کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: دیوان معزی نیشابوری فارسی

مصنف / مؤلف: ناظم امیر معزی محمد بن عبدالملک نیشابوری

خطی / چاپی: نسخ ۱۷ سطری

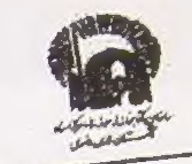
سال چاپ یا تحریر: — عدد اوراق: ۲۲۰

جزء کتب: ادبیات شماره: ۸۶۱

شماره عمومی: ۴۶۰۰ شماره قبض:

واقف: میرزا رضا خان نائینی تاریخ وقف: مرداد ۱۳۱۱

طول: ۲۲ عرض: ۱۳/۵ سانتیمتر کنجه



شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی

عنوان	دیوان معزی نیشابوری
درجه نفاست	عالی
تعداد اوراق	۲۲۰
قطع	وزیری
اندازه	۲۲ × ۱۳/۵
شماره اموالی	۴۶۰۰
خطی / چاپ سنگی	خطی ✓

آسیب شناسی و اقدامات مرمتی

درصد تخریب اوراق	۱۰ / ۲۰ / ۵۰ / ۸۰	از هم پاشیدگی عطف	ندارد ✓
نیاز به جعبه	ندارد ✓	نوع آفت	شیمیایی / زیستی / فیزیکی
نیاز به جلد سازی	ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	ندارد ✓
نیاز به مرمت اوراق	دارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد ✓
نیاز به لکه گیری	ندارد ✓	نیاز به گردگیری	ندارد ✓
نیاز به آفت زدایی	ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. ۲. ۳.

تاریخ بررسی: ۱۳۸۷/۵/۱۴

اقدامات انجام شده:

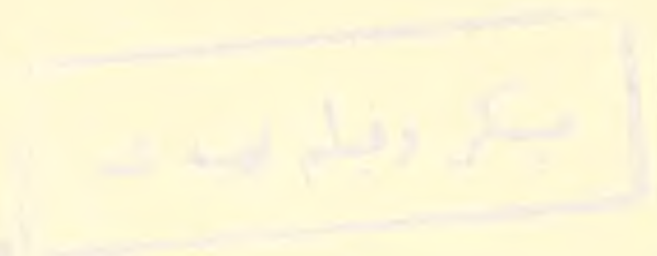
تاریخ اقدام:

ادبیات

۱۴/۲/۳۱

دیوان فارسی ناظم امیر معزی محمد بن عبدالملک نیشابوری متوفای سنه ۵۴۲ چنانکه در اول مجمع الفصحا است [illegible] ۵۷۱ اول آن (ستاره سحر برد طلعت منیر ترا) اقوال در این نسخه (هم احباد نبی با دو چهار ایشان نبوی)





۴۶۰۰





ستاره سپاه بود طالعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا — مسخرست فلک تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو سزد — که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دولتست و توئی بشیر بشر — بشارتست به نیل اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و توئی بان منصور — قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق — بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نکند زمانه را هرگز — بعدل وصف کنم چند تا کز بر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی سجود کند طالعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند مهمان و وزیر — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرون عزیز و دلیر — که خوار کرد فلک دشمن مضیر ترا

نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر — نشانه گشت بدل تیر بد سگالی ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت و الا
بنگر علم شاه جهان بر سر والا

لشکر شده آسوده و نومید شده اهل — نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و هفت‌بند و ده جهان را — سلطان جهانگیر باین فتح مهنا
بشکفته بدین داری او دین پیمبر — نازنده بفرزندی او آدم و حوا
هر روز او در همه گیتی شده معروف — پیروزی او در همه عالم شده پیدا
دو رمش همه با نصرت و رسمش همه نیکو — رایش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باطاع — از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
بر بیعت و فرمان تو صد نامه رسیده — از چین و ختن کاشغر و خلخ و یغما
از موکب تو کوه نماید همه هامون — وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که کف تست چه جیحون و چه هامون — و آنجا که صف تست چه جنگل و چه تماشا
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان — یکباره باو باز فرو شد سر اعدا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند — دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت گر از بیم تو شاهان بگریزند — کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش — نشگفت ز هیبت و خطر از آتش و دریا
هر شاه که بد راه ز تیغ تو گریزد — در ملک ولایت نبود صبر و شکیبا

سودش نکند تعبیه قلعه و لشکر
آن را که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی بسوی روم دگربار
زنار و چلیپا فکنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان
شمشیر تو خرد بکند از چوب چلیپا

شاها ملکا جمله آفاق تو داری
شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا

بیعت ز شهان جهان از تو دعا را
عذر است ز شاهان جهان از تو محابا

شادند و سرافراز بعدل تو خداوند
چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا

تابنده معزی ز فروغ تو سخن گفت
زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در وصف تو گوید
باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده تمام است بدانش
تا مهر فروزنده بلند است بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم
زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده
فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را
دل و جان را خطر باشد دل آزار و جانان را

من از جانان دل و جان را بجنبد چون نگه دارم
که ابرو بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش
لب گوهر و درش دادند گویا در و مرجان را

بجز آن دو لب شیرین مسلم نیست دل بردن
بجز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

از آن زلفین سیه شود هر کب که او شب تبت موکب را
مزاق گردون شود ایوان که او مهتاب ایوان را

چه ماهست آنکه روشن است از رخ او ماه گردون را
چه سرو است آنکه شرم است از قد او سرو بستان را

بسی گلهای رنگین است بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

نگارا بر کمال افشان ز چنان گلهای بشکفته
که از خوبی و زیبایی بیاراید گلستان را

بغارت برد دلها را همی چون یوسف چاهی
که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

چهش زندان دلها گشت و فردوس است خیال او
شگفت است این که شد فردوس مسکن چاه زندان را

غنوده چشم فتانش همی پنهان شود در دل
نشان بر رخ پدید آمد همی آن زخم پنهان را

سپاه فتنه انگیزان اگر بیند چشم او
نگاه فتنه سازی کند آن چشم فتان را

دل چون گوی من زلفان چون چوگان آن بت را
همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندادم بس عجب گر زخم چوگان گوی را جوید
مرا زگوی عجب دادم که جوید زخم چوگان را

ز هجرانش مرا درد است و ز وصلش مرا درمان
مگو هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را

اگر شد بر دلم سلطان از این کار دم عجب ماند
که در عشق و هوای او دلم سخره است سلطان را

کجا باشد مرا آرام بی روی دل آرامی
که چندین اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

معز دولت عالی نظام الملک سیغو بیک
که تا محشر نظام است و بحشر دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که تا باشد
بدو نازند محمد را بملک اندر سلیمان را

جهان آرای دستوری که تا باشد جهان همکن
چه تو صاحب نخواهد بود ایوان را و تو دوران را

ظهور اوست در دین حضور اوست تو دوران
بدو تاج و دوران فخر است ایران را و توران را

چه شد گر نزد بر اهل خراسان سایه عدلش / فزود او امن و رامش ز عدل او خراسان را
کز آن ذات از همه اجرام گیتی برترین جانی / بدان ماند که خلد او بلندی داده کیوان را
بلفظ او ز پاکی آب حیوان تشنگی دارد / که عمر جاودان دادن سبب شد آب حیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی بن مریم را / دل پاکش همی ماند کف موسی بن عمران را
نبات و خاک سرتاسر همه زنده و دم نوی / اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را
زند بر معن و بر نعمان نوالش هر زمان طعنه / اگر باشد در این ایام رجعت معن و نعمان را
کجا غالب شود عفوش شمار دارد آتش را / کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
ز عزم او بباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را / ز رای او بباشد نقض هرگز شرط و پیمان را
هنر چشم او ترسان کند در روم قیصر را / خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدیلی نیست از حکمش هنرمندان [illegible] را / که نبود نیست از ذاتش خداوندان فرمان را
و دنوال سامان را اگر بودند پیدا نی / و گر بودند پیدا دی مشیر آل سامان را
ابا شاهنشه و ور خود سرای ملک و دولت را / چه هر برجیس ماهی را چه زهره تور میزان را
ز هر صد یک بصد داند و چه نور دیل سلطان را / بود با بینه نقش تیرا بود شاهنشه امکان را
سواری کاردان باید صف پیکار دو کشور را / ستور بی گوهری باید نگنا وردو جولان را
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را / و را از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را
بود او را پایه اکبر بود او را مایه اکبر / بود این پایه آصف را بود این مایه لقمان را
اگر زنده شدی رستم که دکی بود مردی را / و گر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را

غلامان تو گر ز بیکی بردی طبره رستم را / دلیران تو دادندی ز دستان نو دستان را
یکی بیت گوهر دار طبع پاک او بزی / که با او آشنائی نیست هرگز سنگ و سوهان را
چه کال تو بتو شعاب در دیوان در آن کودد / صریر شه دبیر دارد همی اصحاب دیوان را
ملا دش ضرب و ظرائف و دا در دیمن گوهر / اگر چه ضمن گوهر باشد ضرب و ظرائف را
وعید و وعد بر دانند حل و عقد او گوئی / که خوف دامنی و باشد سپاه کفر و ایمان را
چه مدد نقش او بر نامه و منشور شد پیدا / کلید وصل شد پیدا در توفیق و خذلان را
ابا پیرایه فاخر ز گفتار تو بخشیدن را / و باسرمایه افسر ز کردار تو احسان را
بخندانند همی فر تو روی روز روشن را / بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را یکی میدان کشیدستی / که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را / و گر مدحت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان / که در دلها فزون باشد طراوت لفظ آسان را
چه هر من تو اعزاز و اکرام است هر روزی / زا هرگز نکوهیده خطر آن کفت بحلان را
کنار تو در نکوکاری مراد شکر است [illegible] / ز بخلان و حسودان گر شکایت بود خطران را
بحضرت نیست کس رده بساط راحت و عشرت / ز مستان چون توان کردن مسکن موش بهجان را
چو از باد زمستان شود بی برگ هر شاخی / چنان باید که در خانه نهم برگ زمستان را
ز مرد شاهجهان باید بسوی خانه رستوری / کز انعام کنی اگر شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکانست دیگرگون / همی تا طبع یکسان بود فردوس و ابان را

موافق شادمانی در مزاجت باد و در طبعت   چه خود در بنایان را چه سیارات را ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خورشید را   ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان   بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه پنج نوبت را بادا مسکن در سرای تو   ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را

تواند در دست بر پا ایستاده پیش سرورت
گر او در شان ابد آمد ز خلد حور العین رضوان را

ای گرفته فتح و نصرت در مشرق آنگه را   بگذشته ز آب جیحون را آتش زده بر اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران   با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کرده هامون   وز کومه کومه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر غلامی پا تا بسر آهن   پوشیده هر نوندی آهن بجای دیبا
ترکان بزمگاهت در کف گرفته کیوان   مریخ وار بسته هر یک کمر بجوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده معرق   چونانکه برگذاری بیجاده را بمینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن   چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز   فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا از عدل و دانش تو   هم ملک شد خرم هم فتح شد مهیا
ای گشته هم چو مشرق مغرب بتو مزین   دی گشته هم چو ایران توران بتو مهنا
زین فتح نو که کردی ملکت گرفت قوة   زین ملک نو که بردی دولت گرفت یا

هستند درین معانی تایید ملک و دولت   هستند درین بشارت تاریخ فتح دنیا
از نعل بادپایان وز خون خاکساران   کرد و بخار باید در وقت تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران   بی نرخ شد بتوران مشک و عبیر سارا
هم چون بنات نعش اند از هم گسسته اکنون   قومی که بر خلاف بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت   عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون   جنگل روان بغا جانشان زدند بغا
از تیغ شیرمردان نقشان شده است عبرت   وز پای ژنده پیلان سرشان شده است سودا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان   پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن   دادار ز روی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر   بگشادی و نهادی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش   در دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون   لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن   ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما
قحط و ستم ز توران امسال بو که رفتی   گر باد بو که رفتی زانطاکیه چلیپا
اینجا ز نور عدلت ایمن شده است مومن   وانجا ز بیم تیغت ترسان شده است ترسا
خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت   چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
بیم سرش نباشد هر کو کند بمهرت   از دل کند تقرب وز جان کند تولا

ای شهریار عادل هیچ خود که خصم بد دل　　چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما
از ملک رفته بیرون بگذشته زآب جیحون　　رخ از دو دیده پرخون بر دود دامن کیسا
ملکی گرفته نو چون تازه بوستانی　　با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بکلی زین داستان قصه　　هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر　　مدح تو گویم اکنون هر ساعتی مثنا
من بنده کرد خدمت یکچند در دو نوبت　　باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون　　بودم قریب یک مه دلتنگ و ناتوانا
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم　　پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت　　با بندگان یکدل با چاکران یکتا
تا عالم است شاها پیروز باش و خرم　　از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
آراسته سپاهت وافروخته مصافت　　از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
در دست تو گرفته دو چیز روح پرور　　یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

سال چون نو گشت فرخنده آمد شاه را
شاه نیکو روی نیکو خوی نیکو خواه را

خواست یزدان تا کند نسل شاه بیما تخلق　　چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را
خواست دولت تا بود بر آفتاب و مشتری　　آسمانی نو به برج پادشاهی ماه را
زین طرب بشکفت اکنون فر ابد خلق　　رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهاندار ای که ایوان تو میدان تو　　قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
در هنر پیشی از اسکندر که هنگام هنر　　سجده باید کرد پیش تو چه او پنجاه را
عدل و انصاف تو اندر پیشه ایران زمین　　آشتی داده است با شیر ژیان روباه را
رسم تو در تو دهد رسم بزرگان داهی　　همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را
شیر مردان یتیم اند در خدمت درگاه تو　　طوق در گردن فکنده طوع خاکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان مبسو خند　　شادی و پاداش و تیمار و بادافراه را
کام کاری کی بود در پیش تیغ خصم را　　پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش　　کین تو گویا سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در جهان شش چیز دارد روز و شب　　تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
بوهران صحرا که لشکرگه زند شاه جهان　　ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین بینم همی افواه اندر مدح تو　　بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را
بنده را از حوادث با سلامت یک دو　　چون ز مدح وافرت توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا بر هر سخن تقدیم باد　　تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد
تا که در تقویم و تاریخ است سال و ماه را

شهر کشائی که خسرو است عجم را　　کام روائی که داور است اسلام را
آنکه دو گیتی گرفت از سر شمشیر　　جمله باطاعه داد جمله حشم را

آنکه بجا از روم و نیمروز و خراسان　　گوشمالی ز عدل اوست ستم را
آنکه هند و چین ز هیبت تیغش　　کار به شد صنم پرست و صنم را
از در درگاه او همی حسد آید　　جنت خرم دار بوستان ارم را
از پس نام خدا و نام پیمبر　　مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد　　دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش　　خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر با ما داوست تا بقیامت　　مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش　　زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت سزاست بر ملکان شاه

الا ای پادشه بکوان لعبت چین را　　چراغ نسل خاقان را جمال آل سکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین　　ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خود که شیرین بود خسرو را　　چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لب مرجان شیرینت چون با من سخن گوید　　دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
کنی از سنبل و نسرین ترا دم پرده بردارد　　چه سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را
بنزد ماند خیال تو همی ماند وصال تو　　که دل سفته شد آن را و جان خسته شد این را
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی　　که گوی است آن دل مسکینم آن زلفین مشکین را

یکی چون زهره شادی فزاید طبع برنا را　　یکی چون مرهمی رامش نماید جان غمگین را
دلا رام نواهنی و داری دلبری آئین　　بلی آئین چنین باشد دلارام نوآئین را
بشیرینی و زیبایی میان لشکر خوبان　　مسلم شد ترا خوبی چه شاهی ناصر الدین را

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را
در نصرت او رای بود روح الامین را

تا پادشه روی زمین باشد سنجر　　بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بماهی سپاهی بگشاید　　صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار　　بی آنکه کند چاره شبخون و کمین را
چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را　　چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هر گز ظفر از عزم متینش نکشد سر　　گوئی که خرد سخره شد آن رای متین را
ای شاه فلک خاتم خورشید نگینت　　پیروزی و اقبال تو مهر است نگین را
در دایره نوبتی نقطه ملک مفرد　　ره یافت در این دایره همتا و قرین را
از طین چه توئی آمد و چون احمد مرسل　　بو مرکز تو راست شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز　　شایسته تر از تو که بود مرکب و زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بیند　　چون چشم هند خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعبت بود از هیبت نامت　　قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
سهم است ز پیکان تو در بتکده هند　　بیمست ز ترکان تو بتخانه چین را

گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم
گویی که دخان و شرر است آتش کین را

در خاک بسی گنج دفین است فنا
شاهان هنرمند و امیران گزین را

هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت
افروختن دولت و پروردن دین را

دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری
وانیست علامت ملک بازپسین را

امروز در این بزم که چون خلد برین است
ماندی صافی ز خوشی ماء معین را

وز فر تو امروز فزون زانکه همه روز
شادی و نشاطست همان را دم ابرا

هرگاه نهد بنده جبین پیش تو بر خاک
تفضیل نهد بر همه اندام جبین را

همواره دلش مدح ترا هست مهیا
چونانکه مهیاست صدف در ثمین را

تا در دل مخلوق گمانست و یقین است
شکر تو مدد باد گمان را و یقین را

تا نام مکانست و مکین است در آفاق
عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

تو چرخ برین را تو دفین باد زمین
تا در دبود گرد رقین چرخ برین را

انجا و نیک که چون در بزم بنشانی مرا
حق خدمت دادم اندر خدمت تو سالها

از بلا و محنت ایام برهانی مرا
گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا

تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش
در بر تخت نشانی و بید رخوانی مرا

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا
تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا

وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من
باز گردون ماه گردون در کنار آمد مرا

راست گفتی از هوا در دام من صید آمد
با بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا

موی در روی و اشک من سیم و زر بار بود
هر سه از بهر نثار او بکار آمد مرا

آنکه رخسار و لبا و چون گل و چون لاله بود
فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا

وز گل و ز لاله او اندران ساعت بچشم
خانه چون گلستان و لاله زار آمد مرا

بی لب او گر مزاج سرد بود از باد سرد
از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا

آفرین بر باد باد آفرین بر وصل یار
کین همه شادی ز یار وصل یار آمد مرا

گرچه وصل آن پسر هنگام صبح آمد بسر
از دو یاقوتش سه شکر یادگار آمد مرا

چون جهان را بوی خلد آمد ز باد صبحدم
بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

این منم آمده نزدیک کریمی که شد آن
شخص او قبله قبول شرف و تمکین را

وین همه دست تمنا داده بزرگی که سزد
بکف پای بزرگی سو علیین را

وین منم یافته اقبال و زبری که ز عدل
دیده در صدر خداوند معین الدین را

باد در صدر معالیش همه ساله بقا
تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

ای جهانداری که هستی آفرینش را سزا
در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا

ای اساس دولت و دین شاه فتح / شاه فیروز اختری فرمان ده فرمانروا
پادشاهی یافت از نام تو عز و شرف / شهریاری یافت استادی تو نو نو نوا
هم بدینها از تو با داست دین کردگار / هم بعطفی از تو خوشنود است جان مصطفی
تیغ تو در دفع دشمن نایب است از ذوالفقار / تا تواند نصرت دین نایبی چون مرتضی
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین / از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو یکسانه بخت / در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو هرگز گوش ما نشنید و هرگز نشنود / وز تو دنیا تند یاد است و نه بیند چشم ما
ور دلیلی باید این را هست گو داد دلیل / ور گواهی باید این را هست گفتار گوا
چند خواستند از فریدون سکندر داستان / کو فریدون کو ببین و کو سکندر کو بیا
تا بیاموزند هر دو نعمت باعاقبت / تا ببینند و زنند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و فرمان تو / دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا
جود و عدل تو شناسد زندگانی را سبب / راست گو هم جود تو آبست و عدل تو هوا
گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی / گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا
ور بدست دولت اندر کیمیا ماند همی / خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان و تن پیوسته باشد تا در او مهر تو بود / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر کشتی کی بدی سود و زیان / ور نبودی چشم عفوت کی بدی خوف و رضا
اعتقاد تو شها بنیاد است بر خود و دل / بر تو تاوان نیست گر نابد ز بدخواهان وفا

٩

نیست تاوان بر سر شاه از بود آفتاب / کو ز خاورستان و شهرستان برون آید کیا
کافران و ساحران را اژدها آمد بچشم / در کف تو تیغ تو ماند در کف موسی عصا
سحر و کفر از ضلالت و کار این نا چیز ماند / سحر خوردان اژدها و کفر خورد این اژدها
تا کرا از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چون پیروزه گون دولاب چرخ این آسیا
در سریر پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان باد بفیروزی و هر روزی بقا
در همه حالی موافق با اجال تو قدر / در همه کاری برابر با رضای تو قضا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا
گرد دیگرگون زمین و گرد دیگرسان هوا

داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب / کرد یادی تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه / یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا
تا کند از مرکبان در دشت فوجی تاختن / تا کند از آهوان در سبزه جوقی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون دفع نظر / هست در صحرا بهایم را کنون دفع چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد شاخ گوزن / تا توانگر گشت دشت از لاله و کوه از گیا
شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر / هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه / ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
خصم سوسن گشت نرگس چشم از آن زان شد دژم / عاشق گل شد بنفشه پشت زان زان شد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همه دستان زنند / مدح شه ناصرالدین مطربان خوش نوا

قمریان گویی همی گویند شاه شرق را | روز بار خطبه را از سر منبر دعا
شاه روز افروز ملک سنجر ابوالحارث که هست | پادشه گوهر خداوند عجم را
آنجهانگیری که هست او بر سر پر خسروی | آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب | از ملوک عالم او دارد که هست او و اسزا
باز چتر نصرت او باز همی کرد دوی | افسر ملک او از فر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد | خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با یکدگر | هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد ز عدلش امتم | وین همی گوید که باقی شد به تیغش دین ما
او سلیمان است و تیغ او انگشتری | وین مه او دلیر در برش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش در بزم و روز رزم | چون پری در بود در فرمان او فرمان روا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب | چشم هر یک دشمن او باد همی چون اژدها
عز دین حسان معز الدین سیف و زهی | زان کجا کرده است با فرزند او عهد وفا
تیغ تیز نصرت الدین تا بیاسان ز دعا | زان که او نصرت دین تا بیاسا از رضا
شد ز رای این دو تدبیر دو آتش ان مرد | کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای خزینه ده که هر سلجوق را عز و شرف | داده ملک و دولت موروث را تو در نوا
رنج ما روت حاسد را ز تو در وی بیرد | گنج ما روت سایل را ز تو روز عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو پیچد عنان | بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا

باد عدل تو بکرد اند بلا از دوستان | آتش شمشیر تو بر دشمنان کرده بلا
درگهت چون تو کعبه است و دست زمزم است | پایه تخت تو رکن است و رکاب تو صفا
کز بخواب اندر به بیند رایت تو رای هند | ور به بر د لشکر تو بشنود خان خطا
از فزع شود بده کرد رای راند بیرون ای | ور نهیب اندیشه خان خطا کرد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی | تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد هم چون آسیا بر چشم آب | چون همی گردد سپهر آب گون چون آسیا

تهنیت کرده ترا میران بصد حسن و جنین
شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب | ز دود تیره فلک بر رخ زمانه نقاب
درآمد از در من بر گرفته دلبر من | ز رای خویش حجاب و ز روی خویش نقاب
خبر گرفت که من بر عزیمت سفری | فرو گرفتم و بر داشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من | چه بر چکیده بگلبرگ قطرهای گلاب
کشیده زلف گره گیر در میان دو لب | چه خوشه عنب اندر میانه عناب
بسر و بر شده داده بمثل تافته خشم | به تیر آخته داده ز شیر تافته تاب
فروزده بدو بادام صد هزار الماس | فروشده سر الماسها بدر خوشاب
زهای های عزیوش هزار دل چه دلم | برآتش غم و تیمار دیش کشت کباب
دراز کرد زبان عتاب و با من گفت | که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی / ز وصل عزم بگردان و ز دوست روی متاب
شباب و باد مساعد خوش است هر دو ولی / مبرز باد مساعد بروزگار شباب
میاش سینه مکن دست را به بند عنان / بپای دیگر مکن پای را برنج رکاب
بگوی در دشت چه تازی میان ژاله و برف / که روی طارم چرخ گاه آتش است و سراب
همی نه بینی کز باد بهمنی در دشت / شده است معدن کافور چشمه سیماب
جواب دادم گفتم که ای شکرلب من / مکن در از چشم اندرون زبان عتاب
نخست کس نه توئی کز فراق دیده ستم / نخست کس نه منم کز فراق دید عذاب
سفر اگر همه دشت است باشدش پایان / نوال اگر همه بحر است باشدش پایاب
زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح / نهم چرا ننهم پای در رکاب صواب
ز باد بهمن و سرما مرا چه باک بود / که هست در دل و جان من از نوالش تاب
بگیر عشق تو دیگر از تفکر شعر / شعاع و شعله هر دو رسیده تا بسحاب
مرا ز خدای دگر گوم تو صبر کن که رسد / ترا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
بیا و دست در آغوش من حمایل کن / که در برکت و بیا ایستاده اند احباب
در بد نابو من پشت کرده چون چوگان / دلش ز بیم جدائی چه گوی در اضطراب
همی سترد ز رخسار خون دیده ز دست / بخون خویش و انگشت خویش کرده خضاب
حساب کردم و بر جان و دل نگار دیده / حساب کردم دیدم شبی برو ز حساب
شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا / چو دنبال باز لبش سر لب سیاهی تاب

خمیده ماه بشکل کمان زرین نوز / جهنده رجم شیاطین هم چون شهاب
خیال نور کواکب میان پرتو شب / چنانکه بر حواصل میان پر غراب
مثال زرین کفشی میان نطع کبود / پیالهای کبود است در کف لعاب
بنات نعش پراکنده در میان سپهر / چو بیضه های شترمرغ در میان سراب
نجوم و جوزا چون حمایل زرین / فرو گذاشته از روی جامه تجاب
مجره همچو رهی کاشکاره شد در بحر / چه زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
ستور من بچنین شب همی نمود هنر / همی نوردید شیخ و کوه بر نشیب و عقاب
به نیکوئی چه نماز و بفرخی چه همای / برهبری چه کلنگ و لیسر کشی چه عقاب
دونده ترکه رفتش ز ماه بر گردون / جهنده ترکه جستش ز تیر در پرتاب
دو چشم او چه دو لولو برامله ز صدف / دو گوش او چه دو خنجر براخته ز قراب
دلبر را به پیش اندرون گرفته رهی / همی نشیمن ز افعی و خوابگاه ذباب
فتاده ناله غولان کزه اندر دشت / چنانکه ناله شیران ستوره اند دغاب
بروی سنگ سیه بر نشسته برف سفید / چه موی قاقم بر روی جامه سنجاب
گذر نکرد به پیش دلم چه دید که هست / دلم سپهر و شهاب اندر او مدیح شهاب
شهاب دین خدا مفضل مؤید ملک / ظهیر دولت پیرایه اولو الالباب
کریم بار خدائی که اهل حکمت را / بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
چه تو نزاد ستاده چاره در هر فن / چه او ندید رفانه یگانه در هر باب

بوین ضیعه سنز دکر دنبا دنی با بم   که وصفهاش منبعث ولفظهاش عجاب
بسا ذشاهاما نندا بن مبا دل شهر   هزاد شهر و زهر شهر کام خویش بیاب
همیشه تاکه تابد اقتاب از چرخ   ز تخت و دولت و شاهی آفتاب بتاب
بشش دلبل طرب مجلس تو خرم باد   بنای و بربط و طنبور و طبل جبل و رباب
بروزکار تو ده شبن بوزل بادعزیز   ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب

شکار و شهر تو شهر بادی و تیمشیر
شبا و شادی و شاهی و شکر و شعر شتاب

ای دمین دا رای تو چون آسمان را آفتاب   عزم تو عزه ز دوست و رای تو رای صواب
شهریا و شیرکیری مادشاه ملک بخش   خسرو مجرخو جمحی داور ممالک رقاب
تابد بدامد درا بام تاریخ فتوح   در کتب مدروس کشت افسانه افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار   ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه او رده است فرمان تو جسم   در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون هوا بند دنقاب از کرد عالی موکب   روزکار از چهره اقبال بکشاید نقاب
هرکجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب   از ظفر لبیک باید هم درا ز اغراب
مرکب تو هم جواب وانش است و خاک و باد   در نشیب و در فراز و در درنک و در شتاب
تو سر دشمن کران کرد و دل حاسد لب   چون سبک کردی عنان چون کران کردی رکاب
عدل تو استاد آن معنی که مخلوقات را   هرکرا ز عدل تو نکریزد چه بکوید داب

کتاب وکلک هم کافران نمونه شود   چه کلک او نکار دصحیفهای کتاب
چه نیزه کیرد و شمشیر از او بیاموزند   یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
بود چه فایده درلفظ کر مکاره کنج   ز دوستی تبش در میانه اتناب
ابا دغایت احسانت کرم کشته قلوب   وبا ز قوت فرمانت نوم کشته رقاب
بطبع جغد شود هرکه دشمن تو شود   که جغد وار نجوید مکر دیار خراب
کر ضمیر تو زبید منجمان تو را   مجره تخته و ماه دو هفته اصطرلاب
هزار دانه کوهر بود به بیدادی   ز ابر جود تو یکقطره دیدن اندر خواب
اگر سوال کند سایلی ز درج دوج   کف جواد او را کفایت است جواب
بران دمین که تو را از دوی صید بود   اسو د را حسد اید هرا بنه ز کلاب
چه خاره بشکند از پشت پیل پنجه شیر   شکسته چون شود از پای مور بود ناب
بجانش اند بلفظ اندرون ولی عدد   کزین همیشه مصیبت و ان مدام مصاب
درافرین تو ماند بروی ... والعین   ضبط هما چه اب مزا ذلطافت اب
چه من بمدح تو مشکین کنم صحیفه سیم   سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
زبهر ... تو فالی کرفتم از مصحف   برامد ابه طوبی لهم ... حسن ماب
بوقت انکه بحج حاجیان شتاب کنند   چه حاجیان سوی درکاه تو مدام شتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج   کنم بجان تو قربان ذدین مبادل باب
اگرچه هست بخشمت مرا ز نواع آن   وگرچه هست بنعمت مراد تو الحاب

چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خواب　　هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست　　طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیره خیر　　سایه بود در پای چنین چون افکند پرتو تاب
غول و دیو است از قیاس آنکس که با تو ستیز کشد　　تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو هم چون شهاب
ای پسندیده چه نعمت وی ستوده چون خرد　　ای گرانمایه چه دولت وی گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار　　باد دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
ذوالفقار بوتراب اندر عرب کر منتج　　کافران را کشت پنهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهر دار تست　　در عرب واندر عجم چون ذوالفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی　　وان دعای بر دولت تو هست دایم مستجاب
در حساب عمر تو گردون نفاد پیش نوشت　　کان نفاد بیش نشانی دارد از یوم الحساب
طبع من شد با قبال تو چون دریا سحاب　　وندر او مدح و ثنای تو است چون در خوشاب
هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا　　هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
تا مصیب است آنکه بر فرقش همی پرّد همای　　تا مصاب است آنکه بر فالش همی غرّد غراب
نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب　　بدسگالت باد در محنت معذب و مصاب
هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد　　تا عدو را کالبد زیر زمین کرد خراب

در دو دست تو دو چیز جان فزای دلگشا
در یکی زلف بتان در دیگری جام شراب

ملکت جام باده و شاه است آفتاب　　سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده است جام می　　چون گوهر گداخته بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و در نهاد آدمی　　دولت همی نمود بدین پادشا شتاب
صاحب قران عدل که گردون بصد قران　　چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک　　کردند نصرت و ظفر و فتح کامیاب
بی دولت بلند تو آخر خراب بود　　آباد شد بدولت تو عالم خراب
بل خطبه خطاب تو اندر جهان کجاست　　در هیچ خطبه نیست بجز تو را خطاب
گر بوم در سایه عدل تو او فتد　　پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند عنان و رکاب ترا هلال　　چون دست در عنان زنی و پای در رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسد　　لبیک و مرحبا رسد از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن کجا　　هرگز نشد ز شصت تو بی تیر ناصواب
پیش تو زر ناب چه دشمن شده است خاک　　زانست روی دشمن تو هم چو زر ناب
رنج آمده است در دو جهان قسم دشمنت　　اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای سوختگان را بود مجیب　　پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای بشاهنشهی ز عدل　　امروز روز دولت و فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت همی کند　　هر خسروی که روی تو بیند شبی بخواب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود　　از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب خلد	چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب
ز اندیشهٔ ستایش تو خاطر رهی	هم چون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب
تا گل فشان کند بچمن بر هوی صبا	تا در فشان کند بچمن بر هوی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی	چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید	فارغ مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل بران	بر هرچه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند با آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس پر خواب را ز چشم من برده است خواب	سنبل پر تاب او در دل پیچم آورده است تاب
چشم من بیخواب از آن شد پیش من برتا ازان	وین دو حال از هر دو پیدا در هوی بنیم بخواب
وان چه سحار است اگر پیشه کند سحر و فسون	وین چه عطار است اگر مایه کند در دو تاب
چیست چندان رنگ و زرق از سحر آن بو مشتری	چیست چندان رنگ و بوی از عطر آن بو اندام
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب	شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خوب نبود در حجاب شرم و حشمت بر زمین	بیشتر بوشد هوی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است ای شگفت	چون شکفته عارضش خوی کرد از شرم عتاب
من دلی دارم ز عشقش گرم بیش از آتش	تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب
وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او	چون نماند را بنداست چون سیماب است اندر آب

گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا	نیز با آسان نما وصل او دشوار یاب
عاشقان را گرد وصال و هجران مایهٔ رنج	خوشتر است از عمر و مال و بیش و دوستی و شباب
کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان	فخر سلطانان علاء الدین شهاب
پادشاه تاجور بهرامشاه نامور	آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد	وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است وجد و جد او	بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا	بر تو آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر	چون زگرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از غراب موج رخش و شمشیر روز نبرد	وانکه بودش مرغوایه را از غراب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر	هر کجا خنجر بود آتش جگر کرد کباب
بود مبین سند و هند از هیبت شمشیر او	شیر غزنه نکرد یکزمان غایب ز غاب
کرد خالی عدل او را بلستان را اضطرار	کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
زانکه دارد به صفا دین خبایت ملک خون ریز	محلب در ملک را شد بی نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر	آلت شاهی بنفس خویش کرد استاکتساب
خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاجورد	هم بساط است از مجره هم طناب است از شهاب
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام	کرده اند اخبار او را افتتاح هر کتاب
در ثنا و شکر او ذکرش تا اقصای هند	بلبل دلند و بلبل زبان خرد ز بوذرجمهر

ای مبارک خسروی کز عدل تو باید همی ‌‌ سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهر غنیمت عدل تست از بهر آن ‌‌ آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب
ملک و عمرت را چه باک از مکر و کید دشمنان ‌‌ کوه و دریا را چه باک از سایه پر ذباب
شیر پردل را کند فرجبین تو جبان ‌‌ خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن پولاد با عزمت ندارد محکمی ‌‌ آذر و جود داد با خشمت ندارد التهاب
بهره از طبع تو گر بردی زمان سیراب شد هوا ‌‌ ماهی از حلم تو باید زان گردد تراب
چرخ اگر صافی نبودی شمس اگر کفشی سخن ‌‌ شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی خوشاب
از علا و نور و رسم و سخا با هر جهان ‌‌ کو ترا مانند همتا گردی نبودی صواب
این صفت هرگز نباشد دل پذیر از هیچ روی ‌‌ وین سخن هرگز نباشد دلپسند از هیچ باب
زانکه شمس و چرخ و شیر و بحر در جنب تو اند ‌‌ چون زمین و چون سها چون کوزن چون سراب
گاه رعد از هیبت تیغ تو زند بر برق ما ‌‌ گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
برق با وجود تو گوئی ابر را گوید میاب ‌‌ رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر ‌‌ پیل نتواند نتواند بتاب
نام تو مدروس کرد آوازه اسفندیار ‌‌ ذکر تو مدروس کرد افسانه افراسیاب
فتح را چون بر در غزنین سبیل کردی عنان ‌‌ رزم را چون بر در سنجون گران کردی رکاب
از ملل بابد شد آغاز رزمت را مدد ‌‌ وز فلک تا بیل شد آغاز کوست را جواب
خوش بود از جنبش تو در سومنات مولتان ‌‌ گرد بود از رزم تو در

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلا ‌‌ موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب
معجز موسیست گوئی رمح آن گاه طعان ‌‌ دست تو بیضاست تیغت اژدها گاه ضراب
این یکی را در جبین جاودان جستی سنان ‌‌ وان دگر را از روان او بان کردی قراب
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت ‌‌ بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر ‌‌ جسم بی روحش منقط شد بدندان کلاب
در هزیمت شد کسی پیاده و مسکین نماند ‌‌ نیزه در دستش عصا گشت و کمانش چون رباب
او ندامت خورد و عمر او فنا داند ذهب ‌‌ او هزیمت رفت و مال او فنا داند ذهاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو ‌‌ کان یکی اصل عقاب است وین دگر اصل ثواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت ‌‌ دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
او بن بر باده اهو تک شب رنگ تو ‌‌ آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور ‌‌ گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردن ماهی در آید چون از او خواهی درنگ ‌‌ دامن صرصر بگیرد چون از او خواهی شتاب
شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح ‌‌ شاعران را هم ذهب گرد آید باشد هم ثیاب
دوستدار در معری از ثیاب و از ذهب ‌‌ خاک پای فاضلانت در ثیاب و در ذهاب
تا گر از لفظ شما باشد همو از شعرا ‌‌ تا گر از بحر هزج باشد دو جزو از شعاب
انتخاب و انتقاد و بیع و بیراند در جهان ‌‌ از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب
برده گردد در مه کانون ودی ‌‌ تا هوا منقبل باشد در مه ایلول و آب

سال و مه بادا ز نوالت بندگان را نام و نان | روز و شب بادا ز دولت بندگان را جاه و آب
در نظام ملک و دین توقیع تو حبل المتین | در صباحت خلق را احسان تو حسن المآب
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو | نعره کوس و نفیر و ناله چنگ و رباب

خون خصم و آب در در خنجر و در ساغرت
هم چو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

مشتبه بود آنکه روشن شد ز نور آفتاب | آسمان ملک و دولت شه ملک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق | وز عراق آمد همی سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار | آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتاب اختیار دولت صاحب قران | آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست | هم چو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف | پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
بار سوم او جهان را زیاد بگذارد همی | آنچه از فخر و شرف دید است از او صلد شهاب
کار گیتی چون مفوض گشت شاهنشاه او | حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران | رای صاحب دولت صاحبقران باشد صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او | تا ز حضرت علوا آمد دعای مستجاب
کو منوچهر بن ایرج را چه تو بودی وزیر | ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان | باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا از کار او در وی نهی بگشاید گره | باش تا از روی جهل و عقل بگشاید نقاب
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش | ارجمند قبولش منی از شیخ و شاب
سروران دولتش و سرکشان بر فلک | کافران در خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبادا ابر رحمت بر همه گیتی ببار | وی همایون باد دولت بر همه گردون بتاب
در کفایت نام جوی از پادشاه نام جوی | در روز دولت کام یاب از پادشاه کامیاب
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده | منت شاهان و شکر مردمان را اکتساب
که خلاق کن خداوند جهان را مدتی | تا جهان خالی کنی از اضطرار و اضطراب
دولت سلطان محمد کرد تو ترتیب باب | ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
آهوان را گر ز دندان کلاب آمد رسد | ور بود آشوب میشان را ز دندان کلاب
میش را آهو هرد و با عدل تو اکنون آمنند | هم ز دندان کلاب و هم ز چنگال ذئاب
در ممالک نیست با امن تو رسم بد و فتح | در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب
عفو تو چون چهره گرداب را آتش کند | خشم تو چون تیز گردد آتش انگیزد ز آب
ور رسد پیغام تو یک راه سوی آسمان | مرحبا یا حبذا از آسمان آید جواب
دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تو | در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
خلد را بیند بخواب ار نکو تو بیند بیاب | بخت را بیند بیدار نکو تو بیند بخواب
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار | گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر تو کان تو پر عقاب آمد بکار | زان شرف شد در جهان شاهد هم زاغ و عقاب

حاتم و نعمان و معن امروز گر پیدا شوند / هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب
همت تو بشکند بازار ایشان همچنانک / مهر تابان بشکند بازار و نور ماهتاب
بخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد / اختران بستند با بختت طناب اندر طناب
بند و زندان ساخت چون صاحبقران اکنون سپهر / تا کند در بند و زندان دشمنانت را عذاب
مشتری بر خیر و طاعت داشت در دنیا ترا / تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
بر مثال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی / تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب
آفتاب از مهر آن تا تو ببخشی روز رزم / کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب
زهره شد چون مطربان رامشگر ای مرد دین / تا زند هنگام رامش بهتر تو چنگ و رباب
ای بنفس خویش تنها امتی هم چون خلیل / مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
ای بیابت داده در علم و جوانمردی ترا / تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش / هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصال انگشت خاتم سعد چون تو همای / گر ز هجرت بود عالم تیره چون پر غراب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور / جفت بادم با رباب و با کباب و با شراب
بود اشکم چون شراب لعل در دوری جام / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
شکر یزدان را که روزی کرد ایزد مر مرا / لذت خیر المآل و راحت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب / گو ثنای خال تو گفتم بهنگام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع / تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب

مهر رخشان باد پیش رای تو چون سها / بحر جوشان پیش دست تو هم چون سراب
آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم / وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه برد و لطف / ابر انعام ترا باران همه در خوشاب
روز و شب در خدمت تو ماه رویان عجب / هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران / تا به یزدان بندگان را در سجود است اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب / دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که محشر ثبت توقیعات در دیوان شاه
کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست / وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند / فضل خدا و رحمت او لاجرم تراست
بیش و کم است ملک جهان چون نظر کنی / چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
داده است کردگار ز گیتی ترا دو چیز / زان هر دو هر که ماند سزاوار داد تراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه / فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
بدخواه تو نهفته چو باغ ارم شده است / تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست
شاهان بلاد و ملک تو مشتاق گشته اند / زیرا که دار ملک چه بیت الحرم تراست
از حمل و خراج بزرگان دور کار / هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

سیصد هزار شهر دلبند لشکرت / چندین دلیر شیر بویر علم تراست
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن کجا / طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست
حجت به تیغ و قلم آرند در رزم و بزم / در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است / زیرا که فر دولت و تایید جم تراست
نوراست با ظلم همه کس را درین جهان / نور سعادتی دلی بی ظلم تراست
گردون قسم نهاد بدان جز و ملک را / نه جز تو تا زمانه بود زان قسم تراست
هرچند خلق را نبود بی عدم وجود / در ملک دین هستی وجود بی عدم تراست

جاوید باد دولت و شاهی و ملک را
زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان آئین است / رکن اسلام خداوند معز الدین است
داد و عدل ملکشاه شه روی زمین / که زعدلش همه آفاق بهشت آئین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است / وانکه در بیعت و فرمانش شه ایران است
بخت هر پادشه از دولت وی بیدار است / عیش هر تاج ور از طلعت او شیرین است
خوان شاهان همه گویند که رنگین باشد / خوان حجاب شهنشاه جهان رنگین است
روم و قسطنطنیه زین پیش یکی تنگنه بود / چاوش شاه کنون داور قسطنطین است
زان قبل تا علم شاه نه بیند در خواب / میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است
ای بهاری که شکفته است بتو دوحه ملک / فردین تو جهان را همه فروردین است

یوسف ملک توئی دشمن تو در محن است / لیکن آن محن چه نیکو نکرم محسن است
مه بجهد هم چو کیوان دل شاهان جهان / که خدنگ تو جگرها و بازوی چون شاهین است
بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است / ابر پیکان ترا خون پلنگان نیزاست
سایه تاج ترا مرتبه خورشید است / پایه تخت ترا پایگه پروین است
نعل اسبان تو در وصف چه سبانیست / خال درگاه تو در قدر چو علیین است
تخت تو نور سواری ز سواران جهان / فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است
جبرئیل تو بفتح و ظفر و دشمن تو / هم چو ابلیس لعین در خور صد نفرین است
قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس / گر مباهات کند با تو یکی مسکین است
تیغ بر روی دفینار همه عالم بدن / گر تو یاد ده مراو را بدل آید کین است
تا که الحمد شفای تو بود در همه حال / حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین / دفتر مدح تو پیرایه حور العین است
هرکجا شعر سخن بمیزان خرد / خاطر بنده معزی چه یکی شاهین است
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا / فخر من پیش بزرگان و امیران این است
تا که جان است مرا از خرد و بخت بلند / آفرین تو خداوند مرا تلقین است
تا که اوصاف بهاری زمه نیسان است / تا که اوصاف خزانی زمه تشرین است
دل تو باد قوی و تن تو باد درست / که جهانی بکمال از دل و روشن بین است
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان / کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست
بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان — بر خط دین ایزد و بر روزگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار — یک ساعتش بهیچ توان در قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه — نزدیک هیچ خلق ورا زینهار نیست
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار — او را امید بهره شدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده بی امر خسروست — آن قاعده بهیچ بصفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکرده است اختیار — نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند — آن را ز حکمت و ز معانی شعار نیست
باقی بود بنا چنین شهریار شعر — زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را شعار نیست — شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خورد و بزرگ و پیر و جوان را ز برق او — بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
تا سفندیار و رستم تا کی بود حدیث — وقت حدیث و رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن — کهتر که بندگی کم از صد هزار نیست
گرد عرب بوقت نبی بود اعتبار — اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی — شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست — ملک خدایگان جهان را کنار نیست

ای خسروی که عدل تو با شریعت است — وند در کمال و عدل تو را خلق یار نیست
بی کام و بی مراد تو روزی و ساعتی — سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست کزان دلپذیر نیست — در سیرت تو چیست کزان شاهوار نیست
شاهان ندارد هرچه ترا داد بخت — کس را ز بخت بر تر ازین انتظار نیست
گر عالم هنر ز بهار وی شود بدیع — دنیا ترا ز رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین — کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست
کس را بخاطر اندر و ادی گمان نماند — کان را ز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر — کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان — کش خان و مان ز کینه تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدوت را — کز آتش سپاه تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو — کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت — کز پای مرکب تو بر این سر غبار نیست
آن را که نیست طبع کریم تو خواستگار — تأیید بخت سعد فلک خواستگار نیست
دار دکذار ده ملک الموت تیغ مرگ — بر هر که پیش بخت تو خدمت گذار نیست
بی دولت بلند دل هوشیار کس — پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شده است که بر زنده نفور — کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار گرد حصار و نه اکر است — کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست

کز حضرت تو بلند معلوم گردد ش   کز حضرت تو هنر و بر تو حصار نیست
انجا که هست خصم تو عار است فخر نیست   وانجا که هست لطف تو فخر است عار نیست
با اوست فتح و نصرت و پیروزی و ظفر   با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت زاعتدال همه کارهای او   کس را از او کنون طمع اعتدال نیست
پیراوبا دعفو تو گسترده شد باد   امسال کارهاش چه پیراو پار نیست
تا پیش تو نیاید و خوش تو نسپرد   جفت غم است و هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بباد دوش گر نباید او   کاقبال را بهم ترا زاین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچ کسی دین شناس نیست   تا جز بحکم هیچ کسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان   زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

برفرق تو ز رحمت یزدان نثار باد
زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

باد از یزدان ملک سلطان بشاد هرچه خواست   روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد باز   چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت رامش است و روز روز عشرت است   دست دست خسروست و کار کار پادشاست
دولت عالی چنین باید که را در شهریار   هرچه از اقبال جست و هرچه از ایام خواست
حاصل امد شاه را بر صورت نیکو همی   در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست
انها دارد بعالم غایت هر دولتی   دولت شاه جهان بیغایت و بی‌انتهاست

روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی   تیغ او بفشرد دامن خلاق فتنه بکاست
لاجرم کرد ندامت بر رخ انکس نشست   کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
کو عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران   تا بترسیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون هم چو سحر ساحران است از نفاق   شاه چون موسی و تیغ تیز او چون اژدهاست
مهر سلطان در دل و در بلاد سلطان در بصر   مهتری را مایه و نیک اختری را کیمیاست
حضرة او چشم را روشن کند گوئی مگر   گرد شادروان او در دیده هم چون توتیاست
ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسروست   در همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچکس   ای عجب گوئی رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها ز مقصودی که حاصل شد ترا   هست تا اقبال کان اقبال بی‌چون و چراست
تو ز دین و صلاح ملک جستی سربسر   وا بود دانا بر این گفتار و این معنی گواست
لاجرم تا مرد و زن ان کین عالم را بود   بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا گرا ز تشبیه شکل اسمان و افتاب   رایت پیروزه گون دولاب سیمین اسیاست
سایه عدل ترا ز دنیا و دین خالی مباد   زانکه از عدل تو نفع و نعمت و دفع بلاست

در جهان داری بقا نعمت و عدل تو باد
کز بقای دولت و عدل تو عالم بر بپاست

ان روی نه روی است کل سرخ بیاراست   وان زلف نه زلف است شب غالیه ناراست
ان جعد نه جعد است هر حلقه مبداست   وان چشم نه چشم است همه خواب و خمار است

شاید که مرا از دست بتم باده کنم نوش   زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است

مشکین خط او بر دل من فتنه فزای است   نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است

ای من رهی آن ماه که چه مست و چه هشیار   اندر بر عاشق ز بر بوس و کنار است

اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم   یارب ز چه آن روی مرا صبر و قرار است

دلسوز مرا ست آن بت جان سوز مخالف   شمشیر شه شیر دل شیر شکار است

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه   شاهی که مبارز فکن و تیغ گذار است

صد بار بهر دم زدنی در شب و در روز   سعد فلک و رحمت یزدانش نثار است

از هیبت او بر دل بدخواه نهیب است   وز لشکر او بر سر بدخواه غبار است

او را هنر چون جم و کاوس نخوانم   کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است

ای شاه کسی گر خط عهد تو برون شد   بنده است که بر مرکب ادبار سوار است

اندیشه خطا کرد که چون هم چو امیران   سرگشته و دلسوخته در کنج حصار است

هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر   از دولت و اقبال تو کارش چه نگار است

وانکس که سر از خشم و رضای تو کشیده است   از بیم تو آهسته سر و بیهده کار است

عز است ز نام تو چه دنیا و چه دین را   عز تو بماناد که بدخواه تو خوار است

ماه علمت بیش ز ماه فلک باد   زیرا که فلک را بمراد تو مدار است

تو ناصر دین بادی و یار همه عالم
کایزد همه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست   تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست

قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست   اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست

والی بجد شام یکی پهلوان اوست   عامل بجد روم یکی کامگار اوست

احسان او بکار دگر ملک شد مگر   زیرا که شرق و غرب همه پرنگار اوست

نندیشد از پناه و حصار مخالفان   تا عصمت خدای پناه و حصار اوست

در کارزار او اجل اندر رسد بخصم   گوئی اجل مقدمه کارزار اوست

شیرا بلادش شیری است از قیاس   شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست

هست او بشاهی از همه آفاق اختیار   تا قهر و کفر و نصرت دین اختیار اوست

آموزگار خلق هنرهای او بس است   زیرا که در خرد هنر آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلند است کامکار   از دولت بلند و دل کامکار اوست

هر گنج و خواسته که نهاده است بر زمین   از بهر نصرت همه در انتظار اوست

بر بدسگال و مخالف او را فرار نیست   تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست

بغداد را و ملک شد و بزم او بهار   ارا بتر و شکفتن باغ از بهار اوست

اندر خورش نثار چرا رند بر زمین   کز آسمان سعادت کلی نثار اوست

ملک و شعار و دولت و پایدار باد
کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نام وران را تفاخر از هنر است   تفاخر و هنر از شهریار نام ور است

جلال دولت عالی کمال ملت حق — که پادشاه جهان است و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد بعدل او نشگفت — که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
بگرد رایت او گرد گر ظفر خواهی — که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را — مگر که عالم چشم است و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند — که هم بخاور او نور و هم بباختر است
اگر خرد ز دل آمد دلش همه خرد است — وگر هنر ز تن آمد تنش همه هنر است
نه بی ستایش او بر زبان کس سخن است — نه بی پرستش او در میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال — که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
مناز خیره بقومی که پیشتر بودند — بشاه ناز کز ایشان بملک پیشتر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران — بدین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از زمان فتوح — بقدر و جاه چه سبع المثانی از سور است
توان شهی که هوای تو داد بی ستم است — توان شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
ز روی عقل جهان تنی است کان تن را — مراد تو چه سر و روی تو چه چشم سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک — اگر چه پیش تو گنج ملوک بی خطر است
مگر مراد تو جز و بت از قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفت — بهر بر و بحر ز انصاف و عدل تو سمر است
بسا کسا که چه آتش بکینه تو شتافت — کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شرر است

مگر مراد تو جز و بت از قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
مگر عداوت تو آتش جگرسوز است — که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
سریر حضرت تو هست کعبه شاهان — سریر تو چه مقام و رکاب تو حجر است
مدایح تو همین طبع ما بیفروزد — که طبع ما صدف است و مدیح تو درر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر — همه سراسر زیر است و تخت تو زبر است
ترا ز بخت جهان را ز عدل تو هر روز — بشارت دگر است و سعادت دگر است
همیشه تا که زمانه نتیجه فلک است — همیشه تا که محرم نتیجه صفر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش — ز دهر مکند را اگرچه کند هر دو کند راست

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی
که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

این چه شادیست کز او در همه گیتی خبر است — وین چه شکریست کز او در همه عالم اثر است
این چه بادیست کز او راز نعیم است نسیم — وین چه ابریست کز او راز سعادت مطر است
این چه سوریست که بنیاد وی جشنی ابدیست — وین چه جشن است که بنیاد وی عید دگر است
جشن ایام بود رسم جم و افریدون — جشن اسلام بقای ملک دادگر است
سخت شادند بدین جشن همه نام وران — شرف الدین ز همه نام وران شادتر است
قبله دولت بوطاهر سعد بن علی — که دل طاهر او قبله عقل و هنر است
آنکه در ملت و دولت ز بزرگی مثل است — وانکه در مشرق و مغرب ز کریمی سمر است

علم با منفعتش گوئی که علم علی است
عدل بی مظلمتش گوئی که عدل عمر است

ذات او راست صفات ملکی و بشری
که بسیرت ملکیست و بصورت بشر است

منظر دولت او را زحل است مشرف
اثر همت او را ز ثریا شرو است

روشنی گیرد از اندیشه چشم خرد
زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است

در کهش کعبه فضل است و کفش زمزم جود
قدمش رکن و مقام است و رکابش حجر است

قلمش هست چه تیر سر پیکان بد و شاخ
وان دو شاخش نه دانی چه قضای قدر است

تیر هرگز نشنیدم که کند شغل سپر
تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است

آنچه او بخشد در درج معالی درر
وانچه او دارد در برج معانی گهر است

لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او
در درج فضلا پر غرر و پر درر است

ای همائی که بجز شید همی مانی را
که تو در خاوری و نور تو در باختر است

از پی دیدن سیبان و غلامان ترا
بر فلک صورت جوزا چه کمر بسته است

[illegible]
بخت عالی تجرد رسم تو باد شجر است

مهتری چون دل و انصاف تو چون دولت تو
سرو چون سرو اقبال تو چون خیبر است

بر احباب تو از دهر فلک خطر
نوح اعدای تو از چرخ همه خطر است

هر شبی را سحری هست بنزدیک و دور
شب اعدای تو از روز قیامت سحر است

گر بوده است فتوح و ظفر اندر همه جا
رای روشن تو را نور فتوح و ظفر است

آن کجا در سفر جاه تو باشد بحضر
وان کجا در حضر نام تو باشد سفر است

چنین

با چنین جاه و چنین رسم که در ملک تو آمد
حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

روح را از مدد مکرمتت بقا
همچنان کز مدد روح بقای صور است

گوهر را ز سپر خوب تو بنمود بخلق
هر نباتی که ز آمیزش او در سور است

تا بود سوره الفاتحه عنوان کتاب
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است

گر بپرسیدت ترا نام نکو هست ترا
مرد را نام نکو به ز هر آن چیز است

دستگیر فضلا باش با فضال و کرم
که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدر است

خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا
نظری کرد و بدانست که جای نظر است

سبب موجب آن عارضه چون بر شمرم
خارج از خاطر اوهام ستاره‌شمر است

ملک العرش پس از قدرت و رحمت بنمود
قدرت و رحمت او خلق جهان چون سفر است

باشد از عاقبت شاه خراسان چو بهشت
بر دل دشمن بد گوی جهان چون سقر است

هم چو اصحاب سفر جنت شهوتست در خبر
هر که بر کفش بیهوده کشاده ذفر است

ناسپاسی که با این شکر دلش خرم نیست
جگرش خسته شود گو چه همه تن جگر است

ای جوادی که که جود نثار تو سزد
هرچه بر چرخ نثار است و بدریا گهر است

معطیان را اگر است و مگر اندر سخنان
سخنان تو همه بی گر و بی مگر است

بود ارند همی چشم همه خلق جهان
که بچشم تو همه مال جهان بی‌خطر است

نتوان گفت بمقدار عطای تو سخن
که سخای تو تمام است و سخن مختصر است

از مثل مال عبا داست مگو بر دل تو
که ز مرسوم من امسال دلت بیخبر است

شکوات ذوقی و شکرات مرا از طلبت   ضمت و لذات این شکر فزون از شکوات
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال   از مدار فلک و دور شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر   زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش باقبال هنرمندان را   که جهان را بتوفیق تو راه بر است
دفتر راهبری کن ز هنرنامه خویش   که هنرنامه تو مایه هر نام ور است

تو میان ساکن اگر چند فلک گرد تو است
دو جهان ملک ترا گر چند جهان در کف تست

زلف و چشم دلبر من لاعب است و ساحر است   صد یکی از سحر چشمش نوشه صد ساحر است
ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعب است   لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است
چشم او بی‌خواب و خواب آلوده باشد روز و شب   چشم من از چشم خواب آلود او بی‌خواب است
ماه روشن را شب تاریک بنماید تجلی   وان شب زلفش همه رخسار او را ساتر است
تا که پنهان است ماه اندر شب تاریک او   راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
نو بنا و طرازی کار تو را غمزه نو بلد   قد را و بیش از طراز جامه‌های فاخر است
خلق روح افزای و عنوان لطف خاص است   فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است
در دل من شادی و شوق از شراب عشق اوست   زانکه شهرآرای و شیرین و شگرف و شاطر است
بوهای بوسه دل خواهد و جان بر سری   کو بغارت پیشه دارد بی‌محابا تاجر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم شیفته است   گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابر است

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست   مقصد زوار درگاه اجل بوطاهر است
ملک شاهان را وجیه الدین یزدان را شرف   زین دولت آنکه نفس او شریف و طاهر است
نام او سعد علی صدری که بر چرخ بلند   نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
نور خورشید سما گر باهر است اجرام او   نور رویش نور خورشید سما را باهر است
بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست   مهر او داور مهران که اندر کفایت ماهر است
دوستان را تا صراحت اندر محبت مهر او   کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک هست   اندرین دولت بعمر روزگارش ناظر است
سعد ناظر شد بعمر روزگارش لاجرم   باغ عمرش سبز روی و روزگارش ناضر است
اصل مجدش ثابت است و قطب مأمن ساکن است   نجم فضلش زاهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است   در هوای جود دست او سحابی ماطر است
آخر هر مدحتی و حجتی را اول است   اول هر مدحتی و رقیبی را آخر است
صادق و با فر خرد را پادشاهی کرد نام   از خرد چون صادق است و از هنر چون باخبر است
تا جهان باشد بود معمور بیت ملک دین   زانکه بیت ملک دین را دولت او عامر است
هست گوش چرخ پر از غلغل روز و شب   راست گویی چرخ مأمور است و کلکش آمر است
علم او در بحر خشم اگر در بود نشگفت ازانکه   خاطر چون آتش برافروزد بر آتش خاطر است
حاجتش ناید که عنبری نثر فضل او کند   زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
تا مدار است و تا سعد افلاک را کرسی و عرش   همت او بلندی آن عدد را عاشر است

فتح نزد است آن کجا تو کان او را ترکش است … ماه نعل است آن کجا اسبان او را خاطر است
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد … آن سخن هم چون مثل بر هر زبانی سایر است
هست بدبختی و درویشی دو آفت مرد را … ایمن است از هر دو آفت هر که او را زایر است
ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو … هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است
تا عقاب و قدر تو بر آسمان طایر شده است … مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است
نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبروی … هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است
از قبول تو امید استمالت یافته است … هر دلی را روزگار نامساعد زاجر است
وانکه بود از جور جابر بود ترسان بیش ازین … در پناه حول تو ایمن ز جور جابر است
شکر نعمت‌های تو جزو است از اسلام و دین … هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است
مدح گوی تو سزد گر یابد از یزدان ثواب … زانکه در مدح تو نعمت‌های او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شده است … تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست … گرچه در که غایب است و در بحضرت حاضر است
آب را آتش کند چون او ثنا گوید ترا … زانکه در شعر آب لطف است و آتش خاطر است
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح … زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است
بر دل آن معنی که خوش‌تر تواند گماشت … لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند فاخر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار … بر مثال مجلسی بر رود و ساز زامر است
تا نسیم روضه رضوان نصیب مؤمن است … تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر و ناصر از آن کان باد مدام … کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باش راضی و شاکر هم چنانک … رای عالی از تو راضی رای عالی شاکر است
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو … تا که بحر کامل را وکان بحر وافر است
رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت … آن خداوندی که رزاق و کریم و غافر است

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتح دیگر است
فتح او از یکدیگر زیباتر و نیکوتر است

در جهانداری فتوح او طراز دولت است … در مسلمانی خطاب و جمال منبر است
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید … طول او تا بنگری از باختر تا خاور است
از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد … بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
چند خوانیم از سیرها نصرت اسکندری … با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
تو را حد مشرقست و ترا حد مغرب است … هر دو را در شهریاری حق بدست داور است
فتح او در مشرق و مغرب چه در روز روشن است … روز را منکر شدن در عقل کار منکر است
صید کردن دوست دارد دولت پیروز او … لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگر است
کز صید او شان یابد همی در شهر غزنی … خانه خانان صید او و قصر قیصر است
از نشانه‌های فتحش در عرب واندر عجم … رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است
زانچه امسال از نبرد او بترکستان رسید … تا که محشر بر ترکستان نهیب محشر است
تا که عکس خنجرش در کشور تورا وفتاد … دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است

موی در زلفشان ز بیم تیر او چون خنجر است | مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون خنجر است
بیشه توران پر از شیران آهن‌پوش اوست | قد هر شیری بیان ماند کز آهن عرعر است
رنگ خون دشمنان بر پیکر و شمشیرشان | راست گوئی چون شقایق در ستبر نیلوفر است
از سر تیغ ایشان بر زمین دشمنان | آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است
در دل و در دست و در شمشیر ایشان آهن است | آن جهان داری که داد او جهان داور است
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین | سر دهد بر باد هر کو را فسادی در سر است
طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمت است | وندرین کفرا در هر دین دادار داور است
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است | وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و نرفت | زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو اخضر است
خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد | پشه کی جولان کند جائی که باد صرصر است
هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار | کی گراید پیش صیدی کو چو مکس لاغر است
از شکار پشه و کنجشک کی یاد آورد | همت بازی که در اجش بجز کال اندر است
فتح شش کشور ز دولت شاه را حاصل شده است | سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است
نصرت او هر زمان بیش است و خصم او کم است | تا حسامش خصم فرسا بیش و نصرت پرور است
هم بعز و هم بهیبت هم بشان و هم بجاه | منظرش چون پیکرش نیکوترا ز هر منظر است
خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا | کاندر آثار تو در پای سخن بی معبر است
هست نام و نامه او افسر و تاج ملوک | تا ترا او دولت و اقبال تاج و افسر است

در دو چشم فتح گرد رزم او چون توتیاست | در دماغ ملک بوی بزم او چون عنبر است
گر خرامی سوی بزم و ور شتابی سوی رزم | من ترا در صاع و در تیغ از دو گوهر است
جان گزاید آن یکی گوهر که اندر تیغ تست | جان فزاید آن دگر گوهر که اندر ساغر است
تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج | تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد | تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است
عدل تو غایب شد از خلق عالم زانکجا | خلق را عدل تو چون جان جوانی در خور است

سروی براستی چه تو در جویبار نیست
نقشی به نیکوئی چه تو در قندهار نیست

جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست | پادشهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشک بار و بر مه زره شود | پس نام او چرا زره مشک بار نیست
خواهم که بند حلقه او بشمرم یکی | هرچند بند حلقه او را شمار نیست
با خار و نیست نرگس و بیخار نیست گل | گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها | گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
جانا بهم اشارت تا نکنی و لب مکن | کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بگذری ز دور مکن غمزه نهان | گر غمزه تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگرچه صنعت مانی نگار نیست | زیبا ترا ز تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملول است تا ترا | جز مهر اختیار ملول اختیار نیست

فرمان ده عجم ملک اغوکه بی رضاش | ستاره را مسیر و فلک را مدار نیست
از چغری و ملکشه و الب ارسلان بدهر | معلوم خلق شد که چه تو یادگار نیست
زان فخر کرچنار بود چوب تخت او | مانند که سپاه پری جز چنار نیست
کرچه سپهر بر همه کس هست کامکار | بر دولت مظفر او کامکار نیست
باشد دل مخالف او هم چو چشم او | در چشم مور جز بن دندان مار نیست
یک تن ز لشکرش بزند بر هزار تن | هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست
انجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی | آتش فتوح شعله نصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست ز دریا مزن مثل | دریا ستاره عنبر و گوهر نثار نیست
قد بلند او ز بلندی چنان شدست | کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده که به آزادگی وجود | بحریست همت تو که آن را کنار نیست
اصلی ترا نژاد تو کس را نژاد نیست | عالی ترا نژاد و تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست | وندر جهان به از خرد آموزگار نیست
ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان | جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت | جز با ستاره و طرفش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید | جز با طلایه اجلش کارزار نیست
شکرت شکار کرد شد و دلها را و شکار | کس را چنین شکار کهی بر شکار نیست
من بنده خواستگار قبول کشته ام | زیرا که جز مراد دل خواستگار نیست

تا دست داد و رای بلند تو دیده ام | با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون شدست | کز خار در که تو ز رعنا ر نیست
جانم بخاک درکه تو تازه چون شدست | کز بوی همت تو چه باد بهار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق | جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو کردگار فلک باد روز و شب | زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

ترخ ملک مشرق جهان وزیر است
والاعضد دولت نزد یک مجبر است

ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید | خورشید فروزنده بر ماه منیر است
ابوبکر وزیر عضد الدوله در باست | دریای گهر بخش برابر مطر است
آن در هنر و مردی بی باد و همال است | وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آن گاه شجاعت همه فخر مشار است | وین وقت کفایت همه چیز مشیر است
با دانش پیر است آن هرچند جوان است | با بخت جوان است این هرچند که پیر است
همواره وزیر است باقبال ملکشاه | پیوسته ملکشاه به تدبیر وزیر است
خصمان چه تذروند و ملک باز سفید است | شاهان چه غدیرند و ملک بحر غدیر است
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد | با ناصر دین مالک العرش نصیر است
شاهی است که بر تخت جهانداری و شاهی | چون جد و پدر نیک دل و پاک ضمیر است
اندیشه نداند که شما هنرش چند | کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

بر لب بحر و قطره باران   بهاری
هنگام شمار هنرش عشر عشیر است

ای شاه تویی دیده دین و دل دولت
آن کس که او را ز دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر
در فر تو فخر و شرف تاج و سریر است

با قدر تو عیوق برابر نبود زانک
قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور
سیاره غلام قلم و دست دبیر است

گر چرخ ترا مال دهد در خور همت
گردد غنی از همت تو هر که فقیر است

در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است
در مغز ظفر گرد سواران تو عبیر است

عفو تو که مهر ثوابی ز بهشت است
خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است

گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگ است
با نوک سنان تو پرند است و حریر است

در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف
ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است

از خنجر تو بر لب جیحون ربنو دان
خاک رخ اعدا چه طبرخون و زریر است

در عالم اگر چرخ اثیر است فرو تو
تیغ با توجه ره ترا چرخ اثیر است

هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی روی
تیغ تو میان ظفر و فتح

پیش آید دهر و پیش از پیر زال
از سپهت حاجب و سالار دو امیر است

در ملک امیر است بفضلت سپه بار
چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است

چون مدت ایام طویل است ترا عمر
در مدت عمرت ابد ایام قصیر است

از دولت پیروز با اقبال تو هر روز
در روضه رضوان پی روی خرده پذیر است

ای پادشه عصر طلب کن بچنین وقت
کایام طلب کردن و هنگام عصیر است

پر ناله زیر از کف ساقی لبنان می
کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است

بر قبه گه کبر قدح کبر شب و روز
کز هیبت تو در زید اندیش چه قیر است

می نوش بر اشعار لطیف از قبل آنک
در مجلس تو نافه اشعار بصیر است

مداح ترا هست خطر پیش بزرگان
تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است

تا مهر دبیری کند و زهره زند رود
تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است

از خم چو کمان باد مر اعدای ترا پشت
کز راستی احباب ترا کار چه تیر است

از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه
گر کین تو بدخواه در اندوه زحیر است

از دولت تو باد قرار دل دستور
کز طالع تو دیده دستور قریر است

جشن عید آمد در شریعت سنت پیغمبر است
قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است

باشد این جشن جهان افروز در سالی دو بار
ملک را فر ملک هر روز جشن دیگر است

مدت مستظهر و فخر ملوک روزگار
باد زی دولت که تاج ملت پیغمبر است

سایه یزدان و خود شد همه سلجوقیان
ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است

شهریاری کو خطاب و نام او نازد همی
هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی
چون ملک سلطان و چون الب ارسلان بالاختر است

گوهر سلجوق را زین رو جمال از فر اوست
همچنان چون عضد را زین را جمال از گوهر است

در بقای وجهان را رامش و آرامش است ... هم چو جان تن را بقای وجهان را در خور است

رای ملک و تو رای او را ماه تابان خادم است ... دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است

آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند ... بیخ و شاخ اندر خت از باختر تا خاور است

دید دان وقتی که غایب باشی از درگاه او ... تحرش چون بشنوی زیباتر از هر تحر است

هم چنان کاندر چهارم آسمان آفتاب ... طلعت میمون او اندر چهارم کشور است

کو بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی ... رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است

در سر شاهان بیاراید بافر و زیب تاج ... نامه او بر سر شاهان بجای افسر است

زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای ... جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است

وانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای ... جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است

تا بد اندر خدمتش پشت بزرگان خرمی ... پشت گردون خدمتش را زین قبا چون چنبر است

باد کبر از بزرگان را ثبات دولت است ... افزین او حکیمان را طراز دفتر است

کوه بینی در برد دریا هر کجا بینی سوار ... زانکه او در بادلست و اسب او که پیکر است

آب بینی جست از و چون زند در رزم تیغ ... زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

اندر آن صحرا که او با دشمنان کرده است رزم ... تا که محشر در آن صحرا هیبت محشر است

بر امید پادشاهی هر کسی دستی بزد ... بیشتر بزد را که اکنون حق بدست حقور است

بود کفر هر که از پیمانش ببرد تن بدر ... وانچه پیش آمد مر خانان را از آن کیفر است

بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد ... هر که را از کینه و پرخاش بادی بر سر است

خانه اقبال او را در ز پیروزی دری ... بد سگال ملک او چون حلقه بیرون از در است

پیش او خلفان همه اعجاز کلک او رقیاس ... حمله او از پس خصمان چه باد صرصر است

گر بسوی رایت رای سپ فرخ رای او ... گه به هر غزنه قصد او بقصر قیصر است

گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم ... صاحب الجیش انکه او را پهلوان لشکر است

تا نه پس مدت حصار غور بستاند بزور ... گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است

رخنه کرد اند با اقبال ملک حصن عدو ... گرچه کوه بیستون و باره اسکندر است

هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر ... تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است

با ملک سلطان قوام الدین بنخت هست شاد ... با ملک سنجر نظام الدین بنادی اندر است

هست خدمت کردن کیتی پدر اندر پدر ... وانکه دین کیتی بر پیش پدر خدمتگر است

انجدا و ندی که بزم تست فردوس برین ... واندر آن ساقی چه حور العین وی چون کوثر است

می ستان هر ساعت از دست نکار آذری ... در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است

عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید ... زانکه طبعت شادی افزای و دلت شادی گر است

باد زیر سایه عدلت جهان بی داوری ... زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

پادشهی مال که بند پذیر است
تا جود و داد ده که پاک ضمیر است

چون پدر و جد و خویش و برادر ... در خور ملک و سپاه و تاج سریر است

دولت او را براست خط بقا را ... نقطه او را به چرخ اثیر است

حاسد او جفت آه و ناله زار است — مادح او جفت جام و ناله زیر است
تیر هلال بر کمان خلا   فش — دیده بدخواه او نشانه تیر است
از ملک العرش بود زیور تا راست — چون ملک شرق میهمان وزیر است
او زیبد پادکار شاه جهان است — ور خرد اندر جهان بعید بی نظیر است
ملک سپهر است این و این وزیر مه آن — ماه تمام است و شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

عالم چه بوی عافیت شهریار یافت — بشکفت بیش از آنکه نسیم بهار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار — زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج — ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او و کوکب تو شد از درد دل — ملک کوکب تو و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر — بر ماه عمر او ز نکس غبار یافت
زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه — چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه — از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بدیها معاینه — هر کو بسوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلندبخت ملک سنجر آنکه او — از بخت آنچه یافت ملکشاه وار یافت
شاهی که زیر جوشن و خفتان برود دوم — روز دو هزار رستم و اسفندیار یافت

او را خدای داد به یک حمله صد ظفر — حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت و بخت او بدید — خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در نبرد روده او منکر بدبخت — او را جلال دوده و فخر تبار یافت
هرگز که یافت جز پدر و جدش از ملوک — آن نام کو ز همت و رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان با داد چو تو — کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت
اینجست کز هرکه نشان تو باز جست — از نیکویی نشان تو چون آشکار یافت
آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان — اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید — در جود و خشم تو آب و نار یافت
آنکس که غوص کرد و گهر یافت در بحار — طبع تو را جو در فزون از بحار یافت
کان را اگر دیانت بهر حال و فخر دید — دین را نه فخر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیک خواه تو آنجا که خار جست — و آنجا که بد سگال تو گل جست خار یافت
گر پست شد مخالف تو گر بلند شد — پستی ز چاه جست و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو به صحرا سپه کشید — در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها ز بند دستی تو طبع روزگار — امسال فوز و زیب و زیادت ز پار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید — در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
پژمرده بود دهر و تهی از نگار و رنگ — شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمانیا که جهان از بقای تو — امن تمام و مصلحت بیشمار یافت

کار تو باز دو نو و تو نیب یافته   کز تو زمانه دو نو و تو نیب کار یافت
قانون افتخار و شرف دولت تو باد   کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

جهان دار از ماه و مشتری بهره ور باد
ز خورشید منشور تاج و ز جوزا کمر باد

اگر در پرده پوشیده است راز آسمان گردون   تو را از خیر گردون همه حالی خبر باد
درین کیتی برادر باد شاه ملک بادی   در آن کیتی برو در حشر خواهش گر باد
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگزیرد   بدشان در قضا باد شه تیغ اندر قدر باد
همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران   فزون از قطره باران بگنج اندر گهر باد
همی تا از فلک تابد چه زرین غدا ماه نو   بهر ماهی که نو گردد بیکی فتح دگر باد
ببزم اندر چنانک امروز هر روزی طرب بادت   برزم اندر چنانک امسال هر سالی ظفر بادت
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی   خرد مونس ملک یار و فلک تدبیر گر بادت
هر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت   بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

هر بود و هر نظام که ملک جهان گرفت
از سنجر و ملکشاه الب ارسلان گرفت

صاحبقران مشرق و مغرب معز دین   شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاه نامه او فاش در جهان   از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر مگر   رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت

نه نه که او همه هنر از خویشتن گرفت   حاجب بنامدش که ده پاسبان گرفت
رستم کجا شد است که تنها دلیر وار   شیر سپید و دیو بمازندران گرفت
اسفندیار را کجا شد که بی علیل   سیمرغ و اژدها به هفت خوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون کم شد از جهان   زان ملکها که خسرو خسروشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین دباغی   صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
کبرند ملک شاهان خسروان بسالها   روز نبرد ملکشاه بیک زمان گرفت
چون برزد آسمان بزمین روز کارزار   گفتی زمین زبیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته   در چرخ تخت مرکب او در عنان گرفت
جرم فلک زبیم سلیح و نبرد او   رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بهوبه دفتن باد سبک گرفت   پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید را دکوه گران زیر مهر کرد   جمشید را دبار سبک زیر ران گرفت
گر هست در سمر که ز شاهان روزگار   شهر فلان گشاد و یکی پاسبان گرفت
فرمان سمر نخوانم و دانم که شاه را   از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بردشت ساوه و در غزنین بروز جنگ   ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود   در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند   وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بی جان در آن بلاد زمین جمله تن گرفت   بی تن در آن دیار هوا جمله جان گرفت

عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد / گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست / تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
ملک جهان ز خلد تو قیمت گرفت و خلد / چونانکه شخص خلد روان از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت / بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد / از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو / در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت
از تو تو گرفت چه نیکو نگه کند / اندر زمین تو دان ملکی که جان گرفت
در وصف نیکرای که کرد از رضای تو / در هند هرچه خسرو زابلستان گرفت
جز در خور خزانه تو نیست هر گهر / کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
شد بحظر ز همت وجود تو سود زیان / هرچند هرکسی خبر از سود زیان گرفت
خورشید چون بکوه زند تیغ بامداد / گویی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان گروهه تو ماه را بعنت / زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز نیزه دست تو شکل سپر گرفت / گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راه زن / گر آستین و دامن با نادکان گرفت
در مرو شد بامر تو آویخته ز دار / هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران توئی و وزیر تو صاحبست / گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
و شد بنای عدل بگردون همی بزرگ / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت

از بهران

او میزبان تست و بخته است / ظلی که از سعادت تو میزبان گرفت
شاید که جان خویش کند میزبان نثار / کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از نهاد کبر دطبع جوان جهان / چونانک طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جهان پیر نظر کن که در ازل / بر چرخ پیر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بعز و کمربند در میان / کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت

تا جاودان بمان بسعادت که روزگار / ارام را یمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است / هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است
جز خدا و نبی که عالم بنده فرمان اوست / کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه عالم روشنی گیرد ز نور آفتاب / نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است
گرچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود / جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است
نیمت روز شمار و روحت دار القرار / هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک / از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام / هرکه دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین / کیست کو را زهره عصیان سلطان سنجر است
عادت دارند شاهان ملک از شرق و غرب / زانکه شرف در حرب عالم آن سلطان سنجر است
حلو را معلوم شد از رزم غزنین و عراق / کآب فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است

گرچه در عراق و بعضی غزنین هنوز / زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه اگر حجت و برهان بباید در هنر / تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندر ایام تاریخ ظفر باید نوشت / زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلبری کو نکرد اندر شب شرزه روی / روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سزای حاجب دربان شده است / خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش بیاساید همی / دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در بلاد هند و زابل هم چو در خوارزم کان / خسرو هند و نشابور خان سلطان سنجر است
در دیار ما وراء النهر هم چون بندگان / خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است
ملک و دیوان را همی هر روز بیفزاید نظام / تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان نواز / گرچه عالم از کرم مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت / جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان نگردانند گوی / گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان را از بقای بودی باشد بقا / در جهان دادی بقای جان سلطان سنجر است

ایام عید و موسم در دیمبر است
گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است

کلندرها بامدان ان مزبر است / محرابها بامدان این منبر راست
ان موذن حریف دی و نقل مجلس است / دین همره مصلی و محراب و منبر است

آن با عقیق لبد و با قوت و گوهر است / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگوران را مسلم است / در شرع خون قربانها بی مطهر است
هرچند خرمند ز هر دو جهانیان / مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه خدایگان همه خسروان شرق / آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
او تاج ملت و عضد دولت زانکه / بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافتست / چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر بدو / وین در وی هم چو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار / هم در صلاح ملک پناه برادر است
گر نور آفتاب همی گسترد بروز / دیدار او بروز و شب نور گستر است
لشکر بود میانهٔ صف پشت لشکران / او از همه میانهٔ صف پشت لشکر است
هرگز ز گرد لشکر او بر نتاب روی / کان توتیای دیده گردون اختر است
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار / گویی که باد زیر سلیمان مسخر است
خسرو بر او نشسته بناورد تاختن / گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجر است
اندر بنام خویش کبود است چون سپهر / وندر میان معرکه مریخ پرور است
تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه / شاهین نصرت و مخالف کبوتر است
در کار در باد نقطه او طعمه دل است / در صید اشبانه او دیده سر است
دما را صواب بود هر کجا رود / گورا قضا همیشه ره آموز و رهبر است

ای خسروی که گفتنش نام تو در مدیح — چون در مدایح گفتنش الله اکبر است
گوئی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر — توحید دین و تیغ تو شمشیر حیدر است
وانند در زمانه قصه و اخبار فتح تو — معروف تر ز قصه و اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون گل است — پیوسته دشمنان ترا دیده چون زر است
بر چهره شجاعت و بر روی آن گروه — گوئی رضا و خشم تو گلنار و زرگر است
هرچند در بلاد خراسان مقام تست — سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
بر نقش آذر است ز گل روی بوستان — در موسمی که جشن براهیم آذر است
ایوان تو به بزم بهار دی منقش است — میدان تو به رزم سپهری منقش است
عیشی خوش است با گل و با عید جلوه‌دار — می نوش کن که می بچنین روز خوشتر است
از چنبر وفای تو بیرون مباد چرخ — تا آسمان آینه گون هم چو چنبر است
زیر رکاب و زیر نگین تو باد ملک — تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو
کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است — گیتی همه بر بوی خوش و رنگ نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است — در هر چمنی تازگی از بوی بهار است
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد — بر شاخ درختان گل و نسرین نثار است
بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه — مانند بت سیم بر مثل عذار است

گزر

کشته است بنفشه چه یکی عاشق مهجور — کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است
نرگس قدح باده نهاده است بکف بر — زانست که در دیده او خواب خمار است
بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه — از مرغ چغا لرزانست و ز نخجیر قطار است
گر دام دن مرغ و بهم دفتن نخجیر — از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه — اندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بدوزد — زیرا که تف خنجر او صاعقه دار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او — بر قیصر و فغفور جهان هم چو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است — وز لشکر او تا بحد روم غبار است
بر اسب که در رزم همه مردی و رود است — بر تخت که با او همه حلم و وقار است
بحر دست گهربخش که بر تخت نشسته است — شیر دل عدوسوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب باشتر است — در مدحت او در سخن با لعبار است
تا جد نیا دش ز شرف بر سر شاهان — او از هنر روز بهی تاج تبار است
تا کرد عیان صورت او صورت دولت — چرخ آینه گون است و فلک آینه دار است
همواره بود نعمه دولت او رای — کان نعمه در افعال او روز شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد — هرچند که او هر ملکی شکرگذار است
بر نام تو از تاج و دران خطبه و سکه است — هرجا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است — هر فوج ز کردان تو چون بحار است

از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیمست — در آتش خشم تو برای ملک شرار است
مانند آتش حسام تو ولیکن — آبیست که از خون معادیش بخار است
هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگست — هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
آنکس که گرفتست بتو باد بدل بر — هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
ای ناصر دین نبی و یار شریعت — ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است — زیرا که فلک را بمدار تو مدار است
با حد و کنار است همه چیز بگیتی — پیروزی و اقبال تو بیحد و کنار است
تا نصرت و یمن است ترا سوی یمینت — تا راحت و یسر است ترا سوی یسار است
دستار موالیت می و ناله زیر است — همراه معادیت غم و ناله زار است
عید آمد بگذشت مه روزه بشادی — وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا باز دهد مر اهل طرب را بسعادت — در مجلس تو با می و مطرب سروکار است
آزاد دهد هر که حریفست درین کار — کز مجلس عالیت برین جمله قرار است
تا روز رونده است و شب آینده پی روز — تا خار خلنده است و گل آید پی خار است
از دولت تو جان ولی تازه چه گل باد — کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز تو چون عید چه نوروز
کز فر تو هر روز گل و بزم بهار است

عید اضحی رسم را بن خلیل داد است — عید فطر از آن در شریعت سنت پیغمبر است

هر دو عید ملت است و زینت اسلام را — عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید ملت خلق را باشد بسالی از دو روز — طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست — وان جهانداری که داد او جهان را داور است
شاه نیکوسیرتست و شاه والاهمت است — شاه عالی دولتست و شاه پیروز اختر است
گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهی — دولت او گوهر تاج است و تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است — دولت اعقاب او از فر او تا محشر است
در جهان زیور دستار و سر با از دست اوست — هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است
خطبه را هست از خطاب و نام او عز و شرف — هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است
آنچه بگرفت از جهان و آنچه بدید میراث باشدش — هر دو حقی واجب است و حق بدستش داور است
خسرو برایست در خوردش که عهدش بشکند — وانکه در عهدش بماند خسرو برادر خود است

او در ایرانست و عرضش برد انطاکیه است
او بمرو است و هیبتش بر در کالنجر است

از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است — وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است
گر شگفتیهای در دم او سراسر بشمری — بیش باشد زان شگفتیها که اندر دفتر است
قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی — با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است
آسمان آراسته از رایت مه پیکرش — در سم اسبان او روی زمین مه پیکر است
هست مهر و کینهٔ او نوش و زهر از بهر آنک — کینهٔ او جان گزای و مهر او جان پرور است

هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست / زانکه تیغ او بر آب و نعل او در آذر است
چون بیالاید بخون بدسگالان تیغ او / ارغوان و لاله رسته گوئی از نیلوفر است
ابر نیسان را سزاند چتر فرمان اوست / در هوا از بهر آن قوس و قزح چون چنبر است
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود / این جهان در یاد ما کشتی و عدلش لنگر است
ای خداوندی که عالی رایت رای ترا / خسرو سیارگان چون بندگان چاکر است
از دل و جان هرکه پنهان نیست در فرمان تو / آشکارا از بن دندان ترا فرمانبر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم / چون بشادی اندری اسباب شادی اندر است
باده باید خواست از دست نگاری دلبری / اندرین موسم که آیین خلیل آذر است
خاصه در روضی که در اطراف جوی آبسرد / باده باده سیم و پولاد و بلور و مرمر است
در میان خانها از گوهر مجلس فروز / توده توده عنبر و یاقوت و لعل احمر است
گوهری گویا برادر ماه و خواهر مشتری / گوهر گویا پدر سلسبیل و مادر آذر است
از فروغش خانه هم چون بوستان خرمست / لاله در بوستان مانند در عرعر است
کوچه رخشان است پیش رای او هم چون رهی / در چه سودا نیست پیش چشم او چون چاکر است
تا که جای تیر و خنجر هست در رزم جنگیان / تا که بزم باده خواران جای جام و ساغر است
تا مقام فخر جام و ساغر از دست تو باد / همچنان کز بازوی تو فخر جام و ساغر است
باد عدلت سازگار در یاد خلق جهان / کاین زمان در هر مقامی کارساز دیبا است
عید نو خوش باد و خرم کز ملا داسمان / روز تا روز دوست از دشت خوشتر و خرم تر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست / بدین و دولت و دنیا بپاداشت

ازان تاجیست در دنیا و در دین / که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن / بهفت اقلیم و گیتی آشکاراست
تو گوئی دولت او آفتاب است / که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر بخت او سلطان عالم / میان کسری و ذوالقرنین و داراست
از اقبال و دعا و همت اوست / که سلطان بر همه خصمان تواناست
زند بیرش میان پادشاهان / وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار شاه مجلس اوست / هران گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال اندر بهره اوست / همه ادبار و محنت بهر اعداست
برو هر روز خواهد بود خوشتر / گرا یزد کار او را در هوی راست
ز دی بودش بشادیهای امروز / ور امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی / اگر دی پیر بود امروز برناست
زمین از موکب او چون بهشت است / ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامه سبز است هر شاخ / بران صورت که در فردوس حوراست
لباس جویبار و فرش کهسار / ز زنگار و بقم گوئی مطراست
بهر دشتی کنون جای نظاره است / بهر باغی کنون جای تماشاست

از آن سبزست صحرا اینچنین باز
که عالی بارگاه او بصحراست

بهار فرخ عید خجسته است
به روز و روزگار او مهناست

مهنا باد دایم روزگارش
که اسباب مراد او مهیاست

همیشه تا که بر گردون سماک
چو سیم ریخته بر روی میناست

بخاتون باد فرخ روز سلطان
که خاتون مادر بی‌مثل و همتاست

بسلطان باد روشن چشم خاتون
که سلطان خسرو دانا و زیباست

جهان خالی مباد از شاه سنجر
که تخت خسروی را داشته یکتاست

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگرست
بر فلک از آفتاب آسمان روشن‌ترست

کرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش
انجا رسید که سلطان و ملک را یاورست

هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق
تا محمد در عراق و در خراسان سنجرست

از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند
خصم رفته از میان حق بدست حق‌ورست

گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بی‌عدد
هر دو خسرو را دعای دولت افزون از لشکرست

تا که عهد و بیعت هر دو بود هست استوار
هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگرست

هر دو را نور وفاداری و نیکی در دلست
هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سرست

عیش هر دو خرمست و وصل هر دو
عهد هر دو محکمست و عقل هر دو داورست

ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری
پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبرست

مصلحت برجست و عقل تو دران چون کوکبست
ملک در جست و عدل تو دراو چون گوهرست

از عجایب هست در ایام فرزندان تو
هرچه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندرست

در کف تایید و نصرت رای چون داست
بر سر اقبال و دولت نام او چون افسرست

خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست
گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبرست

در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین
هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد
اختیار جمله عالم چهارم کشورست

آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده
بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشرست

از طرب چون روی نیکوخواه چون لاله‌ست و گل
وز طپانچه روی بدخواهان چون نیلوفرست

جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین
زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرورست

هست عمر دوستانت همچو شاخی بارور
باز عمر دشمنانت همچو تخم بی‌برست

خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید
زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبرست

شاد باش از اختر سلطان و از بخت ملک
کین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اخترست

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست
کار تو چه معجزات رسولان مرسلست

عالی در آفتاب بها و علاء بهم
در شأن تو و دولت تو هر دو منزلست

هر روز بر دوام دهد آفتاب نور
بر آفتاب جود تو گویی موکلست

تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست
بازار دکان عطرفروشان معطلست

که واجب است در خور تفصیل مجملی | تفصیل جود را کف راد تو مجمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم | چندانکه حاسدان ترا سحر و تنبل است
هنگام مدح مخلص و اشعار شاعران | بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهمل است
چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است | چون اینه است شعر و وجود تو صیقل است
این خوبتر که پیش تو آدم عروس مدح | گر جود تو قباله کابین مسجل است
این خلعت شریف که فرموده مرا | همتای جامه‌های نفیس مثقل است
اسبی که داده اند نه از خاص تو مرا | پیر است و بد رو است و کهن لنگ و کاهل است
گر بافراد و توبره جلد است در علف | با دین و بال کام برغا و سنبل است
بالای او بقصر مشید است نردبان | حلقوم او
ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد | هم رنگ آب صندل و هم طبع صندل است
گاهی بلا به بیند گوئی که اعور است | گاهی یکی دو بیند گوئی که احول است
در شهر و راه و در همه جائی مرا از او | نه جای اعتماد و نه جای معول است
از بهر دولتت شکایت در این عطا | کوته کنم حدیث اگرچه مطول است
زان سان که هست ما ز فرستادن تو | انرا بدل فرست که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه و کانون کشید سا | دو ما نخانه موسم کانون منقل است
تاج سر قبیله و آل و پدر تو باش | کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
می‌خواه از آن صنم که تا گوش زلف او | گاه مثل بوود و مثل مسلسل است

روی آن نگار جهان آرای ماه روشن است
زلفان از تیره شب بر ماه روشن جوشن است

تا کرا و را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه | راز من در عشق او پیدا چه روز روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی در روی او | کوی او زان گلستان و خانه زان چون گلشن است
هم چو خرما راست مجلس تا کرا و در مجلس است | هم چو کشمیر است برزن تا کرا و در برزن است
چون بهر بینی چشم او گوئی شکفته نرگس است | چون بهر بینی روی او گوئی سپید سوسن است
سوسنی دیدی که گردش شاخها سنبل است | نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزن است
سنگ بر دل بندم از عشق آن زرین کمر | زانکه همواره بزیر دست او سنگ و آهن است
هر کسی را دشمن باشد بر معشوق خویش | دشمن من دایم بر آن سنگین دل سیمین تن است
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست | دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمن است
خود دل او راست لیکن بر سر مژگان او | سحرها دولت و کید فتنه اهریمن است

تیر مژگانش همی با کاه بر دل رد کند
راست گوئی نیزه اسپهبد شیر اوژن است

دیگر اسلام علای دولت و شمس ملوک | آنکه در مردی فریدون از دستم و از بیژن است
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ | مهربان چون ادر شیر و کینه کش چون بهمن است
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر | آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است | گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
نرم باشد با او فلک گر با همه کس سرکش است | رام باشد او جهان گر با همه کس توسن است
سیرت او کردن ایام را چون زیور است | همت او نادر اجرام را چون گردن است

کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او   زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک من است

در جهنم بهر بدخواهانش او بادافره است   در بهشت از بهر مداحانش او پاداشن است

چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است   چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است

جوشن گردان چه غربال است با زوبین او   مغفر گردان با گرز او چون هاون است

پیش زوبین سپاه او سر اعدای او   راست گویی پیش مرغان دانه‌های ارزن است

اسب او را باد دان و کوه خوان زیرا که او   کوه شکلی بادپایی بادپایی کوه‌تن است

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او   تیغ گوهردار گویی بفتح آبستن است

هست در آهن بصنع ایزدی باس شدید   زانکه زوبین و رکاب و تیغ او از آهن است

ای بلند اختر سپهسالاری که پیش شهریار   نام تو شیراوژن پیل افکن و گرد افکن است

دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته   کز نهاد زر تنگ‌دستی دشمنت بی‌خرمن است

از وفاق دولت تو نیکخواهان هست سور   وز خلافت در سرای بدسگالان شیون است

در سر خصم تو مغفر مجمر است از بهر آنک   در صفت مرد است لیکن در هنر همچون زن است

هست واجب مدح تو کز جمله اسپهبدان   سیرت تو مستفاد و رای تو مستحسن است

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا   روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است

عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا   کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است

می‌ستان از ماه‌رویانی که اندر بوستان   نه چمن دیبالباس و نه هوا دیباتن است

گر زمین و کوه پر کافور شد اکنون از آنک   برف چون کافور سوده ابر چون پرویزن است

بزم

بزم اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن   موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است

آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او   جامه کان را گریبان ماه و ماهی دامن است

آنکه شاه گوهر است و جای کاو زاد او   تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمن است

لون او گر زرد هم چون زعفران و شنبلید   دل او گر سرخ هم چون ارغوان و لادن است

ماه هر شب چه بینی لون و شکل آن‌چنان   چرخ گویی روز اندر هزاران روزن است

تا همی شه اهرمن را هست منزل در سقر   تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است

اهرمن روز و شب از پیراهن تو در دام   زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است

از نوای بلبل و بربط بزم تو خالی مباد   تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط زن است

باغ گاه صبوحست باد وقت صبحدم
نالان مرغی که او میخوارگان را نوید نیست

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد   دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد

ایزد همه آفاق بتو داده سراسر   حقا که سزاوار تو بود آنچه بتو داد

معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح   موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد

در شرع ز شمشیر تو شد سوخته بدعت   در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد

از لشکر تو هست بروم اندر آسیب   از خنجر تو هست بشام اندر فریاد

با فر تو فتح تو در مشرق و مغرب   از فر جم و فتح سکندر که کند یاد

قفل در فتنه است و کلید در روزی   در رزم سر تیغ تو و در بزم کف راد

تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف — در خاک سر آنکس که بداند سر او باد
بر آهن و فولاد که از عزم تو شد موم — بر موم که از حزم تو شد آهن و فولاد
بر حصن که شاهان نگشادند بصد سال — بخت تو گرفتش بیکساعت و بگشاد
بر خصم که پای او سر راه تو بود بند — چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزون است — سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
کز عدل بهشتاد کشد عمر تو زکان — بر عمر تو از عدل کشد یکصد و هشتاد
ای در کف فرمان تو دل حاضر و غایب — دی بر خط فرمان تو دل بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف فرمان تو ننهد — وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه عالمیان است — از دولت و اقبال خرد را توئی استاد
حکمت چه عروس است و عطای تو چه کابین — رای تو چه مشاطه وجود تو چه داماد

بنشین بخوشی شاد که اقبال تو دادی
تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید — رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید
از عکس آب است که امروز آفتاب — وز جام می چو صبح سپید جای بردمید
شرط است اگر کنند بجشنی چنین نشاط — وقت است اگر خورند بفصل چنین نبید
خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد — با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی با فر که ز بس رحمت و کرم — گوئی خداش از کرم و رحمت آفرید

اندر جهان که قسمت روزی و ملک داشتن — گردون چه تو نزاد و زمانه چه تو ندید
او سایه خداست بقول پیمبر است — کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شده محتاج عفو او — هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح در تن دولت فزاد باز — تا او به تیغ داد گلوی ستم برید
او را گزید بخت ز شاهان روزگار — فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات هست قبولش که خضروار — باقی بماند هر که از او شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بود خزف — عهدش عزیز تو که همه کس بجان خرید
هر کار کز حوادث ایام بسته بود — وافکنده بود چرخ بر او قفل بی‌کلید
آن کار شد گشاده ز تایید بخت او — وامد کلید قفل ز تایید او پدید
نداشت سود کرا عزم او شکست — افسون نداشت سود کرا کینه او گزید
بگذشت از قضاست دگر دست او قدر — بیهوده با قضا و قدر چون توان چخید
انجمن که راست نهادی همه جهان — در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات — هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار — چون دید روزگار تو با تو بپا رسید
همچون قلم بدست دبیران اوستاد — از حرص خدمت تو بپا دل همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب — عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
بر دست تو نهاده شرابی چه ارغوان — وز بیم تو شده رخ دشمن چه شنبلید

رای تو پرورنده دولت کمال را	دولت زدو بر باد برای تو پرورید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد
سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چه روز رزم بود یمن بر یمین تو باد	چه روز بزم بود یسر بر یسار تو باد
هر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد	بهر کجا که نهی پای کارزار تو باد
تو اختیار خدائی و پادشاه جهان	همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی	هزار شاه چه کسری سپاه دار تو باد
چه باد سوی سپاهان همی بپروزی	هزار بنده چه قیصر امیربار تو باد
شکار تو همه شیرانست و کار تو همه فتح	اگرچه شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و اهن اگر خصم تو حصار کند	خجسته دولت نیکوی تو حصار تو باد
وگر بیابان سکندر بر آورد سدی	ببند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد	همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامرانی بخت	هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانه خویش	خزانه ملکان سربسر نثار تو باد
بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد	شکسته خصم تو از نیش کارزار تو باد
همیشه تا به فلک بر بود قرار نجوم	به بخت دولت اقبال بر قرار تو باد
اگر شوی وگر آئی و هر کجا باشی	ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

انجا رسید که گر عزم تو بر گردون شود
قطب گردون پیش عزم تو سزد گردون شود

چنبر گردون گردان جمله بگشاید ز بیم	گر عنان پای اسبان تو بر گردون شود
گرچه افریدون با افسون جادوان را بند کرد	هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
عرش بلقیس از صبا آصف با افسون اورید	همت تو بر فراز عرش بی افسون شود
هرچه مخلوقات را جاست در بلندی ذات است	همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هر که گوید بد سگال شاه چون خواهد شدن	چون نباشد بد سگالش من چه دانم چون شود
در خزینه گنج قارون خواهم از جود تو را	بد سگالت من همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد	آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود
هر که را قانون شود جان بلا اندیش تو	چون بحیل اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بخوانم از پی مدح تو	آب دریا قطره قطره لولو مکنون شود
از نسیم جود تو گر بگذرد بر بادیه	خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود
ور دگر باره بروم اندر کشی رایات خود	هر کجا در روم کافری بود پر خون شود
رومیان اکثر گریزند از خطر سوی خطا	قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه	وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت	روی دین داران همه از عدل تو گلگون شود
هر که بر تو خط نهد زان بندگی مقبل شود	وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود

سفله طبع از همت و جود تو گردد مال‌بخش ... کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بنده شاعر معزی نام جستا جود تو ... باقی اکنون خلعت تو نام ما را اکنون شود
تا بود اقبال تو افزون شود هر ساعتی ... خاطرش از مدح تو هر روز در افزون شود
تا که در نیسان زمین هم چون رخ لیلی شود ... تا که در کانون هوا هم چون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد ... تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود
هست میمون طلعت تو هست عالی بخت تو ... بخت عالی باید از آن طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد ... دست و تیغش هر دو گوهر دار و گوهر بار باد
بر سر شاهی که ایزد مر جهان را رحمت است ... جبرئیل از آسمان هر روز رحمت‌بار باد
عز دین و عز دنیا هر دو را شاهنشهاست ... هر که عزاد نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او سد است ... در میان نیل و نیل شمشیر او دیوار باد
هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان ... هر آسان است بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد را دیدار باد ... سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد
خلق را چندانکه هست اندیشهٔ گفتار ملک ... شاه را از آن هنرها سیرت و کردار باد
چون شهاب از چرخ بر از صبح و او را حجاب ... تیر او را از کمان در هر وطن رفتار باد
خواب امن از روزگار در دولت بیدار اوست ... با می و شاهی و شادی و شکارش کار باد

بزم او از روی و موی دلبران قند لب ... خرم و خوش چون بنفشستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری هم چهره خورشید باد ... در کف او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست ... تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کار ساز عالم است و یار دین ایزد است ... دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا ای خور که فرخ ماه فروردین رسید
باغ فیروزی شکفت و صبح بیروزی دمید

در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاه باش ... کایزد از بهر تو شادی و شاهی آفرید
ملک گیتی دولت عالی ترا داده است و دین ... چون تو شاهی را
بر گزیدی عدل و دین داری و جستی نام نیک ... لاجرم یزدان ترا از خلق عالم بر گزید
هر آن کز شهریاران در هزاران سال بود ... از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت ... خسروان را می بیاد تو همی باید چشید
ای بسا شاها که بگشادند شهر ابلیس ... بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود او را کلید
اژدها کردار شمشیر ترا آشفته گشت ... ساحری کردار بدخواه ترا ز دین امید
نام و منشور خصمی را که با تو دم زد جست ... جان و منشور خصمی را که با تو سر کشید
آنکه با تو دم زد جست از تیغ تو مرد آنچه مرد ... وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام ... ملک بی آرام در تو سر آرام گشت و آرمید
تا بفیلد از امن تو ماهی اندر آب خفت ... تا بلنگ از عدل تو آهو بدشت ایمن چرید

مدتی از طاعت و فرمان تو باد آکه بخت / کش بجای تخت تابوتی همی باید گزید

کوشکار دهر شیر است در خم کمند / پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید

نامه بادی رسید از دولت تو سوی تو / نامه آن نام است کز دولت کنون خواهد رسید

تا بدان چهره خوبان و رخ عاشقان / سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید

بر تو میمون باد فرخ نوبهار و مهرگان / کز نسیم نوبهاری هفت کشور بشکفید

بزم و مال و ملک را تا جاودان در جود توئی / بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود
عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود

تا دل عشاق را در پیش همی آتش دهد / آب دادن دیده عشاق را پیمان بود

تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش / بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود

زلف او ماند بچوگان و زنخدانش بگوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود

با پری ماند نگارم گر پری را هر زمان / حله عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود

ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود

هر دو مه عشاق را بسیار خیزد گرچه او / ماه در گردون بود با شیر در پیشان بود

فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان خدمت سلطان بود

سایه یزدان که عدلش آفتاب عالمست / آفتابی دیده کو سایه یزدان بود

پادشاهی بو معز الدین و دنیا و دین شد / وین شرف زو بر نگردد تا فلک گردان بود

هرچه هست از پادشاهی کو شود چون نام او / رکن اسلام و معز الدین بر او عنوان شود

تا دوات و روا باد اد عدل شهریار / گرگ با میش و بره در دشت بازرگان شود

شکر آنرا نعمت و دولت بکام بخت او / عالم آباد و رعیت شاد و ترک ارزان شود

بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار / وز نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان شود

پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود / پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود

چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهاد / باز ماند در طاعت او از بن دندان بود

بیم شمشیرش نباشد گر بود شمشیر شاه / ور ز فرمان سرکشد شمشیر او فرمان بود

هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک / داستان رستم دستان همه دستان بود

کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان / نامه مانی کجا چون مصحف قرآن بود

شهرها را تیر تو بر سندل و سندان بکند / گو شاید پیش تیرت سندل و سندان بود

از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گریخت / تا بر زم اندر اجل تیر ترا پیکان شود

در شهنشاهی ترا یزدان در عالم بر گزید / هر که یزدان بر گزیدش بر گزیدن آن بود

روم و ترکستان ترا دام است و در سال دگر / کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود

بنده مخلص معزی را ز فر بخت تو / در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود

عنصری محمود را گفتست شعری همچنین / تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود

ای فصیح شاعران را گر نگارد دفتر این / این لطیفه شهریاران را نگار جان بود

تا که در شادی محرم باشد از بعد صفر	تا کراند پارسی از دی پس از آبان بود
عاید ملکت چنان خواهم که بی غایت بود	پایهٔ عمرت چنان خواهم که بی پایان بود
عدل تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان	تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی که سعادت شدم داد
زین خلعت خاصی که خداوند مرا داد

چون دجله بغداد مرا بود دو دیده	دجله شد و خانهٔ من گشت چه بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم	از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
ای خسرو دین پرور و ای شاه جهانبخش	بند همه شاهان ز سر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه اوست یکیی	گنج و سپه خویش سزد تو فرستاد
تا تخت تو بر حضرت دین دست برآورد	پس دشمن سر بسته که از پای درافتاد
شیر تو چه غربال کند جبه و جوشن	تیغ تو چه سیماب کند آهن و فولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو بسپرد	وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر	تو باده کشی دایم و بدکند باد
شش چیز ترا هست در این خانهٔ شاهی	فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد

ملا لهم آفاق تو داری بسعادت
هموار چنین خواهم و پیوسته چنین باد

خسرو پیروز بخت و داور دوران تویی	شاه خاقان گوهر سلطان سلجوقی تویی

کاش از عالم سنم تا لاجرم شاهی فزود	بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا بخت کیوان از جهان برداشتی	زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام تیغ و پادشاهی و بزرگی و شرف	جز ترا کس را خدای از جملهٔ شاهان نداد
تیغ نامی از تو بالید و هنر از تو شکفت	پادشاهی با تو درست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب	آنکه از تو بد سگالید و در تو باز ایستاد
تیر کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت	چاه کند آری ولیکن هم بدان چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری و شکست شاه جهان	تو ز بخت خویش شادی و جهان از دولت شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید	روزه داد و عید نیکو تو که بستاندی داد
تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری	مجلسی خرم و باید هم چو بزم کیقباد
اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان دو سازان	شاعران نیل شعر مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی باده عناب گون	تا ترا بد صبح شادی و سعادت بامداد
باده و باد است بر هر بادی بیاد گو	زین دو معنی شد دو معجز تا ازان دو یاد باد
معجزی اکنون بفرمان تو بینم باده را	معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا	کابر دولت چندانکه خواهی بصرف و فرمان دهاد

آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی
بیشتر زین کرد است زین پس هرچه خواهی او کناد

اگرچه خرمی عالم از بهار بود	همیشه خرمی من ز دوری یار بود

اگر بغرب روان لشکر تو بود غبار | بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو روز نبرد | هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان | چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و آب بود | ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود | معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد
هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد

عزیز کرد با دین و داد و بگزیدش | بدین و دانش ده چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر | سپاه و دولت و پیروزی جوانی داد
یقین بدان که دهد آنچه ایزدش فردا | فزون از آن که باو ملک این جهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش | ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد
ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر | نه از ستاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت از آن امل استوار و بلند | که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بیا مخالف دولت که شاه مالش او | به تیر ناوک او تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند | خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان بمثل | چنانچه شاه جهان زر رایگانی داد
بآفرین ملک من دهی همی نادم | که از پنش لفظ مرا معانی داد

ببزم خویش مرا پیش خواجگان بنشاند | بدست خویش بمن بنده دومکانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان | ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز | که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و بر خود دام | که عدل او همه خلق شادمانی داد

ماه من چون رخ مرا بر لب عقیق افشان کند
چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند

سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی | تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی | بر مه روشن شب تا دیل مشک افشان کند
گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب | پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من | وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد زانچه ز عنبر باد او | لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نکردم زو جدا | هم نکردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست | خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آنجهاندار دگر | نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راستی گوئی قیاس مه کند با آفتاب | هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد کو به بدخواه را | چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان نماید واجبست | هر که این خدمت کند بر طاعت یزدان کند

جان و دل بی شکر و مدح او ملال‌آور اند | شکر و مدحش جان و دل را عقل و ایمان
هر کرا او مؤمن بود مدحش شفای دل کند | هر کرا او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمتش و بر خداوندان شوند | از پی اکرام خداوندی که با ایشان کند
خدمتش را از میان جان کند هر بنده • | وانکه باشد دشمنش را ز بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت باید از پیکار تو | زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند | عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هرچه آباد است بر روی زمین از عدل تو | وانچه ویران است هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد بنشیند در او | باد بوزد آتش خشم تو با ویران کند

چنبر گردون به فرمان تو باد از بهر آنک
تا بگرد چنبر او هرچه خواهد آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید | در خراسان نقش روضات الجنان آمد پدید
پیر بود از بیم و از سرما خراسان مدتی | شد جوان تا دولت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک‌بیز | فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار | سوسن کافورگون در بوستان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمین آمد برون | لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر زینت چون اورنگ شاهی یافت دیبرها | نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
این همه رنگ و نگار گونه‌گون در باغ و راغ | از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید

شاه دریادل ملکشاه آنکه از طبع و دلش | گوهر فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان | خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب | بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
بیش از آن کاورد بساط پادشاهی گسترید | نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده شد | امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد در روی زمین | داد پیغمبر نشان وان نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران | اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک | آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیداتر است | زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
در کتاب فتح او در دست خلق روزگار | صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او باد راست و از شرار تیغ او | خانیان را صاعقه در خان و مان آمد پدید
تیغ او نیلوفری است و چون اعدای ملک | از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید
سروران کشور توران شدند اسیر | تا شه کشورده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که آنچون جوشن | زانکه جوشن پیش بحر بیکران آمد پدید
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا | بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
گر زمین مجوف بنماید همی در موکبت | آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان و جان شد عصا | مر ترا ثعبان بدان ابرو کمان آمد پدید

وسلیمان داشت باد تا بجنبد ز بخت   مرترا باد مجسم ز بر دان امد بد
تا شعاع رایت تو بر ثریا بود او فتاد   از پس جود و بلا عدل و امان امد بد
شهر خرم کشت و ز بهر شاد خدمت   کلفشان و ز درفشان جانفشان امد بد
تا بد امد هستی نعمت بزرکی دا بها   هم چنان چون وصف پیری از جوان امد بد
از جمال باد دایم چشم ملت را بصر   کز جمال چشم دولت را روان امد بد

شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت خواستی
از قضا و حکم ایزد همچنان امد بد

بقای شهریار تاج ور باد   پناهش کرد کار داد کر باد
دلیلش دولت بخت جوان باد   ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد   مخالف را ز شمشیرش خطر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد   ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هر کام رفتن   ز مرد دشمنان پیکان وبر باد
کجا بند دگر بر کین دشمن   میان دشمنش هم چون کمر باد
بران کونه که شادستان لوط است   حصار خصم او زیر و زبر باد
بنعمت مختصر شد خصم سلطان   کنون زین پس بد ولت مختصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کو راست   ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه افاق هست اندر خراسان   هنر و بیم او در کاشغر باد

هران کوکب کزو باشد سعادت   بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شاهی و شادی   مبادا دای تو هم چون بصر باد
جوابی کاندرا و اتش فرو زد   ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را   کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد   درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست   دران دریا ز مدح تو کهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بوده است   ز روزه عید تو فرخنده تر باد
تو فی ساز نده کار همه خلق   خدایت کارساز و راهبر باد

ترا نصرت براد ر باد جاوید
ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فر باد فرو ردین جهان چون خلد رضوان شد   همه حالش دگرگون شد همه ریمش دگرسان شد
توانگر گشت خوش طبع و جوان از عدل فرور دین   اگر دروش ناخوش طبع و پیر از جور ابان شد
حلل بست و حلی پوشید باز اندر مه نیسان   اگر دی ماه تشرین از حلی و ز حله عریان شد
گل اندر گل برکی کرد بوی باد نوروزی   چه از گل گل بد بلا مد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را   که برگش جمله مینا دنگ است و بارش جمله مرجان شد
مگر و کشت پروین را و نسرین را ز یکدیگر   که این بر خاک پیدا گشت و آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری   که روی باغ خندان شد چه چشم ابر گریان شد

چه از چشمش فرو بارید مروارید عمانی | ز مروارید لاله هر باغ چون بازار عمان شد
سر شاخ از چون می کش و گل چون جام خونین | چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگر چون موم گشت آهن بروی آب برشاید | که چون داود هزار آواز خوش گوی خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد | بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد
نگارینی که تا زلفش چه چوگان شد بعارض بر | دلم در خم آن چوگان بدان گوی گردان شد
کجا بر گوی زنخدان ز چوگان زود بگریزد | چه گویم این که چون زخم ابلش نزد بلی چوگان
دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفین | بدان مشکین رسن مشکین خروج چاه زنخدان شد
ندانم چون برآدم من دل از چاه زنخدانش | که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
مگر داند زلفش جز ابراهیم بن آذر | که چون بنشست بر آتش بر او آتش چه ریحان شد
مگر با داد عشق او که هم درد است هم درمان | گرامی کرد و زد دردا فزود دیگر روز درمان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر | ز فرمانم برون آمد چه عشقش را بفرمان شد
چه نازم زانکه عشقش برد دلم سلطان ملک دل | از آن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بوالمظفر کو بهر پیروزی | معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت جهانبانی | امیرالمؤمنین را هم جلیل خویش برهان شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر | قضای ایزدی در عهد آن عهد پیمان شد
مسخر شد بر آن شاهی کجا بنید نامش را | بتعظیم اندرون نامش مگر مهر سلیمان شد
بلطف هست خود شدی که جمشید عالم را | عجب دارم ز دربانی که او را دای کیهان شد

نبود از پادشاهان چون معزالدین جهانبانی | معزالدین اگر یک ذات رکن الدین جهانبان شد
چه بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش | کنون بنگر که از عدلش همه عالم سپاهان شد
به هر فتحی همی کرد است با ایزد مناجاتی | که اسلش طور سینا گشت و او موسی عمران شد
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را | دل او چون ید بیضا و تیغ او چه ثعبان شد
حسودانی کجا کردند در ملکش همی دعوی | بر ایشان تا برو زخشم خاک و آب زندان شد
بجا ماندند یکی هم خانه بلعام و قارون شد | با با ماندند یکی همسایه فرعون و هامان شد
ابا شاهی که اقبالش دلیل اهل دولت شد | دباشیری که شمشیرش امان اهل ایمان شد
دو دو پیوسته باشد تیر تو نقشه بر یزدانی | بدان ماند که تیر تو با نقشه بر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چه بدر اندر | مگر جوزی زند تیر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی | بشاهی و بسلطانی بر او نام تو عنوان شد
بیامد فتح و جولان کرد کرد سم شبدیزت | چه شبدیز تو روز بزم در ناورد جولان شد
بمهر و کودن لشکر نکت گوی هر دل شد | ببادی دادن یزدان دلت گوی هر جان شد
ذکر دو لشکرت ابری پدید آمد که باد آتش | بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ تو دارد | که او چون رعد بحر و شبد و این چون برق رخشان شد
هر آنکس کامد اندر رزم با پرخاش و با دعوی | از آن پرخاش کیفر برد و از آن دعوی پشیمان شد
اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول | بدستش باد بد آخر چه کارش مکر دستان شد
بصف کارزار اندر بدل عهد بد پیری | دل از سختی چه سندان کرد اندر جنگ سندان شد

چنان شد سوخته از تف چنان شد کوه در ... — که خفتانش همه خفت کشت و سنانش هیچ سندان شد

توان شاهی که هر دو کین تو بر دست و بر دشمن — یکی چون سعد برجیس و یکی چون نحس کیوان شد

چه مشکل بود در گیتی که از اقبال نکردی آسان — به اقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بر دجله بر ورزی از ایران تا در توران — بر آن طالع که کیخسرو ز ایران سوی توران شد

ز صد لشکر نیابت داشت در ایران و در کرمان — هر آن نامه که زین حضرت به غزنین و به کرمان شد

بدین درگه فرستاد ایلخان خاقان داشت از نعمت — بفرمان و به پیغامی که زین درگه به خاقان شد

ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان — هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستاد آسمان باران زیادت آنکه هر سالی — زمین بردار سپاسی ز نوح و نعمت ارزان شد

ز بیهق تا در ترمذ ز هر شهری که بگذشتی — ز رای و رایت تو چشمه چشم خراسان شد

همیشه تا که خوانند ز دفترها همی خوانند — که ذوالقرنین در ظلمت به هر آب حیوان شد

می و بنیاد کون چون آب حیوان باد در دست — که مجلس گاه تو خرم چو ... بر خوان شد

تو و بخت جهاندارت چو یوسف شادمان بادی — که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت الاحزان شد

امیران امم خرم بد درگاه تو هر روزی — بدان نیت که اول روز کردی سوی ایوان شد

شد محکم به شمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

تا دل عاشقان لعل شکر بار بود — دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنک — دل او عاشق آن لعل شکر بار بود

بخلد تا دل آن نرگس خونخوار دلم — تا سپه دل آن زلف زره وار بود

اگر آن زلف زره وار سلیحش نبود — خسته تا دل آن نرگس خونخوار بود

بینی آن بت که ز پیراستن طره او — خانه خوشبوی تر از طبله عطار بود

عاشقان را دل از آن زلف نگه باید داشت — کانچنان طره که او دارد طرار بود

خوابم از دیده ربا دام ز دل باشد دور — تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

خواب را دام کجا باشد در دیده و دل — هر که را یار چنان دلبر عیار بود

دار دران ماه دل آزادی و دلبندی خوی — دیده ماه که دلبند و دل آزار بود

سرو را ماند و بالاش هم مثل و سمنش — دیده سرو که مثل و سمنش بار بود

عاشقم تا بدل اگر شیفته و زار شوم — عاشقان به که چه من شیفته و زار بود

عشق بر من ز وفاداری معشوق خوش است — خوش بود عشق چه معشوق وفادار بود

ای نگارنده نگاری که در تو مجلس من — گه چه کشمیر بود گاه چه فرخار بود

گر کند کار دشت زلف تو بر عارض تو — چون پسندی که همه ساله نگونسار بود

در هر آن خانه که از هم بگشائی لب و دولف — شکر و مثل در آن خانه بخروار بود

من خریدار توام گرچه بهای چه توئی — درج گوهر بود و دیده دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود — تا خریدار تو را شاه خریدار بود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند — حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بوالمظفر که در اندیشه روز ظفر — نصرت ملت پیغمبر مختار بود

مرکب او که بهنگام دلیری و نبرد | دل او هم چو دل حیدر کرار بود
پادشاهی که اگر دولت او جسم شود | شکل آن جسم پر از گنبد دوار بود
مرکبی را که گران گشت رکاب از ثقلش | نعل او را شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شوند از امرا قافله | صاحب درگه او قافله سالار بود
کارهای بفراست بشناسد دل او | که هنوز آن همه در پرده اسرار بود
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان | بنده را کی بسوی حضرت او بار بود
آل شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین | تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
این همه روزی او کرد چنین خواست خدای | که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
ناصر دین خلافت و بتوفیق خدای | چون سوی غزوه شود قاتل کفار بود
تا نه بس دیر نه بیند دگر خدمت او | هر که در روم میان بسته بزنار بود
کند بدی اجل اندر سر منقار آید | تیر او بین چه که کینه ور پیکار بود
تیر او هست عقابی که چه پرواز کند | اجل دشمنش اندر سر منقار بود
اثر دوری زمین تا که زمین نقطه بود | گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چه آراسته باغی به هوا | اندر آن باغ گل عمر تو بیخار بود
فره بود الهی پدید وجه ترا | شاه باید که بر او فره دیدار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی تاج بسر | فره حد و پدید بر تو پدیدار بود
آنچه در خاست در ایام تو گر شرح کند | شرح آن بیش ز اندیشه گفتار بود

نه در اخبار ترا فضل بر اخیار ملوک | آنکه خوانده و داننده اخبار بود
گرچه در عالی ای شاه بهی از عالم | گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بس که زمین بوسه دهند | بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
سر احرار ز پای تو همی نشکیبد | هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر کرا سایه عدل تو نباشد بر سر | آفتاب اجلش بر سر دیوار بود
وانکه بر سر همه افسر نه بد سودی تو | سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکه را بود اقرار به پیروزی تو | که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود
آنکه از عهد و وفای تو کند بیزاری | که ز یزدان و ز پیغمبرش بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود | شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود
بی پرستیدن تو حال رهی بود چنانک | که صفت کردن او مشکل و دشوار بود
عذرهای دگرش هست نگوید زیرا | تا پذیرفته بود عذر چه بسیار بود
یاد اگر در شاعری پیش تو اعجاز نمود | سر آن داد که امسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد | چون بصبح گر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار بصبح گر باد | تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایره حکم تو دیار و دیار | تا ز مردم بدیار اندر دیار بود

شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو
رامش چهره و بوبکری و بشار بود

ای آمده تا که ز تو شاد بود بغداد — همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد
بر کردن خدمت کمر چرخ تو شده ما — بر هامون ز زمان بر اسب تو شده باد
از بخت مساعد خبر آمد به ثنا بود — از روز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند مگر بر دان علی منی وا — از چرخ جهاد بر زمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند که تو باده خلافی — تا بخت همه دخت تو بخت تو بنهاد
تا باز به سلطانی و بر تخت نشینی — شد جان ملکشاه به سلطانی تو شاد
فرصت بدایع شد و فا نون عجایب — این طالع مسعود که معبود ترا داد
دل در سبب مهر و وفای تو به چه راست — گفتا د خوش و ددی کشاد است و کف داد
تا کی سخن از داستان از بهمن و بهرام — تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
آن قوه و مردی که بیکسال تو کردی — آن قوم نکردند به هفتاد و به هشتاد
ای باخته کوی هنر و ساخته تدبیر — ای تاخته شاهانه و مردانه ز بغداد
از پیش پدر خسرو و سلطان چه تو باید — در باختن و تاختن و ساختن استاد
بس آهن و فولاد که از عزم تو شد موم — بس موم که از حزم تو شد آهن و فولاد
کردم تو کشید است حصاری ملک العرش — از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر اذر و خورداد بخوانند — نسرین و سمن بر دمد از آذر و خورداد
ور داس تو بر خاره و خارا بنهد سم — از خاره و از خار برو بید گل و شمشاد
ایام تو از فخر و دنیا د مصون است — کار تو الهیت نه هرات و نه بغداد

عدل تو چنانست که هرگز نه پسندی — کایند رعیت ز سپاه تو بغم یاد
او ددتو ادولت سوی خراسان — تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت مهتر و کهتر — تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو جوئی — از مشعله و رنج گذشته چه کنی یاد
یک ربع بهشت است شمردی بسلامت — ار جوکر شمادی بسعادت صد و هشتاد
این ملک گرانمایه عروسیست کرا و را — انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خود داد بدین ملک رسیدی — تا رخ معالی و شرف شد مه خود داد
آراسته شد باغ چه بتخانه مسکوی — وا فروخته شد راغ چه بتخانه نوشاد
کردند بهم عزم که در ملک تو باشند — سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
از خلد نگه کرد تو حور بهشتی — بکر بخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف — تا ساقی خاص تو بود حور پری زاد
تا شیر که جنگل بود خیره تر از یوز — تا باز که صید بود تعجیل تر از باد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری — او بر تو همی باد بدهر اندر منقاد

نام تو کمال و شرف خطبه و سکه است
هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد

چشمان آبی که رخ را گونه از دهد — تلخی از عیش را شیرینی دیگر دهد
تلخ ز بد مستی که شیرینی فزاید عیش را — آب د بد مستی که رخ را گونه زرد دهد

ابر آبی و که مجلس گرم گرداند همی
خاصه ازاعت که ساقی سان کسی باده دهد

جان پاکش خاوداب و جام زوش با خبر
نوه کاه از با خبر باشد که از عاد دهد

گرچه هست دام زود از فروغ ابر دز
وانکه زو خرم شود خواهند کان زود باز دهد

خوش خبرها میدهد چون از خم ابریق قدح
وان خبرها از بت و ساقی و رامشگر دهد

گرد کادهر دو گیتی بند کان خویش را
گر همی علم بجود و جنت و کوثر دهد

جنتی بیند در او هم کوثر و هم حور عین
هر که مجلس سازد و ساقی با دو ساغر دهد

گر خوش آید می حریفان را هنگام صبوح
خوشتر آید چون نگار چابک دلبر دهد

آنکه چون بیند که جانم را بقوت آمد بیان
توه جان من زدو با قوت جان پرور دهد

قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است
دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد

عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبر است
صندل آن را دکه پشتم را خم چنبر دهد

تا بدیدم زلف چنبر وار عنبر بوی او
من ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی
از پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد

گوهر شهوار میخواهد همی از چشم من
آنچنان گوهر مگو جز در ملک سنجر دهد

شاه مشرق تاج ملک ناصر دین خدای
افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد

خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او
باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد

او دهد دین هدا را روشنائی همچنانک
ماه را بر چرخ گردون روشنائی خور دهد

گاه میران را بیاران خلعت شاهی دهد
گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد

گرچه اسکندر بگیرد مال هفت اقلیم را
پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد

این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است
چون بود در بحر کشتی را سکون لنگر دهد

روز شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف
تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد

وز دویدن باز ماند آهوان چون روز صید
اسب را ناورده در صحرای پهناور دهد

سال دیگر گر ز بهر غزو روی آورد بروم
روم را مالش به تیغ قهر وی گوهر دهد

تیغ او پروا ذکر کردن رهیان کند
کوس او آواز در بتخانه قیصر دهد

دوستان و دشمنان را سعد و نحس از تیغ اوست
اختر آسان تیغ از و کین همه اختر دهد

هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم
وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد

بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری
بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد

از قضا را وقت دهست این جهان را بام و در
دولتش پیغام گاه از بام گاه از در دهد

حمل نو دادر همی هر بامدادی آسمان
تا بدیوانش خراج کشور اخضر دهد

از دو بودش که ملک و دولت او را نظام
رای تدبیر و نظام ملک پیغمبر دهد

باشد هر چش از دو بود و چنین باید ملک
گوهر دانش حق بدست صاحب حق ور دهد

گر به پیش تخت او در حاجبی گوید سخن
حرمتش نیکو شناسد پاسخش درخور دهد

سر دهد بر باد و زپای اندر آمد زین سبب
هر که پای از حد فضل بیرون در در سر دهد

منظر و مخبر هم شایسته دارد چون پدر
ملک را زینت همی زان مخبر و منظر دهد

اینجا و بنگ که دیدار او را عالم همی
از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

داد گردون کام تو امروز نیکوتر دهی — باش تا فردا اگر امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا — مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو — بهتر از بندی که عالم در سر منبر دهد
گر بمحشر بود خواهد بی نهایت رحمتی — بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
ور توانا بود فرزندی ز نسل دشمنت — خون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد
گر بود صد سال عمر خصم تو در روزگار — قدرت ایزد ترا نیروی چون حیدر دهد
مرد زن گردد چه شمشیر تو بیند در نبرد — تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گرچه شمشیر تو از سبزی چه شاخ عبهر است — زردی روی عدو را فر بده عبهر دهد
آب دارست و چه خاکستر کند شخص عدو — زانکه عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد
تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد — چرخ در آذار و آذر جامه و چادر دهد
بر رخ احباب و اعدای تو پوشاند چرخ — آن   که دیبا را و در را زر دهد
بارگاه تو بدین با شاد کردن خلق را — تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد

داد خواهان را تو بادی داور فریاد رس
تا که داد تو بمحشر ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد — ببزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است — ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش — جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

اگرچه هنوز از فلک گذشته شده است — بلند اختر او با فلک برابر باد
ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد — چه نام خواجه بران مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق وراست و ملک حقست — ز بهر امن جهان حق بدست حق ور باد
بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق — سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
ز نیل بختی و نیل اختری در دو جهان — تفاخر پدر و نامش برادر باد
چنانکه هست زمانه منور از خورشید — ز نور طلعت و ملک دین منور باد
بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومیست — میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین است — فتوح او علم از منبر پیمبر باد
سنان نیزه او در قضا متابع باد — عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چه گردون تنش توانا باد — بروز بزم چه دریا دلش توانگر باد
بنزل روم بباد و غنیمت سپهش — ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد
بران زمین که حسودان او مقام کنند — ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد بر او — عدوی او ز مذلت چه حلقه بر در باد
اگر زمانه چه بحر است و ملک چون صدف است — فضایل و هنرش در صدف چه گوهر باد
چه جد و چون پدر از مردی و هنرمندی — کجا برزم نهد روی پیش لشکر باد
شعاع رایت و رایش هفت گردون باد — شکوه نامه و نامش هفت کشور باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ او — چه نقش آذر و عید خلیل آذر باد

بقاش باد همه خلق گو همی گویند که تا قیامت جهان را بقای سنجر باد

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد
آب رزان خورد که آب روی رزان شد

رخت بکاشانه بر که در چمن و باغ زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد زکهسار تیر برف بینداخت شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
آب ز تیرش چو چشم آینه گون شد خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیق سرا ز شوره برآورد چنگلا و لعل پاش و لعل فشان شد
شوشه زر دید و دسته لاله بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت چنگ گران شد که زجام گران شد
بو دپیاله روان بدست حریفان جام گران از پی شد
داد دی ماه جز شراب نبست که ما را قوت دل شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت در خود بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شه است بر ملکان شاه

باد خدا یار تو خدای معین باد دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملک همه سروران زیر علم باد گنج همه خسروان بزیر نگین باد
ناصر دین خدا و حافظ ملکی کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد

بر سر دولت مدام و بر سر ملکت فر تو چون پرچم بزلا مبین باد
گرچه ز مصر تا بچین راه دراز است ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و از ملک همیشه خطابت شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هرکه دلش در وفای تو چه کاز است بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
از مه و پروین و از مجره و شعری اسب ترا نعل و تنگ و مقود و زین باد
ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر بزم ترا ز خرمی چه خلد برین باد

از تو دل و خانه عدوی تو امروز
مشوش و همیشه چنین باد

سمن بر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد همیشه دل بران دارم که از من دلبری دارد
پی لشکر کرشم من ز بهر لشکری تازه کسی کو برد بی لشکر که با دل لشکری دارد
با صل از آدمیان بنجراهند چون پری تهاد پری را ماند از خوبی از آن خوی پری دارد
نگارم را بصورت چون نگار آذری منهم که نقش آزری دارد نه نقش آذری دارد
سر و سالار خوبانست چون توان بردن که با عشاق ... دارد هزاران داوری دارد
لب چون حلقه انگشتری دارد جهان بر من که زلف او بتب بر مشتری انگشتری دارد
منجم را بگو دیدی که تابد مشتری در شب کنون آن تافته شب بین که او بر مشتری دارد
امیر بنگو انشا و از مثل منشورش چه منشوری که بر سوسن نسیم عنبری دارد
کند در پیش منشورش زمانه هر زمان سجده بدان ماند که آن منشور مهر سنجری دارد

خداوندی که مهر ماه و هم قیصر فلک بر سر | فلک مهر سلیمان را بپاش بر سر قیصر

بفرمان تو بد لشکر ایران سوی توران شد
بتیغ تیز آن لشکر همه توران چو ایران شد

بشیر اهنین دندان سپردی مرغزاری را | چرا در مرغزار شیر دو زشیر دندان شد
برانیدی سوی توران ز دست خویشتن ماری | چه باز اندر شکار آمد کبوتر زود شهباز شد
در آن صحرا که آن بدبخت در فرمان عاصی شد | ظفر گفتی در آن صحرا سپاه تو را بفرمان شد
غنیمت یافتند از اشتر و اسب و غنم چندان | که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد
برآمد در چکل فتحی عجب در دشت ترکان | که آن فتح از شرف بر نامه تایید عنوان شد
نسیم روضه فتحت نجات اهل طاعت شد | شرار آتش خشمت هلاک اهل طغیان شد
چه سوی کس کند دکر دند سروان نوبت زده | عدو از بیم آن سروان هزیمت سوی شروان شد
خطا خان شد ز سهم تیغ تو در نامه عصیان | محمد خان با اقبال تو افزون از خطا خان شد
بخواه اند خراسان می ز دست ماه ترکستان | که ترکستان تو را اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
تو را از خلق و ز خالق دعا و آفرین باشد

دولت موافقان تو را جاه و مال داد | گردون مخالفان تو را گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید | ما را نشان فرخی سال و ماه داد
یا رب دولت تو که او را خدای عرش | بر گونه فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت فرشته را | از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغ دید سکال برانگیخت رستخیز | تا نامه کنه بکف بدسکال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم | بر باد داد سر خویش اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو سرمدیست | کین عز و این جلال تو را ذو الجلال داد
می خواه از آن نگار که او را ز مهر تو | بخت بلند خلعت حسن و جمال داد

زلف دراز و خال سیاهش بدید ما
امد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

تا شه عالم بپیروزی و بهروزی رسید | باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سروران را در چنین جشنی نشاط | خورد باید بندگان را در چنین فصلی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان در این فرخنده باغ | هر که او را دید بیشک صورت اقبال دید
شاه سنجر شاه عادل خسرو پیروز بخت | کایزد جان آفرین او را ز خلقش بر گزید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان | بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد | بخت با او شد مقیم و ملک با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان | زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش گرد رزم | در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت دشمنان را هر دو از هم در شکست | چون بیک حمله مصاف دشمنان از هم درید
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشود | بود گفتی نیزه او قفل نصرت را کلید

گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار / هر دو نتوانند که در میدان کمان او کشند
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان ناچخش / تا سنان ناچخ او شیر نتواند چخید
ماد نتواند که زاید تا نباید نزد مرد / شیر او ماری بود کز دور نتواند گزید
ملک را از ... کجا باید خلل / آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفای او گذشت / دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست / دم او چون تیغ گشت و گردنان را سر برید
آنجهان دادی که هم چون خضر جاوید بماند / هر که او از آب اقبال تو یک جرعه چشید
بود نافع‌تر ز باران بهاری کشت را / قطره چون آب جودت در کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان توئی / سایه انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک‌افروز لشکردار در عالم توئی / کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر فرمانت بیرون برد سر / سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
بر زمین بی عدل تو یک مور نتواند گذشت / در هوا بی امر تو یک مرغ نتواند پرید
مایه اقبال هر کس دولت پیروز تست / گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
هر کسی را از چمیدن وز چریدن چاره نیست / هر کسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان / گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چه روی دوستانت سرخ باشد از ارغوان / تا چه روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب / صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد شکفید

از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم / زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام / باد رای تو رفیع و باد عیش تو مزید

عید و آدینه بهم بر پادشا فرخنده باد
طالعش سعد و دلش شاد و رخش فرخنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان / روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین / آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشنده او فرخست / رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آئین او بخشیدن و بخشودن است / آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
خانهای بدسگالانش تهی بادا ز طرب / خانهای نیکخواهانش بمال آکنده باد
ای در این گیتی بتو تا زنده جان مصطفی / اندر آن گیتی بتو جان پدر تا زنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند / نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
بی غبار ابر چون خورشید بدرخشد ز اوج / جام در بزم و نگین تو بدو ماننده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو / عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو / بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شه پادشاه هند پیش جاگه تو جاگه است / پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد
آنچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو / قیصر ترسا ز تیغ و تیر تو ترسنده باد
همچنان چون یوز تازد سوی آهو در صید / نیزه از دست تو بجان کامران بازنده باد

تا زبان خواننده و گوینده باشد در سخن / فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد شتل / ابر نعمت بر زمین و ملک تو بارنده باد
تا همی بوید صبا بر هفت کشور سال و ماه / آب تو در هفت کشور با صبا پوینده باد
تا ز بخت و عمر و ملک اندر جهان باشد اثر / بخت و عمر و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

گوهر سلجوقی کز نور بخارا در رسید
هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید

ابتدا از چغری و طغرل در آمد کار ملک / نام ایشان در جهان داری بهر کشور رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه / و ز فلک منشور عدل و استقامت در رسید
آنکه هم بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان / جوش جیش او بقصر خانه قیصر رسید
بعد از آن از برکیارق و ز محمد مدتی / سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
هم در آن مدت ز بهر راحت امن و امان / نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
خسرو زیبای تخت و افسر شاهنشهی / آنکه شاهان را از او هم تخت و هم افسر رسید
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار / هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید
که بهفت اختر ز هفت اقلیم سعد اکبر رسید / که ز هفت اقلیم فتح او بهفت کشور رسید
که بایران شه رسید از خان توران تحفها / که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هرکجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن / از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید
بر در غزنین چه کوس رزم او آواز داد / نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی / از حسام آبدار او تف آذر رسید
و ز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را / بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو بتیغ تیز هندی فخر کرد / بد سگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت از میان / گرد مغفر پاره و تیغش بمغز سر رسید
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال / چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید
دست بردی بود گفتی از نبرد سنجری / گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد / تا ببرج گاو ماهی بوی آن عنبر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو / تا به پشت گاو ماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا / از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه در دلها چه قسمت کرد ایزد در ازل / صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که از کین تو برزد یک دم از خنجر نفس / آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه درآید در رسن / آخر الامر آن رسن را سوی حنجر رسید
از شراب جود تو هر کس که یکشربت بخورد / اندرین گیتی باب چشمه کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو / بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام انشاء مدیح / راست گوئی کاروان مشک و عسکر رسید
خدمت تو هست حق و دولت تو حق و راست / شکر یزدان را که اکنون حق سوی حق در رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ / موسم وقت نیلوفر رسید

یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت — نوبت شمشاد و مرزنگوش و سنبل رسید
بزم رامشگر بساط نو بگسترد زمین — کز بساطت بر فلک آوازه رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه باد از بهر آنک — مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر همان در شادی نشین ای خسروا — کز نبرد تو با اعدا هیبت محشر رسید

ماه را مانند که اندر صد ره دیبا بود
مه که اندر صد ره دیبا بود زیبا بود

عاشقان را دل بدام عنبرین کرده صید — صید دل باید چه دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله رنگ — تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او یا بحر امل — عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماندان لعبت پری را گر بود سیما پری — ماندان دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم صنم گویا بود — هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری — در شب هجر او در هر سری صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد — راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گو بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را — آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود
در بود در خلخ و یغما چه تو ترکی دگر — قبله عشاق کی خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که یاران را بود نزد بلها — خوشتر آن باشد که او نزد بل ما تنها بود
عیش عذب ما بود وقتی که ما او می خوریم — کار کار ما بود وقتی که او با ما بود

آهن و دیبا بهم بر یکدگر فخر آورند — چون ببزم و رزم او در آهن و دیبا بود
کس بزیبائی نه بیند در جهان همتای او — چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او — چاکر و مولای او دارا چو مولا بود
شادمان باشد غیاث الدین بخلد — تا ولی عهدش غیاث الدین والدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او و شاهان جهان — پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
تخت هر روزی که بندد بر میان او کمر — آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون مهر روز افزون شود — مهر باید تاج او چون مهره بر بالا بود
هر بساطی کو ز معنی گسترانند بر زمین — چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود — تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراق آن ولیکن چون روان شد رایتش — جوش جیش او بجابلقا و جابلسا بود
که ز شکل او بنا اعلامش بود صحرا چه کوه — که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق و عدل و امن او دل مؤمن بود — احیا در عزم او ترس دل ترسا بود
گو بروم اندر بود پرواز هیبت تیغ او — قیصر رومی از آن پرواز نا پروا بود
چون هوا را تیره کرد اند غبار لشکرش — روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود — پیش تیغش سفته گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود — هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود
راست گوئی مرتضی در دست دارد ذوالفقار — راست گوئی مرتضی بر دلدل شهبا بود

طبع روح افزای او هر که که با دامن بود | دست گوهر بخش او هر که که با بیضا بود
او بود چون آفتاب دست او چون مشتری | جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ | حاصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار آخر کرد و بود | چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را بوسه هر زمان | تا که بر منشور دولت نام او طغرا بود
تو به پیروزی و بهروزی چه اسکندر شوی | گو بداندیش تو در دارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغائی کند در ملک تو | از سپاه اهرمن در جان او غوغا بود
در جهان فرمان تو هم چون قضای ایزدست | هر که کوشد با قضا سرگشته شیدا بود
تیر او در دهان شمشیر تو کاندر صف و | صنعت چنگال شیر و نیش اژدرها بود
گوهر او ز درخشیدن بود پروین صفت | پیکر او ز کبودی آسمان سیما بود
او چه ثعبان باشد اندر دم با شهب | تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست اسپ تو چه بحر اخضری | گو برو بحر اخضر گنبد خضرا بود
گر چه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر | باز گر دست تو پرد صید او عنقا بود
مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت | روز و شب از مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند | صنعت او داستان از هند تا صنعا بود
گر بود روح الامین مدح ترا سوی بهشت | افسر رضوان بود باز بود جوزا بود
از معزالدین معزی را بخدمت خواستن | جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود

چون معزی هیچ شاعر یافت اندر شرق و غرب | وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
این مدایح گو ترا او در همه نادر بود | وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گر چه در دارات او بچشم دل همی بیند ترا | در ببیند هر که او را چشم و دل بینا بود
ور چه پیراسته شود برنا چه ایدر پیش تو | زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
در بود با حرص و حرمان نادر پیش عجب | زانکه اندر آفرینش جای در با خرما بود
در بیاد ساحت تو در سفر و اندر حضر | هر بلاد و رنج گر سرما و از گرما بود
مقطع و مبدء ز شعر اندر شکر و در مدح تو باد | تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود

باد را موج بخت فرخ باد عدد را بخت تو
تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد | از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت | هم ملک را ممهد و مهیا
شاهی که در سخاوت صد خسرو است | شاهی که در شجاعت صد لشکر معقود
از بهر افسر او پرورد ز آب لؤلؤ | وز بهر تخت او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان او در بدید کردن | تا بر کمر فشاند هم لعل و هم زبرجد
اسپش بگاه جولان ماند بچرخ گردون | وز فرقد است و شعری او را لگام و مقصد
چون هست چرخ گردون اسپش بگاه جولان | گر مقصد و لگامش شعری کند و فرقد
شاهیست او که دارد در خاندان شاهی | دولت زیاده از مرحمت زیاده از حد

هست از بلند بختی چون عم و چون برادر   هست از بزرگواری مانند آب و جبل
شاه جهان محمد ذو شاکرات و واضح   دیبر درخت طوبی در جنت مخلد
با ما ز روشادکامی مروز امد ابد   باعز و کامرانی فردا رسد بمقصد
باغ مراد سلطان کرد دبا و مزین   کاخ نشاط لشکر کرد د بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور   وز فر طلعت او کرد د شود مور د
ای خسروی که پیش کر شیر حمله آرد   دست بزخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد   در پیش تو بخدمت هم چون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده   بوسد زمین بخدمت
چون برسر تو باشد ان افسر مرصع   چون در بد تو باشد ان خنجر مهند
خورشید را تو گوئی دارد نهاده بر سر   مریخ را تو گوئی دارد نهاده در بد
نتوان شمردن اسباب دولت تو   کر قطرهای باران هرگز شود معدد
دولت و نصرت تو کرداست با تو پیمان   تا عالم است باشد پیمان او موکد
از لفظ مدح کویان در حق پادشاهان   چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند ان شعرهای زیبا   هم عالمان افضل هم فاضلان اوحد
تا کرد زهره و مه بودند خوب و زیبان   باشد ز عنبر و ند زنجیرها معقد
تا بنده باد رایت همراه زهره و مه   خوشبوی باد بزمت مانند عنبر و ند
از تو بخت با دا علیت همه مهیا   در مهر شاه بادا کارت همه ممهد

بوسته جان مادح در مدح تو موفق   همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون   تأیید تو مخلد اقبال تو مؤبد

تا جهان باشد خداوند جهان خاقان بود
دولت اقبال او در ملک روز افزون بود

تا که باشد تاج شاهی برسر سلجوقیان   تاج دین و تاج دنیا در جهان خاقان بود
عز کونا کون بود دایم سزای تاج دین   تا سزای تاج گوهرهای کونا کون بود
تا رضای او همی جویند سلطان و ملک   بخت سلطان فرخ و فر ملک میمون بود
ان یکی در شهریاری به ز نوشروان بود   وان دگر در پادشاهی به ز افریدون بود
رای ان در ملک روشن چون کف موسی بود   طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
تا بود چون ما در موسی و هارون تاج دین   بد سگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاتون بد بد آمد همی   کان سعادتها ز وهم ادمی بیرون بود
هست اسرار خدائی کاندر خاتون نهفته است   بنده نشناسد که اسرار الهی چون بود
گو زبهر چشم بد تعویذ و افسون عادتست   وهم ستر او بر از تعویذ و از افسون بود
هر چه داند بر زبان و هر چه اید در دلش   عدل را تا بیخ باشد فتح را قانون بود
رای را از کنید کردون بسی عالیتر است   پیش رای او چه جای کنبد کردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او کوئی سخن   هفت کشور خورد باشد هفت کردون دون بود
کر خیال عدل و انصافش بجیحون بکذرد   شکر او کویند هر ان ماهی که در جیحون بود

ورببیند دریا بکف در اقبال تو دربودن هرچه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سر شکل جود او در باغ هنگام بهار کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
وز نسیم دولتش بر روی دشت و بر زمین عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود
بر هوا و صحرا که باد همتش باید گذر خاک آن صحرا ز باد غالیه معجون بود
چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجهان هیبت او در طراز و در بلاشاغون بود
باز چون بیرون برد موکب به پیروزی ز مرو گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود
آنکه بکر بود ز لشکرگاه او مدبر بود وانکه بد خواهد بفرزندان او ملعون بود
با شما تا شعر معزی بر سر احرار تاج تا دل و جانش بشکر تاج دین مرهون بود
از اول دهر تا موزون همی باید عطا تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود

چشم در روی حاسد آتش باد چون سیم و زر
تا که سیم و زر بکیمیی

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند نقطها گوئی ز عنبر بر گل نسرین زند
چون ز شرم خویشتن داری نهد بر هم دو لب از عقیق و لعل گوئی قفل بر پروین زند
گر به بیند روی چون دیبای او بازارگان طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
ور بهند و چین فرستد نسخه از روی خویش آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند

بامدادان لعبت شیرین ز بهر بوی خوش چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
داشت پنداری ز دست خویش رضوان در بهشت آب کوثر بر کشد بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هرگه که خواهم بوسه برفروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
تا همی بیند محل حسن خویش و عشق من عار دارد زانکه لاف از خسرو شیرین زند
گر ملک بر آسمان عرش بلند بوی او آسمان را کله بند عرش را آذین زند
بر امید دیدن او هم مرغان پر و بال گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین باد از ذوالجلال خورشید ملک جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

آنکه تیغ او علم بر گنبد گردون کشد وانکه رای او رقم بر طارم میمون کشد
گنجهائی کز سعادت ساخت هر شب آسمان رای او هر روز پیش شاه روزافزون کشد
بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشد
گر کشید اسکندر از ظلمت همی با خوش سرخ کلک او پر لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشد
آب حیوان کشت ظلمت در دوات او مگر کلک او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشد
آنکه بر مهرش غلام زد نقش گردون همی وانکه بر کینش نفس زد زحمت قارون کشد
در حسود او کشید اختر کمان دشمنی هم چو لیلی گو کمان قهر بر مجنون کشد
او کشید آخر بمردی کین خال از بد سگال کین جمشید اختر از ضحاک افریدون کشد
خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسف است بوی او از بیت احزان جمله را بیرون کشد

پیش یزدان در قیامت بود خواهد روز جزا / دیگر جهانی کو ز هر مال دنیا اکنون کشد

آفرین بادا ز ذوالجلال خورشید عدل جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود / عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
در پناه دولتش و بنده وارا در را / تا ز نعمت پیش باشد دخل و محکم بود
تا سرا و سبز باشد در بهار کلکون بود / تا دل او شاد باشد جانهای بی غم بود
رسم خوب او نظام ملک و عالم بود / چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف / پای ور دست او مقام چشمه زمزم بود
تا چرا ملک را معمار باشد عدل او / فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
هر دلی را کو جراحت کرد تیغ نایبات / آن جراحت را ز توفیقات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوان و بنانش را چو یم / زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین بادا ز ذوالجلال خورشید عدل جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سینه او برترا ز کی افسر نهاد / نامها او شرف هر سر و سر بر سر نهاد
دست همت در جواهر زدی بعالم بر کشاد / پای دولت در خلاوبی بگردون بر نهاد
ور ز مبادلهای ملکها رای او هر خسروی / رو سوی درگاه سلطان جهان سنجر نهاد
عاملان را در ممالک خلعت منشور داد / عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد

جان پیغمبر بدو شادست کو از داد دین / در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه را هست از گران سنگی مجلس نسخه / زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
فال مداح او دهی از صدر جان کوفت / آیت رحمت بر آمد روی بر دفتر نهاد
مدح او حفت و کور دون از پی عهد دراز / نیک مردی کرد ماحی در کف حیدر نهاد
در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند / در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین بادا ز ذوالجلال خورشید عدل جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد / از معالی رای او همسایه اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او را روزکار / خاتم هفت اقلیم عالم را از آن اقلام باد
صید صیاد اجل تا دید بدخواه او / پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پیروز او را سرکش و رام باد / همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را از نوشتن بکرها نا رام بیشتر / ملک را از کلک بی آرام او آرام باد
نقش کلک مثل دیوش زیور ناهید باد / نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد
تا بود نام و نشان از دشمنی و دوستی / دوستان او بکام و دشمنانش کام باد
تا که باشد نطق را و هام از همه چیزی فزون / عز و جاه او فزون از نطق را و هام باد
تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام / بارگاه فرخ او قبله اسلام باد
تا که باشد فرخ بد دام ایام جهاد / روزگار او سراسر فرخ بد دام باد

بر معین الدین پیغمبر مبارک باد عید
چشم بد دور از جمال و از کمال او بعید

صاحب دنیا ابونصر محمد آنکه از او / هست فال و طالع آزادگان سعد امید
عالم آرای مبارک رای دستوری که هست / امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزون تراست / از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
چون ذکر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند / گوشوند امروز جمع صاحب ابن العمید
در جهان چون پایه او در بلندی و شرف / می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو عالم ننگرد / گر دو گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
ور ببخشد هر چه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون براند کلک فخر آرد بر کلک او قصب / چون براند تیغ فخر آرد بر تیغ او حدید
امداد اندر شان تیغ و کلک او گویی مگر / سوره نون والقلم با آیه بأس شدید
عمر خالی از مدد کالا و هستی باید مدد / هر که ببیند مدد کلکش عمر او گردد مدید
خاک پایش هست ناصر زیاران درخت / کا برزان راکف دوران ها طلع نضید
بد سگال و نیک خواه او دو مسکن ساختند / آن یکی بیت معطل وان دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست / زانکه هست او ز هنرمندی بعصر اندر وحید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان / تا که باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت او مادحان روزگار / بیت مدح من که دارد مادحان را مستزید

گر نیابد دولت او را دل مرد بخیل / در نیابد سایه او بو گرد بلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود / وین بلید اندر فصاحت گردد
گر دبود یاران مفید اند و هادار کشتها / هست کشت ملک را تو باران مفید
ای موکد در کف احباب تو حبل المتین / ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل تو بود تا دلیل قدرت است / بفعل الله ما یشاء بحکم الله ما یرید
بر زمین بادند امرت را طبایع چون غلام / بر فلک بادند حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید در اقبال شاه / روزگارت باد سر تا سر همه چون روز عید
خرم و شاد از تو در انشا و سنبها غرض / روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد
بر همای دین یزدان فرخ و فرخنده باد

نجم دولت مهر نواب عجم عثمان که هست / سرو بستان نکو سیرت و مهتری فرخ نژاد
زانکه چون او نامداری هرگز از ابرار نخاست / زانکه چون او را دم مردی هر دگر از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ده محنت گرفت / دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخت ابتراست / این دو خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد
غایبان را اشتیاق مهر باد او خورند / حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی بدید / وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد

هیچ نایب نیست سلطان را از او بهتر لاجرم / ایزد او را در سلطان هیچ نایب را نداد
در هران نوضع کو بنشاند از شاه و وزیر / اندر ان نوضع باشد مایهٔ انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار ترا دادند مثال / ایزد اوندی که او را بندهٔ زیبد کیقباد
داد دارد رای تو ملک مشرق و مغرب شود / داد را ز سعی تو شغل ملک و دولت نفاد
تا ملک دست ترا بوسید هم چون بندگان / بخت هم چون چاکران پیش تو بر پای ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری / کی تواند یافت هرگز قوّه نوح لاد
هر کرا او از ترکیبی تو باید اب دیده / بر نهد بر خاک سر با بر دهد خرمن بباد
از حسد چون دیدهٔ اعدای تو کریان شود / دیدهٔ اعدای تو کریان کریان تو شاد
زانکه هستی بهتری و هست استاد خرد / مادحت آنکه هست از شاعری او را اوستاد
چون به بلندی بود دیدار تو کوید حجاب / چون بیابد بوی اقبال تو کوید العباد
شکر تو از صد هزاران کفت نتواند یکی / کو شود کو بندهٔ پیوسته هم چون سندباد
تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم / تا که در تقوی مثل باشد ز یحیی و معاد
از نوایب باد جاه تو کریمان را مقر / وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاذ
از قبول حشمت تو بخت میمون هر زمان / دوستان و کهتران را مژده دیگر دهاد

کار میران و بزرگان از تو با سلطان کام
در تو سلطان شاد و میدان بزرگان ازو شاد

بر کل از شبنم نگار دم دام با دام اورد / تا چه صیادان دلها را پای در دام اورد

سرو سیم اندام چون دعوای صیادی کند / دام دلها بر کل از سنبل باندام اورد
هر کجا خواهد برد حیله و رنگ و فریب / از دلم بیرون برد ارام و در دام اورد
نقشهای مانوی را بر دو کلنار اورد / سحرهای کابلی را در دو بادام اورد
چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او / حاجتم ناید که میل من می و جام اورد
روی من زرین تر از هر جام کو کیرد بدست / اشک من رنکین تر از هر می که در جام اورد
مادر او را کر بکام شاه او رسوی در / دایه کر او را بوقت بام بر بام اورد
عشق او هر روز شوری بر دل خاص اورد / هجر او هر شب بلائی بر سر جام اورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از سوز بلا / دل ز عشق او بملاح زین اسلام اورد
سید حکام دنیا کز پی احکام دین / از امام حق همی منشور احکام اورد
نام بو سعد بن نصر ابن منصور انکه هم / سعد حمل اندر جهان از کنیت و نام اورد
با قبول او نه دوراند دهر اکر در عمرا / در پناه او کوزن از بیشه ضرغام اورد
اندران صحرا که با در حشمت او بکذرد / کرد نتواند که رو از سوی اغنام اورد
کار دین و ملک در نوک کبر دار زند بیر او / کر صواب و از صلاح اغاز و انجام اورد
حکم سال و حکم ماه او به پیروزی کند / هر منجم کو حدیث از علم و احکام اورد
غاشیه بر دوش کیرد پیش تخت او سپهر / چون مبادل پای در تخت سپهر کام اورد
بحر صرف مشکناب و لؤلؤ مکنون بنام / هر سه هنکام کتابت زیر هنکام اورد
ان رسولت را که هر سال از پی تجدید عهد / از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام اورد

شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین / تا ز امیر المؤمنین تشریف و انعام اورد

در جوانمردی به هر شهری ز مال خاص خویش / دوستان را تحفه اکرام و احسان اورد

سام را و مود در رزم اژدها را در بطون / تا بر اژدرها شبیخون تا فخر سام اورد

گاه مردی گر ببایند تا مزد بهرام را / تا کمین بر شیر گیرین بر شیر بهرام اورد

تا هر اعدای دولت ناصر ملت سزد / تا بد دولت فوق اعلا زیر اعلام اورد

عهد شاهان را سبب باید وصی الحضرتین / تا ز حضرت مهد خاقونی بهنگام اورد

کی تهنگام از این خوشتر که نقاش صبا / در جهان هر روز زین نقش اصنام اورد

در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و برق / زینها بیالان شکرف و کوس اورد

گل بر بر قطره باران تو گوئی لعل بود / گر جهان خوی همی بر روی گلفام اورد

بو شود هر روز گوئی بوذلک باد صبا / و ز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام اورد

ای نکو عهدی که از گردون بیاید کام باد / هر که سر در چنبر عهدت بناکام اورد

نقص تو گفتن عدو را پیش در حلق اورد / شکر تو گفتن ولی را نوش در کام اورد

آن یکی گوئی دلیل از سعد برجیس اورد / وان دگر گوئی نشان از نحس بهرام اورد

از دل و جان هر که با تو دل ندارد زلف وار / از بن دندان بخدمت پشت چون لام اورد

هر شجر گر کینه و خشم تو را در بیخ و شاخ / تا قیامت بار او نفرین و دشنام اورد

باد سالها ای تو بتکلف اگر شاه جهان / بر بساط عز روی از جانب شام اورد

بر زمین شام در چشم تو مکان لعبز / تیغ صبح اسای تو تا دیگی شام اورد

چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد / عالمی از سوی مغرب زیر اعلام اورد

گرچه از مرد بسیاری بدایع در سخن / هرچه ارد در بر فضل تو سر بام اورد

اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط / شرم دارد گاه گاه از بس که ادام اورد

تو از اطلاعش چو درجی را بیاراید بنظم / قیمتی درجی بود کز درج اوهام اورد

گر بود بایسته هر مدحی که مداح اورد / ور بود شایسته هر نظمی که نظام اورد

کان یکی گوئی همی مدح سماوی اورد / وین دگر گوئی همی اضغاث و احلام اورد

تا چه صنع ایزدی اجسام را ارد بدید / لطف او ارواح صافی را در اجسام اورد

قدر و جاه تو فزون باد که اندر خلق منت / چرخ و مه اثنین عید و رسم خدام اورد

با دعوت را بضل ایام تا پیش ملوک / توسن اشفته را اهسته و رام اورد

روزگارت باد فرخ تا بجشن مجلست / مژده هر ساعت لیعک بخت بد رام اورد

ز بهر تهنیت عید پیش من شبگیر / معطر آمد ای راستی نسیم کشمیر

نشاط کرده و از بهر عید کرده نگار / چو بوی خویش بخوبی گلاب و مشک و عبیر

قدی چنانکه بود ماه چرخ سرو بلند / قدی چنانچه بود ماه سرو بید منیر

نموده لؤلؤ لالا بشکرین یاقوت / نهفته زهره زهرا بعنبرین زنجیر

فکنده برمه و پروین هزار عقد مشک / نهاده بر گل و نسرین هزار حلقه دبیر

نخست تهنیت عید کرد و گفت مرا / که عید و موسم گل در طرب مکن تاخیر

جواب دادم کای امیر شاهان   که هست در سر زلف تو عقل در زنجیر
مرا تو لعبت چینی که چون تو نیست بدل   مرا تو راحت جانی که از تو نیست گزیر
ز عید و موسم گل با طرب شود شب و روز   کسی که خدمت خورشید میکند شبگیر
رئیس شرق و امام عجم مؤید ملک   همای دولت شاهان و ابن عم وزیر
ابوالمحاسن محسن که حسن همت او   بحشمت است مشار و به نعمت است مشیر
خدای عرش چو ترکیب او مصور کرد   کمال قدرت خود را نمود در تصویر
قضا ز دامن عمر طویل او کرده است   باتفاق قدر دست حادثات قصیر
هوا بر طبع لطیف اوست کثیف   فلک مقابل قدر عظیم اوست حقیر
بهر زمین که نسیم سخای او گذرد   شکفته و تازه باشد نبات ز مند و ضمیر
ثنا و مجلس او را کند بفصل بهار   صدف ز قطره باران برون ز تا شکیر
عرق روان شود از ابر پیش بخشش او   از آنکه بخشش او ابر را دهد تشویر
ابا مراد تو مقصود آسمان و زمین   و با رضای تو مطلوب اختران و مسیر
ز خدمت تو بزرگان شرق مرتبه جوی   ز گفته تو امامان شرع قاعده گیر
اگر نظیر تو بینند کسی هفت اقلیم   بعمر نوح نیابد کسی ز خلق نظیر
خیال مو ز مه بیند ضمیر روشن تو   گر ضمیر تو عکس افکند بچشم ضریر
وگر موافقت تو رسد بر آتش و آب   شوند هر دو بهم سازگار چون می و شیر
کسی که در کنف شرع در حمایت تست   همی نشاط کند بین روضه و غدیر

چو در مناظره اعجاز تو پدید آمد   شود بعجز مقر فیلسوف پاک ضمیر
سزا بود که کند خاطر تو نقد سخن   که در میان بد و نیک ناقد است و بصیر
چه نامهای نکادی بلفظهای بدیع   برند مایه ز نیک لفظ تو هزار دبیر
اگر ز عدل تو تحریر نشته باید   بدوستی نکند شیر شرزه در نخجیر
بزرگوار افخر من از مدایح تست   که از مدایح تو خاطرم شد است خطیر
چو در الفقا دعلی ز آسمان مدد بابد   هر آن قلم که بدو مدح تو کنم تحریر
گر از سپهر کنم درج و از ستاره قلم   ز شکر تو نتوانم نوشت عشر عشیر
اگر چه بود فرزدق بشاعری مثلند   مرا بفر تو طبع فرزدق است و جریر
وگر سپهر و خورنق به نیکویی شمرند   ز بخشش تو تمامم خورنق است و سدیر
همیشه تا که بود بد ز باغ لاله و گل   مدام تا که بیابد ز چرخ و زهره و تیر
مباد هرگز خالی دو چیز تو ز دو چیز   سریر تو ز سر و دوسرای تو ز سریر
هر آن دعا که در این موسم مبارک رفت   چه از شریف و وضیع و چه از صغیر و کبیر

بخیر دین و جان تو مستجاب کند
خدای عز و جل صانع قدیم و قدیر

نه بود و نه هست و نباشد دگر   چه سلطان ملکشاه پیروز گر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک   خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کو خدایش افرید از خرد   شهی کز خرد بود دید از هنر

بدو تازه گشت دین رسول
بدو زنده مانده است نام پدر

ماوله زمانه ز ایام او
نوشتند تاریخ فتح و ظفر

ز بهر نظام و صلاح جهان
چه خورشید همواره اندر سفر

بشرق اندراست او و جنگ او راق
بغرب اندرا ذیغ او برحذر

بدهر اندرون هیچ خسرو نماند
که از دولت او ندارد خبر

کجا بگذرد موکب و رایتش
براهی که او هست دشوار تر

کند این عجب صد هزاران سوار
بران راه شاد و تن آسان گذر

تو گوئی که مضرت بود پیش رو
تو گوئی که دولت بود راه بر

مرا ز دو ستم چند گویم سخن
مرا ز هفت خوان صد هزارش اثر

کسی کو بتابد ز پیمانش دل
کسی کو بپیچد ز فرمانش سر

ببرند خون دلش بردبیر
بکاوند مغز سرش برکمر

فرود آورندش ز کوه بلند
فرود افکنندش ز کوه دگر

بدولت کند شاه گیتی همی
تن و جان بدخواه زیر و زبر

چنین دولت از خسروان کس ندید
زهی دولت خسرو دادگر

ایا پادشاهی که بخت بلند
همی پیش تخت تو بندد کمر

روانست حکم تو همچون قضا
بلندست قدر تو همچون قدر

شهان زیر پیمان تو یک بیک
جهان زیر فرمان تو سر بسر

نواند

تواند جهانی و پیش از جهان
چنانکه ز صدف پیش باشد گهر

کسی کو ز جاهت ندارد پناه
کسی کو ز عدلت ندارد سپر

چه جسمی بود کش نباشد روان
چه چشمی بود کش نباشد بصر

ز اقبال تو بندگان ترا
فزونست هر روز جاه و خطر

ز بیم تو گشتست بدخواه تو
بسان یکی مرغ بی بال و پر

همش روی زرد است و هم اشک سرخ
همش مغز خشک و هم چشم تر

اگر بی رضای تو یکدم زند
روان دم زدن عمرش آید بسر

رضای تو گوئی که آب و هواست
که زو زنده ماند همی جانور

جهان بیشتر زیر فرمان تست
چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر

حقیقت چنان دان که باقی تراست
سخن مختصر شد سخن مختصر

همی تا ز بهر صلاح و فساد
بود هفت را در دو ده و دو نظر

همه سال و روز و شب خویش را
به نیکی گرای و بشادی شمر

همه نام جوی و همه کام ران
همه بزم ساز و همه نوش خور

همی باز تیغ و نگین و تاج سر بر
شهریار و ولایت گشای کشور گیر

شه ماوله ملکشاه کز شمایل او
فروغ تیغ و نگین و تاج و سریر

ز پادشاهی و دو شراب دید دهر
چنان که ز بصر و شراب چشم بصیر

هر چه رای کند همبرش بود توفیق
هر چه روی نهد همرهش بود تقدیر

بگرد رایت او این نوشت قضا
که دور کار همی نصرتش کند تفسیر

دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را
ز هر دو جانب درگاه اوست مژده بشیر

گهی ز جانب غربی رسد بجیل رسول
گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر

ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ
اجل بگرید کز شست او بپرد تیر

رود ز زخم کمانش خدنگ جان اوبار
چنانکه رجم شیاطین رود ز چرخ اثیر

حسام او جگر حاسدان همی سوزد
نه آتشست و چرا آتش همی کند تاثیر

نهال بندگی او امیری آرد بار
که بندگانش سراسر همی شوند امیر

درخت دشمنی او اسیری آرد بر
که دشمنانش بکابل همی شوند اسیر

ایا شهی که بجود تو نسبتی دارند
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

ملوک گنج بخیل آورند و نشناسند
که هست گنج همه پیش همت تو حصیر

تو شیری و همه شیران بنزد تو چه شغال
تو بحری و همه شاهان به پیش تو چه غدیر

سخی شود برضا جستن تو شخص بخیل
غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر

محبت تو دلیل است در ثواب بهشت
عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر

خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب
معبرش همه نیک اختری کند تعبیر

نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق
خدای توم نکند در مراد تو تاخیر

دو معجزه که صلاح زمانه در بندد
حسام تست بدست و قلم بدست وزیر

درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم
ترا و اورا مادر دهر نبود نظیر

چو بوند بفلک در جلالت و تعظیم
چو تو ترا بفلک در کفایت و تدبیر

ز فر بخت تو در پیش بخت تو امروز
جوان شده است دگر باره این جهان پیر

تو آفتابی و در پیش تو فرشته چه باک
بهم شکفته بود آفتاب و بدر منیر

ضمیر و وهم شما را ثنا چگونه کند
که برگذشت ثنای شما ز وهم ضمیر

اگر بود بمثل رودکی درین ایام
ز مدح هر دو شود عاجز جو رد تشور

همیشه تا بنکارند چه مهر باشد مهر
همیشه تا بنوشتن چه شیر باشد شیر

تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب
تو شیر باش همه بندگانت چون نخجیر

دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار
دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر

بدوستان تو از جود تو رسیده نفع
بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس نبد و کس نخواهد بد تا محشر دگر
چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر

سایه یزدان جلال دولت صدر ملوک
خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر

آن جهانداری که جاه پادشاه زاو دین رسول
وان شهنشاهی که خشنود است از او جبار

شهریاران را بشرق و تاجداران را بغرب
سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر

از بخت پادشاهی در نوشته در عجم
در عرب خیل او را از بیم تیغش در حذر

از بشرق شاد و خرم با مراد و کام دل
بندگان را او بمغرب خیل رانده کر

هرچه ز اقبال و هنر باید ز ایزد یافتست | چیست کان ایزد ندادستش ز اقبال و هنر
از شجاعت از سیاست از سخاوت از کرم | از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و سنگ | از مبارک طلعت و دیدار با تأیید و فر
از سپاه بیقیاس و بخت پیروز و خدم | از فتوح بیشمار و نصرت پیروز و ظفر
از وزیر دانا دل و از چاکران نامدار | از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هر کجا سایه رکاب و هر کجا راند سپاه | منفعت یابد ز عدلش ملک و گیتی سر بسر
ذات گوئی آیتست کز عدل و داد خوش | صد هزاران منفعت یابد همی زو بحر و بر
ایزد او را هر زمانی نصرتی دیگر دهد | تا زمان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا توئی کز عدل تو | هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر اثر
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان | کین جهان هم چون صدف گشتست و تو همچون گهر
هر که او را نیست از جاه تو در عالم پناه | هر که او را نیست از عدل تو در گیتی خبر
هست نادیده و محنت هم چو جسمی بیجان | هست در تیمار و حسرت هم چو جسمی بی بصر
هر که او شغلی سگالد بی رضای امر تو | عمر او آمد بسر وان شغل را نابرده سر
ای عجب گوئی رضای امر تو آبست و هوا | زانکه بی سر و سهی زنده نماند جانور
هر که آید ره ز کین تو بجوشد خون بدل | بخت شوم او بیفکند اندر بکوی معتبر
پیش درگاه تو آورد روزگار داور قیصر | روی زرد و اشک سرخ و مغز خسته چشم تر
پای در گردن فکنده دست بسته پادشاه | چاوشان گویند اندر پیش او زنهار و گر

این بود آری سزای آنکه او چون نوشه | کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زین چنین عبرت ترا او چون ببیند بدسگال | دل همی برکند ز شور دشمنی و بکند ز سر
از حصار شرع مر او را ره را چون بسپرند | بیش ازان باشد که او را در نهاد و باس ذکر
هم زمین و هم زمان لشکر ایزد بود | با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر
بر خطر آنست کورا دستگیر او ایزد بود | باز آنکس کو خود آمد نا قبول و بی خطر
خلق را معلوم شد کو کو هر لب از ایران | چون تو در گیتی نخواهد بود سلطانی دگر
در خرد واجب نباشد مال جستن در محال | بد نیت آمد پادشاه از بد نیت آید بکر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی | پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
هرچه در آن بندی کشاند بی خلاف | عاقبت نیکو تر آمد چون کشاید در بدر
صد انو پیدا شده ای شاه کز مقصود خویش | صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار | روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون بوکند باشد جهان | شاد و خرم باش و مگذر زین جهان پر گذر

در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم گیر
در سعادت بزم ساز و در سلامت عیش خوش

تا که جز یزدان بگیتی در نباشد کردگار | جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند پایدار | وز جمال او همی ملک بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است | خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار

کز نبودی اختیار اندر خور شاه جهان / ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذو الصفا اندر خور دست علی / نامدی از آسمان هرگز علی را ذو الفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران / وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را از عدل داود آمد اندر آشیان / شیر را از تیغ تو داود عاجز اندر مرغزار

از مصاف روی گردون تیره گردد روز کرد / ور سپاهت پشت گردون خسته گردد روزگار

گر بخواهی روز را اندر فلک بندی سکون / ور بخواهی روز را اندر فلک بندی مدار

شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ / نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار

تو چو خورشیدی و عدلت نور بی سیم / تو چو دریائی و موجت در شاهوار

هیچکس دیده است خورشیدی که او بیند کمی / هیچکس دیده است دریائی که او باشد سوار

قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهوده است / زانکه بیجانند و ایشان در زمین دارد قرار

پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند / صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار

گر به بیداری به بیند تیغ تو فغفور چین / هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار

دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ / باره و بنیاد آن هرگز نگردد استوار

ای جهان داری که چون ایزد بنا کردی جهان / بود اقلیم ترا ملک جهان در انتظار

بر مراد تست کار روزگار آسوده باش / دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار

تو بتیغ پادشاهی بر همی گیری فلج / بخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

بندگان را هست کعبه درگه میمون تو / خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار

بنده مخلص معزی باد بر یکتا شتاب / بوده در کعبه همی خدمت کند دیندار وار

من رهی را خوبتر مدح تو گویم سخن / تا بماند در زبان مطربان را یادگار

بخت تو گردد جوان چون تو مرا گوئی بیا / طبع من بارد گهر چون تو مرا گوئی بیار

تا بود گردون گردان هفت و سیاره هفت / تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر / سعد بادت همنشین و بخت بادت [illegible]

ای شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک / نام جوی و کام یاب و مال بخش و ملکدار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر / سلطان کامکار ملکشاه دادگر

صاحبقران عالم و دارنده زمین / آموزگار دولت و فرمانده بشر

هرگز نبوده است و نباشد شهنشهی / گوهر نشان همت الب ارسلان دگر

ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار / از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر

تیر ترا پذیره شوند از هوا و دشت / نخجیر خویشتن فکنند در بن کمر

از خون صید تو همه بین اندرون / بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر

چون باز تو گشاده کند پر و بال خویش / خورشید را نهیب بود ماه را حذر

تو را بر سر سایه طوبی بود چرا / هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر

شاها موافقند قضا و قدر ترا / هم نایب قضائی و هم نایب قدر

رفتی سوی شکار بشادی و خرمی / باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر

هر کس که او شکار تو بیند همی عیان | از خسروان دفینه نپرسد همی خبر
دور و زکار دولت شاهان بت پرست | صد گور بود کشته بهرام خیره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آمدی ز ملک | حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر
اینت پادشاهی و ملک حقیقتی | دیگر همه فسانه بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا دبیر | این مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چه اتابک نکو ترست | ور نسل گوهر تو چه داود و نه پسر
گوئی هنر بنامه و نام تو حاصل است | بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم | هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم | سعدین سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و دادی شکر لبان | ار دیکی جواهر وارد یکی گهر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع | تا در بود جمع الشمس والقمر
نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح | بخت تو باد شادی و تاج تو باد فر

دولت بهر مقام ترا باد هم نشین

عبد عرب و سنت و آئین پیمبر | فرخنده کنادا ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه | شاهی که عزیز است باو دین پیمبر
تو ما اثر کشید است خطی گرد جهان در | دادند همه تاج و دان بر خط او سر

ازنار

از نامه و نامش همه اسلام مزین | وز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدر است او و تا گه آدم | جان پدرانست باو تا گه محشر
تا زیدن شاهان بود از افسر و خاتم | تا زنده شد از سیرت او خاتم و افسر
پیروزی شاهان بود از اختر و دولت | پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب | وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دلت چشمه خورشید | بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر
خارا ز تم باران سخای تو شود گل | خار از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بنیا نعام تو دنبخو د شناسا | گردد بنیا احسان تو درویش توانگر
در ملک بنوده است جهان را چه تو خسرو | در دهر بنوده است جهان را چه تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا | هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب | چون ماه که از باختر آید سوی خاور
گه رایت عالی بری از بلخ ببغداد | گاهی کشتی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو ماند ز ری و ز نام خطاب | در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو در سنت و حقیقت | افسانه شهنامه دروغست و مزور
شد خاطر ما چون فلک ملح تو کوکب | شد دفتر ما چون صدف و ملح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر | هستیم ز وصفت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران | تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو نفاذ برخلد و باد موافق	با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع	شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید	نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

اهل فن چون بد پدید آمد ز صنع کردگار
در میان تیغ و کلک افتاد جدل و کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من	کاه می باید انزلنا الحدید یاد کردگار
کلک گفتا آمده اندر شان من نون والقلم	هم بدین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست	هست ازین معنی مرا بر گردن مردان گذار
کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست	مردم شیطان پرست از من بیابد زینهار
تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر منست	کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست	خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا هست مریخ دار در جرم من	در مصاف خیل باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد جرم من	در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر	دادم از هیجا ده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی ام که باران منست	عنبر و مشک و هم عنبر فشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم	مغز بد خواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سفید	رازها پیدا کنم چون بادم از منقار تار
تیغ گفتا پادشاهان را بمن فخر است زانک	چند گاهی بوده ام اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست	قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی لبی گفتند و آخر یافتند	قیمت و مقدار خود از دست شاه روزگار
سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان	مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار
دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ	دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
گر از ابر ذره و یک قطره باشد در جهان	پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم	از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که از تو شخص آدم آفرید	این جهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار
هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان	مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف	هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در زمان آرد جهان را همت او روز رزم	در سجود آرد جهان را هیبت او روز بار
هست در چشم عدو دنیا از او بی نور و تار	هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه	شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست	جز تو در گیتی نمی زیبد بر آن دولت سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت اندر عز تست	از سم اسب تو بر روی بد اندیشان غبار
نام آنکس چون ترا بنده نباشد هست ننگ	فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو	خدمت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت بخت تو شاها سازگار است و جوان | دولت بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو | با چنین بخت جوان دولت کجا ماند حصار
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی | زان کجا هر دو بصید اند و یکی دارند کار
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد | کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن زردگون گردد به هنگام خزان | تا زمین زنگارگون گردد به هنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامکار و کامران | همچنین بادی که هستی شادمان و شادکار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مرام | روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر
بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر

تا بدولت بشکند شاهنشه لشکرشکن | پشت بدخواه دگر تا گردن و پشت و کمر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان | تا بود در مشرق از تو ملکشاهی شمر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور | تا ز کوس شاه گردد گوش هر بدخواه کر
هر زمان عدل تو است اختر و پیروز بخت | لاجرم هر روز باشد بخت تو پیروزتر
هر کجا سایه رکاب و هر کجا راند سپاه | نصرت او را همره است و دولت او را راهبر
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد | یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر
نیست پیغمبر ملک سلطان ولیکن روز و دم | معجز او مرغ بیجان است و باد و جانور
بود و هست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار | بود و هست آن باد را بر فرق گمراهان گذر

ابجزا و امثال کرد از پادشاهان کس نکرد | نامه شاهان بخوان فتح ایشان برشمر
تا از ایشان یک ملک بنمود در پنجاه و دو | مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر
تا از ایشان هیچکس را در عرب یک نام داد | پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
تا از ایشان پنج شاه آمد ز موصل سوی بلخ | با سپاهی بیعدد در روزگار مختصر
گفت فردوسی بشهنامه درون چند آنکه گفت | قصه های پرعجایب فتحهای پرعبر
وصف کرده است آنچه رستم کرد در مازندران | کشته بر جا دیو سپید و شیر نر
گفت چون رستم از ضرب اسفندیار | باز گشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون زاد | رستم به شد چو سیمرغ آمد او را چاره گر
من عجب دارم ز فردوسی که با چندین دروغ | از کجا آورد بیهوده چرا گفتا ز شعر
در قیامت رستم گوید که من خصم توام | تا چرا بر من دروغ محض گفتی سربسر
ماهی از زنده کردیم او همی از مرده گفت | این ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر
زنده بادا شاه شاهان و خداوند جهان | تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست | فتح و نصرت را بود تا دیر از آن میمون سفر
بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار | بر سپهر از مرکب تو بازپس ماند قمر
توشه روی زمین را از هوا واجب تو است | حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بر و بحر
روز و شب تا بر کار بت سعد است پیکر | دشمنت را نحس کیوان بس بود تا دیرگر
گر چه شب و مرغ آری بود خصمت اژدها | پس چرا امروز تو ساختی چون بزبر

بر سر سنگی کشیده رخت ما و آسمان   ور سر شمشیر تو تن بر حذر جان بر خطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو   چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر
کودکان این حصن و بدبختان عاصی را ز کور   در قیامت بر جهد شان از سقر باشد بتر
از هنرهای تو خواهد بود صد بد را کمال   ور تو خواهد گشت عاجز بد سگال بی‌هنر
هم چو ضحاک از فریدون هم چو فرعون از کلیم   هم چو بوجهل از پیمبر هم چو شیطان از عمر
گردیان قلعه خیبر و لج هست استوار   وندرو چون قوم خسرو از کجا گردد خطر
قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط   بر عزازیل خواهد کردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش   هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار   بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده   آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
گرد شمشیر کبودت خاکها مانند لعل کن   گرد نعل مرکبانت تا دل گردون سپر

سال و کام و شادی و نوش از تو دارد دهر کهن
سال بخش و کام ران و شاد باش و شاد خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار   فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر   آن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار
پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک   شاهنشه پادشاه و پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او ملک   در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار

چرخست ملک و طالعت او هم چو آفتاب   باغست دین و همت او هم چو نوبهار
سد بست استوار حصارش که بند ملک   گشتاست استوار و بدین بند استوار
از بخت بی‌ستایش او نیست هیچ شغل   وز چرخ بی‌پرستش او نیست هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیکنام   او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
گر بخت نیکخواهی او را ببین که هست   هم بخت در بهینش و هم بهره در بهار
یک دم زدن ز خدمت او مهرش جدا مباش   کان اصل خدمت آمد و این اصل افتخار
ایزد همیشه داده در زینهار خویش   آنرا که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سروری   شکر تو واجبست چه تو جبل کرد کار
کز اختیار عالم شاهان عالمند   از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور   کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلقانست روز بزم   در درگه تو زحمت حشراتست روز بار
بر خلق بر رحمت باد چه در سخا   از ابر رحمت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد   از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز جشن و تو دادی در این جهان   هم عمر بی‌نهایت و هم ملک بی‌شمار
شاهی تراست ملک بشاهی همی ستان   شادی تراست عمر بشادی همی گذار
خسرو تو باش و حکم تو ران و جهان تو گیر   تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح   بگذار و بر مراد چنین مهرگان هزار

به فرخی و خوشی بر خدایگان بشر
خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر

جلال دولت و دولت بدو گرفته شرف — جمال ملت و ملت بدو نموده سیر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد — ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهان است و هم نخواهد بود — خدایگانی بر خلق از او مبارک تر
همی دهد قلم و تیغ را به بزم و به رزم — نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
به رزمگاه چه مریخ را دگر در دور — به بزمگاه چه خورشید را دگر در فر
زمین معصفر گردد در آن زمین که براند خنجر — هوا مزعفر گردد در آن زمین که بخشد زر
حسام شاه چه نیلوفر است و چهره خصم — چه شنبلید شده است از هیبت نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون تاست — قدش ز هیبت شاه است خفته بر چنبر
اگر نه مثل سر بسر جگر شده است — سرشک وار بیارد ز دیده خون جگر
وگر همی نشناسد که روم شاه جهان — مقرر است در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر تا زد و نه آگاه است — که روم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی — بشرط خدمت بپیچد به بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد — به نعمت تو که بدبخت بود و بد اختر
شکسته کرد و پراکنده پیل سپاست تو — سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همی در مثل است — کسی که بد کند او بد همی برد کیفر

مبادا آنکه خلاف تو دارد اندر دل — که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند — خلاف و کین تو زایشان ربوده سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور — زبانشان گوش تو گشته است گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند — ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان — که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شده است خنجر برنده عقلشان در دل — شده است آتش سوزنده مغزشان در سر
چه حال ایشان در زینهار بدین جمله آمد — چنانش آنکه آن حصن گشت زیر و زبر
شهنشاها ملکا همچو آفتاب فلک — بشرق و غرب ترا هست سال و ماه گذر
جهان شده است منور ز فر دولت تو — ز آفتاب منور شود جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی دعا نکند — به زیر مرکب تو بر سپهر شمس و قمر
حکایت و سیر امروز جمله باطل گشت — که رسمهای تو بیش از حکایت و سیر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون — ز لشکر تو هم نگسلد نفر ز نفر
خدایگانا چه تو باید همی که در دی نیز — ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا — بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چه عارض خوبان سپید در دو شمال — یکی چه زلف بتان بر شکسته یک بدگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک — چه بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار — ترا ستاده مطیع و سپهر فرمان بر

خجسته عید و به پیش عدوی تو بان باد   شب تو از سر دولت ز روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر
هر روز بود بصورت دیگر

که چون زره است و گاه چون چوگان   که چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین   گاه از مه و مشتری کند بستر
که تابد و که شود خم اندر خم   که پیچد و که شود سر اندر سر
که حلقه کند بگل بر از سنبل   که توده کند بمه بر از عنبر
هر کس که باو نگه کند بیند   شب را در آفتاب بازی گر
زلفین ترا همی ستایم من   از بهر تو ای شکر لب و دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز   نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است نهفته اندر او لؤلؤ   لعل است نهفته اندر او شکر
هر چون نگرم عقیق را ماند   پروین بعقیق در شده مضمر
هر بوسه کز او بمهر بستانم   چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی   در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که هست وصف تو واجب   از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معز الدین   سلطان بلند بخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او   خوشنود شده است جان پیغمبر

مدحش همه خلق را چه بسم الله   آغاز سخن شده است و سر دفتر
چشم عدویش چو آبگینه آمد   شمشیر کبود او چه نیلوفر
ای شاه جهان توئی در این گیتی   شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت   با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق   وز باختر آمدی بسوی خاور
چون باجوج جند لشکر خصمت   تیغ تو لبان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بدخواهت   مخذول شده چه لشکر خیبر
ویران شده از تو قلعه دشمن   چونانکه شده خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه   آخر برد از خلاف تو کیفر
گرچه دسنزای ملک دراز آید   آخر سر او رسد بسوی چنبر
تا خورشید است داور گردون   جاوید تو باد بر زمین داور
تو شاه ملوک خسرو عالم   پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی   روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهان دار
شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار

لشکرش بکابل همه کشتند برین سوی   چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش   با نعمت اندک شد و با محنت بسیار

خدنگ بد براو دولت و نکوبخت براو بخت	شود بد براو بخت و بنه کشت براو کار
ان اب که بچشمه همی بود کامی	در چشم همی ببند از ان اب بحر ود
سرخی ز رخ خویش سپرده است شمشیر	در سوی رخ خویش ربوده است پدیدار
امروز نه ان کشت که بدرود همی دید	وامسال نه ان کرد که بهبود همی باد
نامش همه اندر هوس بیهوده شد نیل	فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه ترا قلعه دشمن چه کنی باز	کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زودا که بپردازی ازین قلعه دشمن	چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جان را ز عدو کوه بلند است	شد بر کوه کوه و کر بت بر بت کار
تو دیدی توان خیره سران را خطی بنیت	در هست و طلسمان تبدل کنند دستار
تیغ تو چه ما راست و بد اندیش تو مور است	بس دیر نمانده است که بر مور زند مار
از تو تو در دیده ما هست همه نور	وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه و خسرو ذریت ادم	ای داد ده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را	ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
دنیا ده و دین شی و خری شکر چه نیکبخت	هم بنده فروشنده و هم بنده خریدار
تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت	تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو بخت همه خلق و ترا خالق تو بخت	تو با همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح باده روشن	بدخواه تو در دست عدو کشته گرفتار

با نصرت و فتح و ظفر امد به نشابور
سلطان همه روی زمین خسرو منصور

هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت	از دولت و اقبال رسد شادی و نامه منشور
سنگی که بر ان دست برد شاه معظم	نشگفت گر ان سنگ شود لولو منثور
خاکی که بر ان پای نهد شاه جهاندار	نشگفت اگر ان خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان	ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت	یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
این شاه ز کسری و ز شاپور گذشته	تا کی سخن از داستن و بافتن زور
در لشکر تو بیست هزارند چه کسری	در خدمت تو شصت هزارند چه شاپور
ماهند غلامانت چه در بزم و چه در رزم	حورند ندیمانت چه در حجله و چه در سور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه	پیوسته همی تخت ترا سجده برد حور
ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار	وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
دادی تو ز بذل جلش در سرمایه معروف	دادی تو ز بذل نوع در پیرایه مشهور
فرخنده کی طلعت و پیروزی طالع	پاینده کی دولت و بیداری دستور
ملک همه افاق گرفتی و گشادی	دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
مال تو کشایند همی حاضر و غایب	حمد تو فرستند همی امر و مامور
در عهد بپیمان تو امد دل قیصر	در جنبر فرمان تو امد سر فغفور

گاه است طرب کردن و بر دست گرفتن — زان باده دوشین که بود زاده انگور

بگذار شادی و طرب کام همی ران — آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور

خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل — غمگین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور

از دولت و اقبال تو شد مهر خداوند — در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور

از آنکه تو مهمان شوی ای شاه جهاندار — گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور

جانا ز قبل طلعت دیدار تو خواهد — وان نیز برافشاند اگر باشد دستور

تا بربط و طنبور بود گوش همی دار — گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور

بر دشمن و بر دوست به شمشیر و به فرمان

مقصود و مظفر شده تا دم زدن صور ق

هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر — از گلستان باغ نخواهد گلی دگر

زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع — اند لطافت از همه گلها بدیع تر

گل چون شود شکفته بود زی به پژمرد — وین گل علی الدوام بود ابدا تر

گل را کند خار دید و بنهند پای — وین گل بود همیشه گرامی چه چشم سر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود — وین گل به نور هست به از شمس و از قمر

هر گو گلی بود نباشد بدین صفت — پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر

از سیم نقره بخش و از عود خام شاخ — از آفتاب برکش و از ماهتاب بر

بر طرف او همه شبه و لعل در میان — در زیر او همه سمن و مثل بوذ بر

[illegible]

بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب — گلها را ز مجلس دستور داد گو

عالی نظام ملک زمین سرور زمان — عالی قوام دین هدی سید بشر

شایسته بو المحاسن کاحسان او شده است — در روضه معالی عالی یکی شجر

هرگز چنین شجر نبود نیز در جهان — کان را ز شکر و ملح بود سایه و ثمر

در شرق و غرب صد ده نادت بدید سید — سلطان شرق و غرب و خداوند بر و بحر

کز حکم او بیان در دخی شود بلند — اصلش بود بخار و فرعش به باختر

پروانه گر بیابد بر خلدش کند عتاب — که بر دست از کان خلق را بتوبر پر

از علم اگر شده است علی در جهان علم — در عدل اگر شده است عمر در جهان ثمر

داده است گاه علم خلافت بد وعلی — داده است گاه عدل نیابت بد و عمر

اما را و بیان سزا ده است بلبل — الفاظ او چه گوهر پاک است سربسر

گویی مگر مصرف او را مسخرند — اند ر فلک سزاده وانند صد دگر

گاه قیاس دانش او بکند در زحل — وقت شمار بخشش او بکند در زمر

تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود — فضل خدای عرش بود پیش او سپر

با رای او عجب نبود گر ز آسمان — آید پیش تخت شهنشاه ماه و خور

با عدل او عجب نبود گر ز روزگار — آید گرگ و میش بهم سوی آبخور

هست از ظفر همیشه نفر سوی در گهش — یکدم زدن همی نه نفر نکند نفر

با هیبت و سیاست او دشمنانش را — از طبع و از دماغ برفته است شور و شر

وز همت و سخاوت او در ستایش را | وز دست و دستگاه فزونت ز دور باد
از بوی دوستیش بنازد همی روان | وز نفت دشمنیش بسوزد همی جگر
با دیدگان او که معادیش را همه | دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بدخواه او سفر بر هی کرد دیر باز | هر کو امید بست که باز آید از سفر
او را ستای و قصه دور و فلک مگوی | او را پرست و انده کار جهان مخور
او ساکن است گرچه فلک هست بیقرار | او کاملست گرچه جهان هست مختصر
ای زیر کلک تو و خلق تا بحشر وان | وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز عروج او | مشرق پر از عجایب و مغرب پر از خبر
تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید | دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک جود تو نگارید روی روز | اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگرست | در ملک او بعلم تو ثانی آصف دگر
دم تو در شکستن خصمان زیادتست | وز دست برد رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو مجمر در نهفته شد | آب از لطافت تو روان گشت از حجر
از مهر تو رسید بسوی جنان نشان | وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان | مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
آنکو خطر نکرد ترا گشت نیکخواه | او را زمانه داد بیافت سرافرازی و خطر
وانکس که شد ز بیخطری بدسگال تو | دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرد | بیچاره تو زاهوی ماده است شیر نر
هر کو ز تو همی بگشاید به نقص تو | دست زوال همی کندش در زمان ز دو
نام ترا سزد که هنر آفرین کند | کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند | کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود چون تو خلف حشمت سلف | عالی بود چون تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که تو او را بوی خلف | تا زنده آن پدر که مر او را تویی پسر
با همت تو چرخ بسیط است چون ثری | با خاطر تو بحر محیط است چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان ازو شکیب | خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
باغ مدیح را نم تست چون صبا | کشت امید را نم کرم تست چون مطر
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره | ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر
آن مرغ را به تیر بزیر آرد از هوا | وین دیو را به تیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیر است در بروج | تا هشت را همیشه مدار است بر مدر
شش چیز باد بهره تو هموار ز این دو هفت | اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز | وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا | دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع | چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر
از حادثات کنده آن چشم باد کور | وز نابیان کرده آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید | روز دو عید جشن بهار تو خجسته بود

رازقان خویش جهان کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار

یکشا در روزگار زبان را به تهنیت | چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملک عماد دول صاحب اجل | قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی ابضاحی که هست | بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بعز دولت و تایید ایزدی | بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقت در مسیر | اولاد را مصالح ملکت در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود | امروز در وزارت او گشت آشکار
بی آنکه خواستگار شد این جایگاه را | او را خدایگان جهان هست خواستگار
تا چشم خلق را بعنایت کند نظر | تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار رادم تا روزگار شاه | این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که نخواست یار او | زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجوبا راوست دشمن و نخار را دوست | در مهر و کین اوست مکر جبر و اختیار
چون صدر امت از وزرا برد بار بخت | چون شاه سنجر از ملکان بخت شهریار
کین هر دو ان بطوع پرستش همی کنند | شاهان کامکار و دوران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه | تا کد خدای دست بر اسب ظفر سوار

حرب

صد دست حق پذیر و زبر دست حق پسند | حرب حق شناس و کو بست حق گذار
در باغ ملک در بن چه تو بار در نخست | کز دولت است بوکش و نصرت بار
افروخته بدولت او صحن بوستان | آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بیزوال | دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
در و قبول اوست رنج و راحت است | کز هر دو طبع کرد عکس و شاد خوار
و دست کفر عهد و خلافش زهر حیات | هر دو کنند خلق جهانرا عزیز و خوار
هر کرکه در بهار و یمین کبر را زکم | ان درج پر نوای دران کلک مشکبار
دارد کلید خانه ارزاق در یمین | دارد جواد جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چه مرتضی | ای کلک و حکم قاطع تو هم چو ذوالفقار
خرم نژاد تو که توئی مفخر نژاد | فرخ تبار تو که توئی سید تبار
در راه حشمت تو ندیده است کس غبار | بر روی دولت تو ندیده است کس غبار
جرم قمر شده است زام تو سبز رو | قطب فلک شده است ز حزم تو استوار
گر شعله ز کینه تو بر فتد با ب | گردد سرشک ابر از آن شعله چون شرار
گر در شرار نار از بن قطره چون شرر | ور قطره ز خامه تو بر چکد بنار
خند بد دشمنان ترا با هیب و خشم | دنبال بر زنند بر مین شیر مرغزار
و زند بر سخاوت تو بر سخای ابر | طناز وار خنده زنند کبک کوهسار
گر ابر در بهار جهان را کند جوان | هر گونه جود تو بود ابر در بهار

پشت شریعتی و ترا کردگار پشت
یار حقیقتی و ترا شهریار یار

کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام
وان قطره بار باشد و این هست بار بار

گر خصم دوست خورد و برد متصل
زان خورد سرش نبود ذره خمار

گردد ز مهر مست و بود هوش او بجای
پیوسته مست باشد و هموار هوشیار

بارد او در باغ مظالم درخت عدل
چون بنگرد بروی تو مظلوم روز بار

در مجلس ورع تو ببوی خلق تو
گوئی که از بخور برآید همی بخار

در مدح را تو گذاری همی بها
در علوم را تو شناسی همی عیار

بازیست همت تو که منقار و مخلبش
سیاره را چه کبک و کبوتر کند شکار

اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد
شعری که یابد از لقب و نام تو شعار

ای بسته از مدایح تو دست طبع من
بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار

این عقد تو که ساختم از بهر تهنیت
کز عقد گوهر است نثار تو از خدم

در دهر هست تا ابدالله یادگار
کان نظم را سپهر ز هم بگسلد همی

نظم سخن بر است ز مدح تو در نثار
وین نظم تا ابد در تا حشر پایدار

تا مهر بلکوه زند اختریست فتح
تا شم بلکوه زنی دولتیست عار

پاینده باد عمر تو از عون مستعان
هر چند هست عمر همه خلق مستعار

تا بید ابزدی ز نوایب ترا پناه
اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و سروران
از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

دنیا تو بد بعترا امروز نو زدی
فرخ تو و خجسته برا امسال نو زیار

نو شبلی بنبت واقعه شهریار
وان دور کار دیره که بومن گذشت باد

گر پار دور کار دم از تیره تیره بود
امسال در شکست ز خورشید دور کار

زان پس که بود در شرف مرا حال من
دستم بداد دولت شرف دین کردگار

تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک
وین دو دل ملول جهان در سر بار

بو طاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست
طاهر ز سهو و ذلت و خالی ز عیب و عار

سعد علی که سعد و علی بهره یافتست
از دولت مساعد و بخت ساز کار

او را به بحر و ابر صفت کن ز بهر آنکه
بحر است روز بخشش و ابر است روز بار

نه نه که بحر را در از او جود مستزق
نه نه که ابر را در از او نور مستعار

گردون نزاد همبر از او هیچ حق شناس
گردون (گیتی) ندید همبر از او هیچ حق گزار

هم در سخن مبرز و هم در سخا تمام
هم در کرم موفق و هم در هنر سوار

از ذات خلق را بمروت دهد ملاذ
زان کلک مشکبار بر روزی قرار یار

لطف خدای داد کرا ذات خلق را
گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار

گر رای او چه انس حرمی شود لطیف
او را همه کواکب علوی بود شرار

در بخت او بصورت جسمانیان شود
مشرق بود بمنش و مغرب بود بیار

خالق همیشه هست بهر کار یار او
دنیا که نیست در کرم او ز خلق یار

هر کو نبود بر کفش از حسد شراب	هر کو نبود در سرش از مدام خمار
از چوب اندرخت کز کشند سعد محور	او را دستبد تخت و عدو را دستبد دار
پر شد بخار طبع لطیفش بر آسمان	تا ساق عرش بود بجودت از آن بخار
ای افتخار عالم از اقبال و منزلت	دی در نوال مکرمت از عالم اختیار
نبل افتخار او بد ترا عالم او بن	کو عالم احسان دی و در عالم افتخار
عزمت دوام دولت و عدلت بقای ملک	عهدت صلاح ملت و عقلت نظام کار
کو صنعت بهار جهان را کند جوان	تا در تو است صنع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش	بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تست قابله ملک را دلیل	توفیق تست قاعده شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شکفته گل	گل با عداوت تو شود چون خلیده خار
ایمن شود فلک ز محاق خسوف ماه	گر ماه از تو فرستند برنهار
اندر حریم عدل تو کبک ار تذرو را	باز شکار دگر نکند همی شکار
در خشمت تو داغ سیوانت را هیچ	در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی برخم بد بد آید از حجر	لؤلؤ همی برنج برون آید از بحار
سازد ز تاب خشم تو آن سنگ را	گر بزم و شرم لطف تو این آب را حصار
گویند چون صدف قلم در فشان تو	از هر چکیدن در درهش در شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف	جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

آن کو همی شناسد ذات ستاره را	از راکب را نشناسد همی شمار
در همت تو شبهت و شک نیست خلق را	خورشید روشن است هوا نیست از غبار
در معرفت مریدی و در مصلحت مراد	در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
هر کو نکت علم تو مر سوده از غضب	هر کو نکت عقل تو پوشیده از عوار
داد دیهان و سر براهیم ما رحت	برد و سلام بیند اگر در شود بنار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود	یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار
آن سال درگذشت بفر تو با تمام	در سال دیگر انچه همی بردم انتظار
کو تیر شهر با خطا رفت بر تنم	جان را خطر نبود با قبال شهریار
ابرو نخواست کز جهت تیر او شوند	بر جوشن بنده بنده و از ادر سوگوار
هستند هم که بود در آن تیر جادونم	تا بید تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تیمار من نهان	در طلعت تو دور ز خاطر شد آشکار
دادم ثنا در سخن کو رضا دهی	بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چهره شود ماه را سپر	تا بر زمین بنره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش	چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نکت شاه در نامه اول	کردار تو علم شده بر جامه دار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای
بخت نکاهدان و خدایت نگاه دار	ق

چون بود سلطان گیتی اختیار شهریار   قوت آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین   در خور صاحب قرانی کامران و کامیار
صاحب دنیا بصد داند نظام الملک سزد   چون معز الدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد تا بیدا الهی در نمود   تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار
مشرق و مغرب جوان شد چونکه سلطان جهان   داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او   خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
پشت ماهی پرده گردد هر کجا سایند کلک   روی بضرب تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی دیده اند مجلس او روز بزم   مشتری حاجب سزد بود که او بنده وار
مدح او بو رضا الخوانی ز دیده اهل نصاب   نام او بو رضا رسندی کلک بیرون از شمار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه   چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح   موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشد اندر خراسان آنچنان   تا ز جیحون نگذراند لشکر جیحون گذار
بد سگالان زیم آتش شمشیر او   دیده ها شد پر دخان جانها شد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور   شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که در حد ملک   از جلالش تا کشا شعرا ز جیحون تا هزار
صد نشان است از سم شبدیز تو بر مهر دهر   صد دلیل است از سر شمشیر تو در روز حصار
ملک را عدل تو باید زینهار از جنگ تیر   شه بعدل تو از هو بباید زینهار

روز کار دیر دارد سزد که بنده باشد هفت چرخ   تا تواند ماند شاهی پیشه داری هفت کار

فرخنده باد و میمون این مجلس منور   بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی که جاودانه است از همت بلندش   بخشش هفت گردون عدلش هفت کشور
ابر است بحر جودش بحر است طبع پاکش   زان ابر قطره بیدره زان بحر موج گوهر
اسلام را بعدلش جاه است تا بآدم   اعقاب را بکاهش فخر است تا بمحشر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد   هر خانه ای نشسته هر چشم بینا کور
از دور بودن نه بینم شاهان و خسروان را   با سر بنام او بر یا تا جهانش بر سر
شاه است و ملک و لشکر هر سه بهم موافق   مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نامدارند این بندگان سلطان   هر یک چه حاتم طی هر یک چه رستم زر
یک بندگان بخشش بر همت فریدون   یک بندگان کوشش بر حضرت سکندر
وان میزبان دنیا در پیش تخت خسرو   بسته کمر بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند   هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد   زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شاد است بندگان را   تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع   گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر

بخشش بدهم شادی بخشش فر بن شاهی | سالش دنبال بهتر دو دنش در دو جو بیشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت با آموزگار
هم چو سلطان معظم خوش گذارد روزگار

خسرو اعظم معز الدین ملک سلطان کرمت | از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت ملک دید | آفتابانند در سپهر و آسمانانند در مدار
دولت و شادی باو نازد و او باشد هیچ | کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است تا دستگاها نواحه نود | هیبتش کرده است تو دیدستگاه لا نوا جهانیان
از مصافش روی گردون تیره گردد روز دوست | وز سپاهش پیش ماهی خسته گردد روزبار
خلق را آسایش در ملک عیب محشرات | بزم گاهش دو نوبت و بارگاهش دو زبار
شاه ما شاه هیبت کو را از سلیمان و علی | بارگاه آمد و چهار انگشتری زد دو اصفهان
موکبش را هر زمان خدمت کنان در آسمان | لشکری را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی در موکب او یک غلام | از مخالف لشکری در لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مردان عرب خود بنده اند | بنده وار آمد بدرگاهش که شاهان زمین دار
گر همی از جانب دیگر براند پیش دکر | گنج سازد بی نهایت ملک جوید بی شمار
تاب جنگ و قوه کوشش ندارد پیش شاه | تا کمربند د بخدمت با کمربند رحصار
مدبرش گردد که قوت کوچه دارد زور ملش | مور گردد وقت صحبت کوچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشان است در سیر جون شلت | شب شود پنهان چه شد خورشید رخشان آشکار

شب سیاه اندر کشد چون روز رایت برکشد | گفته اند اندر کلام الله لمجلوها النهار
ماه پیکر رایتش را بود و پیکر بر کشد | هیچ دشمن را نباید همی از روی کار
تیغ شاه از دست اسکندر دیبی محکم تر است | با همان سدی چه کوشد دشمنش یاجوج وار
موکب دربار را ترتیب دهقان بکسلد | چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
کو غبار و قهر وجود را ز دشمنان برخواسته | آفتاب پادشاهان را چه باک از غبار
ملک را وحشت و ملک دشمنانش باطل است | باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نترسد چون بدید آید غبار | از زمستان کس نترسد چون بدید آید بهار
گفت دولت گرای ملک سوی خراسان کن شتاب | تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته جسم | تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست تست در دوران ظفر در دام تو | دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
ملک را در ذات پنهان بستان که از ذات تو بوی | تیغ آتش بار بر جان بداندیشان گمار
آنچه در دولت کفت شاهان بود خواهی جهان | باده دولت نوش کن تلقین دولت کوثروار
تا جهان را رکن هستی باشد در هفت چرخ | باد در دولت و فرمان تو هشت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد | یمن با دستش بر یمین و یسر با دستش بر یسار

بود یمن و ملک را اقبال و دولت باد بر
بود رخت عمرش ز تایید و نصرت بار دار

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر | بدین پاک دهد یا بعقل یا هنر

چه دین و عقل و هنر داد شاه عالم را   بعالم اندر او داده کرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب   هزار کوه دلیلست و صد هزار اثر
بروم و مغرب تیر و تیغ او آن کرد   که گر کنم صفتش کس ندارد باور
چه بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم   بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب   سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست   چه آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو از آب جیحون بگذشت روزگار نبرد   کشید تا بسمرقند رایت لشکر
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست   بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد براو   سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه   گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همه پر سپاه و نعمت کرد   تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز نظر
ز هر او سپهی بر حصار جمع شدند   همه مبارز و جوشن گذار و دانش ور
همه ز طبع بر آمیخته عداوت شور   همه ز مغز بر انگیخته خصومت شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک   همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
اگرچه بیش سپاه شه این چنین سپهی   نداشتند همه ذره محل خطر
خدایگان جهان جزم کرد بر عزم   که جزم باید تا چاره عزم را رهبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار   روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر

همه زمین ز معسکر شد آهنین کفنی   ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر
زمین تو گفتی ز آهن همی برارد بال   هوا تو گفتی ز آتش همی برارد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین   ز نعل اسبان هامون شد بشکل قمر
ز تیغ کشته هوا هم چو میغ آتش بار   ز نیزه کشته زمین هم چو باغ آهن بر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران   سنان نیزه چه برق و چون تندر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود   چه برد میده شقایق ز برگ نیلوفر
به نیزه کرد سر از چشم خاکساران کور   به نعره کرده بلاان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق   ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان   یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه سوسن نهفته در جوشن   یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
بدین صفت سپه خصم سوز قلعه گشای   مبارزان فکن و دشمن ربای و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش   روان صفت سخن بگذرد ز وهم و فکر
بلند سپیده بماهی سرش رسیده بماه   فتاده مردم از او در ضلال از بن سر
قیاس خندق و پیش درگذشته ز ماه   شمار برج و بلندیش برگذشته ز مر
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج   نهاده بود مهندس بر او دوازده در
نگاه دولت افراسیاب تا امروز   بر آن حصار دست نبرده هیچکس ظفر
به بیست روز که خسرو بجنگ کرد آهنگ   شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر

چنانش کرد که بیننده گوید ای عجب / مگر نبود که آن حصار در زیر و زبر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت باره / نفیر خواست از آن بیکران جبل و نفر
حصار و خانه چه از خانیان تهی کردند / شدند شیفته سرخانیان و خانان یکسر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه / چنانکه اهل امل را کشند در محشر
سر شل ایشان سرخ و رخان ایشان زرد / دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
چنانکه بود همه شب بر آن حصار آخر / اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل آید / کسی که بد کند از بد همان برد کیفر
چنان سپاه که داند شکست جز شاهی / که شد درست باو رسم و راه پیغمبر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد / پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
بفیر شناس که در وصف هست او بود / همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / ز باختر خبر فتح گشت تا خاور
سعادتست تمام و بشارتست بزرگ / ز نامهٔ ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک و بزرگی کرده اند تملک / گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخرند حسام ترا زمین و زمان / متابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کند جهان و جهانیان بتو فخر / که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ز تو دولت و تایید طالعی که تراست / شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنید سخن / هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر

اگر کسی بفلک بر شود ز دوری زمین / ستارگان همه او را شوند فرمان بر
ز بهر خویش چنان طالعی نداند ساخت / که ساخته است ز بهر تو ایزد داور
جهان ز بهر تو اینها عجایب و عبرست / که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود / کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک / چنین دو فتح که کردی تنها تو در دو سفر
بشعر فتح مر بنده را مفاخرت است / که شعر مدح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز / که هست درج مدیح تو هم چو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان / چهار طبع چه فرزند و طفل چون مادر
ز اسب باد تک و تیغ آبدار تو بود / سر عدوت برادر خاک و دل برادر آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان / چنان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی تو شکن / بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو گیر و مال تو داد / هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور

چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت
همی گذار جهان را و از جهان مگذر

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر / سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
صاحبقران عالم و دارنده زمین / آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
شاهی که هست در شرف و اصل گوهرش / او را سبب صورت والا و زان گهر

سلطان عادلست و جهانبان جهان اوست	وندر کمال و عقل جهانیست مختصر
بگشاد بخت و دولت او پر و بال خویش	محکم نمود بالش عدالت ز بحر و بر
عالم بدست او و کمان مبرم که هست	یک دست او قضا و دگر دست او قدر
بر شاه و مهر و لشکر و بر خصم جلوه‌ای	کز دولت و سعادت سلطان دادگر
از شاه شد مسخر و ان مهر شد رهی	ان خصم شد مزور ان جلد شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک	زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
بی جان و بی بصر بود جان کس عزیز	جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم	هر خسروی که نام تو خواند ز سیم و زر
دیدار تست حج و همه خلق در عید	ایوان تست کعبه و دیدار تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهترست	این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدا	هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار	گر بنده کعبه راهبرستی و جانور
عیدت بفال نیک بشادی همی دهد	کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور ز شادمانی و شاهی و فرخی	کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاه باش و خداوند شادمان	عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر

کین نو دمید فرو ز طرب ساز خصم سوز
زد بخش جود پود ز طرب ساز نوش جود ق

تا خزان

۸۷

تا خزان زد خیمه کافورگون بر کوهسار	مفرش زنگارگون برداشت از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر	زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
تا وشی پوشان باغ از بیم بگریختند	بر هوا هست از سیه پوشان خطا دانک
چیست این باد خزان کز باغها و راغها	بسترد آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
کشت دست یاسمین را گشت و بی دست شد	گشت گوش ارغوان زاسیب او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر و دور تو از زیب مهر	تا چه تیر و چون ترا دو دارت شاهبکار
در طبایع نیست مروارید را اصلا از شبه	پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
دانه نارست سرخ و روی او زرد است	این عجب کوئی بعمدا خون ابی خورد نار
باغها بینم همی چون زنگیان پای کوب	چهره اندر دده جامه آلوده بقار
تا که در دو فصل آمد این پای کوبان خزان	سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بگذشت لشکرگاه زد	گنج فروردین همی خواهد زباغ و جویبار
خواست افریدون ز شاهان گنج و پیل مهرگان	گنج خواه آمد که هست از فریدون یادگار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان	تحفها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن در دشت ابر	رشته لولو فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان	هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایه یزدانش خوان او را اگر خواهی سزاست	زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
گیتی او چون گاه بزم افروختن خورشید وش	گیتی او چون گاه رزم او اسفندیار

وشی نام قماشی است لطیف

شسته پنداری رخ ابی بار زعفران
تا چو دست زعفران آلوده شد

هست از این سرو جوان پیر و جوان را امید
یا رب این سرو جوان را داری اندر دو جهان

از تو ای گوهر سلجوقیان پیدا شده است
طالع او را همی کرده است گیتی انتظار

طالع او از سعادت داد گیتی را نشان
راست پنداری سعادت پرورید اش در کنار

کار او عدلست آشوب از جهان برد آن شکن
دین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار

بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
دشمنان دولتش در زیر غم همی گریند زار

دولت او نیست چون جسم است با صورت پدید
لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

کی پذیرد دولت او صورت جسمانیان
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

اینجهان اندی که تا محشر وفادار تو اند
هفت کوکب در سپهر و هفت گردون در مدار

با کمر نوشیروانی با کلاه کیخسروی
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار

بوسه بر کوه و چشم آهوان دشت‌ها
شاعران گویند معنیها چه در شاه آن دیار

زان شرف گوید و زیغ‌ها بابند حیم
آهوان بر چشم و گوران بوسه بر رود شکار

ما دگر دارات شمشیرت که زهر جانگزای
در سر شمشیرت و در زیر دندان مار

زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است
سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار

اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست
این دیوار بلند و آن اصل استوار

حضرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست
از همه دستند در حضرت تو سالی سه چهار

آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار آن عیان است
وای بر قومی که نکشایند چشم اعتبار

آفتاب بود هزار افزون تو از نه
چون یکی بس بود عالم را چه معنی هزار

چون تو بسیار دی تو انت افریدند جهان
چون تو بس بودی جهان را بر یکی کردار

تا بود در باغ بابان کرم در ماه تموز
تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار

باد چون در باغ بابان نعمت تو بی‌قیاس
باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار

بسته پیمان تو لشکرکشان نام ور
بنده فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
وز رسوم هم عرب رام عجم را افتخار

ق

رمضان شد چه غریبان بسفر باز دگر
ایت فرخ شدن وات بهنگام سفر

بود شایسته ولیکن چه توان کرد چه رفت
سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر

گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم
عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر

دیر بنشست و سبکباری و تخفیف نمود
زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر

ناله عاشق بی یار همانا بشنود
بر دل مطرب بیکار ببخشود مگر

نپسندید که این بیش زن و مرد دگر
خشک دارند لب و تافته دارند جگر

آنکه این طاعت فرمود ضعیف داشت
که از این بیش دما دم نتوان بود بسر

عید بگشاد در اکنون که در روزه ببست
فرخ آنکس که زند دست بدان حلقه در

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
نوبت مجلس بزم است و جی و رامشگر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

سحر و شام همی هر دو یکی باید کرد
که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر

خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد / خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
ساقی از عکس می ناب بیفروز رخ / عاشق از وصل رخ دوست بیفراز سر
باد چون بر قدح باده جهد مژده دهد / صبحدم را بصبوح ملک شیرشکر
شاه شاهان ملک دعوا که بود وصل مآل / ابدا ز خلد نظاره او جان پدر
آن جهان دار که دارد حسبی و نسبی / هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده باد خواهد ماند / که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنی او را چه عمر داند و شیعه چه علی / زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار / کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد / هر که در خدمت او بست باخلاص کمر
همه کشورها زیر قدم دولت اوست / گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان متواتر همه ماه / نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس / گرچه دریاست بملک و دگران هم چو شمر
بلکه تن از موکب او و ز دگران ده موکب / ده تن از لشکر او و ز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد / آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
نبود با حشرش هیچ نیازش بنود / که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد / پیش خشم تو نمانند بیل ذره خطر
تو آن شاه که بی نام تو و دولت تو / نبود منفعت و فایده از سمع و بصر

هر که کوشد بخلاف تو ز تو سود نبرد / گر نهد بر بن هر موی طلسمی ز خرد
ای بسا دل که رکاب تو تهی گردد شود / ای بسا سر که رکاب تو تهی گردد شر
در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر / هول آن محشر زاید نشود تا محشر
هر خدنگی که که جنگ ز شصت تو جهد / از اجل دارد پیکان ز پی روزی پر
هم بر آن گونه که بر آینه بندند خیال / پهلوانان تو بر تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر ترا اهل زمین منقادند / کاسمانیست ترا دولت یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است / لاجرم عدل پیش تو ز فضل خدا بسر
تن درستی و جوانیست رضای تو که او / لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر دبیر بیشتر است / بوجود تو ملک راحت اید نشر
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش / چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایه تخت تو ببوسند همی / هم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد / هست بایسته چه در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بود آمن شرف نشان / وز ظفرهای تو پیرامن غربت خبر
بود در دهر اثر از شادی امروز ترا / واند امروز به پیروزی تو داشت اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است / چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا / باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ماه درفشان ز کور سیارات / گردش چرخ و درفشیدن خورشید و قمر

باده فتح تو هر تاجوران خورده بجان / شعر مدح تو همه نام وران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده شوال / مهرگان خوشتر و فرخنده تو و خرم نو

ق

مثل و شنگرف گوئی بپخته بر کوهسار
نیل و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار

طبل عطار است گوئی در میان گلستان / تخت بزار است گوئی در میان لاله زار
از زمین گوئی بر آورد ملک گنج شایگان / بر چمن گوئی پراکند ملک در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار بتان / وز بنفشه راغ شد مانند زلف تابدار
از گوزنان هست هامون را گروه اندر گروه / از کلنگان در گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مطربان کشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان کشتند بر شاخ چنار
گر کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دار پر از لؤلؤ دهان / ور بسبزه بنگری دار پر از عنبر کنار
گر چه پنهانست بر گردون بهشت جاودان / کرد بر دار بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به مهر و زی و شادی اندرین خرم بهشت / خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان بن عوض گر / آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
خسروی کورا ز تسبیح کرام الکاتبین / حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکمست از عزم چون تابان او / چشم ملک روشنست از رای چون تیر او
شد متابع رایش را آفتاب اندر سپهر / شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار

پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید زکار / روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم / مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر بدید آید ز خاک / نام او بر خاک بنگاری گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه / چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح / موم گردد نزد او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان و عراق / تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او / دیدها شد پر دخان و جانها شد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور / شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که هر ملکست / از حبش تا کاشغر و ز قیروان تا قندهار
صد نشان است از سم شبدیز تو در هر زمین / صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ گرگ / شیر از عدل تو از آهو نیابد زینهار
با سخا با نوش خوردن با سواری با نبرد / با سفر با عرض لشکر با مظالم با شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است / باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطرهای باران کس نداند در جهان / باد ملک و گنج تو چون قطرهای باران بیشمار
تا چنین اندر صحف مانوی ماند اثر / باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار
شاد و برخوردار بادا در بهار و در خزان / تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار
روزگارت راست گردد بنده باشد هفت چرخ / تا تواند بود پادشاهی پیشه دار از هفت کار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر
پر زد بر جبل کوه الکن سرهای پیر

تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار
گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر

حله باغان را برون کردند کو از چمن
هم ندروان را زبان بستند کو از صفیر

بوستانی کو پر از زنگار بود و لاجورد
لاجوردش زعفران گشت و زنگارش زریر

زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت
عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر

صیقلی دادی کجا روشن کند چون آینه را
زاغ و مرغابی بران گونه است بر روی غدیر

نیست هنگام بهار و تا مدار ازکو بیلد
پس چرا سیلاب ماند از انجم اندر جوی عصیر

گلبنی بر روید اکنون از میان خارها
بیخ او در منظلی کانون و شاخ اندر اثیر

تا ضرو سنکش نسب و ظلمت و نور بشیر
اصل از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر

باد و خاک و آب و نور مرکز او آمده
مرکز او نیز در ای شهر یاد شیر گیر

تاج شاهان اوسلان ادغواسر سلجوقیان
شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر

خاتم و تاج سریر او همی نبید که هست
از هنر منت سرای خاتم و تاج و سریر

صد جهان باید همی تا کبر او گیرد نگین
زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر

شهریار بی نظیر است و که از خلق جهان
بر گزید و بر کشیدش کردگار بی نظیر

در جهان او را نظیری یافتن نا ممکن است
مرد را تا کرد نا ممکن نکرد د خبر خبر

مهر پیروزی و بهروزی بر او مهر است
کو به پیروزی مشار است و به بهروزی مشیر

نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین
چون بوقت مدح او را کلک تو باید جریر

از خلافش با بو زد خون دل با بیشتر
هست پیدا زی خلاف او سموم و زمهریر

دین او با دین و دنیا را از او با قیمت است
زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر

یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع
نقد دنیا و دو دم را ناقدی باید بصیر

هر که اندر ملک و دولت بود بدخواه او
یا بتیغش کشته گردد یا بمیرد در سعیر

بل راست اولیک اندر چنبر فرمان او
صدهزاران تن فزون تا از صغیر و از کبیر

امو اهل نبی بس ملتی را بلک کتاب
عالی را بلک ملک بس لشکری را بلک امیر

ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف
ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر

چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته
چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر

عدل تو هیچون بشیر است و تو هم چون بشیر
روزگار دیدت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر

هست چون بحر عزیز اندر مدیح طبع من
گوهر آرم هر زمان پیش تو از بحر غزیر

این چنین گوهر ترا شاید که زو هر ساعتی
عقد سازد گردن ایام را دست دبیر

تا بکف منجم زیر کیوان اندر است
اوز [illegible] مهر و ماه و زهره بهرام دبیر

باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدار
بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر

تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان
دشمن تو منهزم چون اردوان از اردشیر

مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز
تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حمله برون کرد ز گلزار / ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
تا رنجه شد پنجه رز بین دو چنار / در هر شجری جام بلور است بخروار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف / وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ / زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
ز آب طلی کرده نکو بود خزانی / بیجاده ناسفته نکو در شکم نار
زان حوض نکو پخته از شاخ بود بار / کز پرده کسی کوثی در دانه دیدار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشرت / خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
پر دوست که اندر جهد اکنون بلب دست / پس باده که اندر خرد اکنون ببر یار
خرگاه کنون باغی چون آتش روشن / ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
برابر شده آتش سوزنده در خشار / بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی / چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک دعوا که شرف یافت / از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر / بنشست و چنین جای پدر هست سزاوار
عقد آمد و پرکار دهر گوهر سلجوق / او واسطه عقد شد و نقطه پرکار
او در دل خلق بیعت نه باکراه / در دایره بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او بر در و دیوار نخوانی / با بیعت او در سخن آیند در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت و این ملت / وامسال دلیل است زیاد از دی و پیرار

معلوم شد است این خبر از دفتر احکام / مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار
در راست که بر چرخ همی تعبیه سازند / هفت اختر سیاره درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک ببازی نتوان یافت / بازی نبود تعبیه اختر سیار
ای پادشاهی که همه پادشاهان / دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست / هر چند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان در پی درگاه تو دارند / درگاه تو کشت است مکرم به احرار
تو بر صفت بحری و اصل تو چه لولو / پاکست و عزیز است و شریف است بمقدار
لولو همه از بحر پدید آید و لیکن / بحر تو پدید آمد از لولو شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل / دارد اجل بدسگالان در سر منقار
پیکانش ببندد زره شصت زره در / هر کو که جهد بیرون از شصت تو سوفار
شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی / از دشمن بد اندیش و از خصم ستمکار
عدل تو چنان است که گر مرد مسافر / با گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندیشه تا بد / اهل بلدان مرد کند دست درازی
در صحت شخص تو صلاح است جهان را / ایزد زبد ار بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم / شکر است بدان عافیت از خالق جبار
رخسار تو از فرخی باید ز گل لعل / میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هر روز یکی مهر دگر در همه آذر / آراسته بزمی چو چمن در مه آذار

زین سان که بپا داشت کنون مهر فلک را | این مهر خردمند نکوخواه وفادار
در عهد تو چون تیر دلی دارد و پیکر | در خدمت تو قامت او هست کمروار
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد | چون دولت بیدار بود یار دل هشیار
از رای تو آرایش این ملک مهیا | با رای دل هشیار تو و دولت بیدار
در مشرق و در مغرب ادرار تو گردد | وانه در عرب و در عجم آثار تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی | در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سال همه فرخنده و روزت همه خرم
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهانداری همایون شهریار | ای پناهی از ملک سلطان جهان را یادگار
دور گردون از تو فرخ تر نیابد پادشاه | چشم گیتی از تو عادل تر نبیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا زان خداوندی لقب | کز تو گردد رکن دین و رکن دنیا استوار
ارسلان سلطانت خواند ملک سلطان لقب | هر دو سلطان را بسلطانی تو فخر نثار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست | هر کرا تاجست بر پایت بود در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست | هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو ما به بنده اختر است | زانکه هستی تو همه بنده اختر اختیار
نام تو بر نامه شاهی نوشته است آنکه گفت | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گفت و نام ترا | کرده اند از بهر احتشام در افتخار

اگر

گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان | برکیارق خوان شوند این در مسیر آن در مدار
ور ز سنگ و آب پرسی کیست صاحبقران | برکیارق آید او را از جبال و از بحار
هم ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن | طالبان افسر و از سر برون کرده فسار
آنکه کرد اهل جدل کار دار اندر عراق | در زوال بود کفر در مصاف کارزار
وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج | در تو بی کارزاری کرد باری کارزار
در شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز سید | رسته شد دولت ز عیب و رسته شد ملک از عوار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه | گوشمالی داد کلی بندگان را کردگار
فتنه بود از آن گروه از غفلت مستان نظر | خفتنی بر خیر مستی در دار خمار
چون خراسان را وفادار ز ظالمان در اضطرار | معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن | وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث | وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
مالش ایشان قوم را گویی خدای داد کو | کرد صد چندین حوادث در خراسان آشکار
تا بدانند بندگان در روزگار ایمنی | تا کنار در شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی توئی | دولت آموزگار است و خرد پروردگار
دولت عالی را گر صورتی پیدا شود | شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت بزلف اندر زنند همچون عبیر | هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
باد چون دارش دوزخ بر آمیزد بهم | هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار

در بیابان بلا و فتنه از گرمای خود | خشک و ویران شد زمین عرصهٔ جهان
تو بگو ابری که سوی ما فرستادی جدا | مدتی باران رحمت بر زمین ما بیار
تا توانا کرد دارو زانکه عاجز بود دی | تا توانگر کرد در امسال انکه مفلس بود پار
خلق را داری همی در زینهار عدل خویش | لاجرم ابر دهی داد ترا در زینهار
این ولایت هم چو خارستان و خار ایسود بود | عدل تو او در بیرون در زخار و گل در خار
فرشهای عبقری گسترده شد در گلستان | جامهای ششتری گسترده شد بر کوهسار
لاله کردار ابر از اذری پر از گوهر دهان | سبزه کردار باد نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان کرد خواهد از نثار | بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
خسروا دانند معروفان که بنده روز و شب | بوده ام پیش ملک سلطان عزیز و باوقار
سالها در خدمت و بندگیها کرده ام | وافرینها گفته او را در خزان و در بهار
کی چه دعا را در جهان ایزد برا و رحمت کناد | باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلا جان او خشنود باد | روز تو خرم باد کیتی سر بسر فردوس وار
باغ ملکت را دبیر روزی و نصرت باد | شاخ عزت را ز اقبال و سعادت باد بار

دهنمایت باد یزدان هر کجا سائی رکاب
هم نشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

ان زلف مشکبار بران روی چون نگار | گر گوشه است گوشهٔ ازو روی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی گوشه‌ها | ان زلف چون شبست بران روی نوبهار

در زیر ان دو سنبل مشکین نهفته بود | ان عارضین هم چو سمن زار و لاله زار
نحوی ازان دو سنبل مشکین نگاشته | تا گشت لاله زار و سمن زار اشکار
ان زلف گرد داری با دوش یار بود | کوته شد از بریدن و با دوش گشت زار
گر بود جفت گوش کنون گشت یار گوش | با گوش یار چون شد چون نیست گوشوار
گفتم درست کنم مراد ان زلف یار کرد | دل برکنم در چاه زنخدان ان نگار
یا من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد | گفتا برو دل از چه من بیرسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود | برداشت او حجاب سر زلف تا بدار
تا بی حجاب شعر من امد بگوش او | در جنبش سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین | شاینده پادشاه قبیله بلده شهریار
تابنده افتاب ظفر بوالمظفر انکه | بی رای او همی نکند اسمان مدار
تابنده افتاب هنر برکیارق انکه | هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
نعمت برادرش پر فخر است روز بزم | توقیع او مفسر عدلست روز بار
در حلم چون پیمبر در علم چون علی | اسپش چه دلدل امد و تیغش چو ذوالفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او | از خاره زر برآید و گل بر دمد ز خار
سرو است او و باغ ظفر سر فراشته | او را سرای پرده چمن بخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب | و ز جانب دگر نسبش خالی از عیار
چون از دو جانب است بسلجوق نسبتش | فخرست بیخ و شاخش و فخرست کشت و بار

مرز هست ملک جهان چون یکی صدف / شاه جهان در او چه یکی در شاهوار
این در چه در صدف ز پدر یادگار ماند / بازی نهاد او نتوان خورد زینهار
چون از نیای خویش ملکشاه دور شد / کشتند ملک جوی گروهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد / بو جهل از آن گروه یکی را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از بلا / جز بولبو نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان نشیند / کو کارزار سلطان چون گشت کارزار
کفنی زمین ز دم کش مرغزار بود / میران لشکرش همه شیران مرغزار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع / پیکانهای پر چه دندانهای مار
از آب چشم خسته بماهی رسیده نم / وز خون جسم کشته همه بر شده بخار
اینحال اگر بشرح بگویند سربسر / پیش آید از قیاس و برون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین سال کرده / قهرست دولت آمد و افزون افتخار
مانند معجزات همه کارهای شاه / گوئی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / واجب خدای هرچه هست داد ای آشکار
میراث دار دین ز پدران ملک را که هست / بل سربسر پدران و دگر سربلندها
پیمانت بگشود ایران منا بعند / شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را برتبت توران مسخر اند / خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زنند ز مصاف تو یکغلام / بر لشکری زنند ز سپاه تو یک سوار

یک تن ز موکب تو از دیگران دو صد / ده تن ز لشکر تو از دیگران هزار
باشند خسروان همه از روی بیل / تا در مصاف حمله بود روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آنکه استخوان او / بر قبضه کمانت کمان گر برد بکار
مریخ پاسبانت و کیوان کمینه در / کز خصم تو شوند و کنند آسمان حصار
اقبال تو ز روم تو سازد یکی کمند / زین هر دو چرخ را کند از آسمان شکار
شاها ببار مجلس و می نوش کن که هست / امروز نوروزی بهار امسال تو ز پار
دولت همی به تهنیت آید که گرده / جشنی بزرگوار و بود بزرگوار
در آستین سنره که بود جان بند کان / تا پیش تو کند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاک در جهان / تابیش هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از اسب باد پایت و ز تیغ آب پیکر / آتش بماده باد و درآدای خاکسار
هرگز نباید کرده بخت مباد بخت / هر کو عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی پیش دشمن / بادت بهر چه روی نهی پیروز بار
زاهوال دهر باد بعدل تو مستقیم / بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتا
بردوام باد عیش تو باللیل والنهار

چهارشنبه خنده عید پیمبر / که روز زه بکیشی برون بود لشکر
یکی تا خنن کرد تا در شر بعث / کند تا زه آئین دیسم پیمبر

چه افتاد در ناخن نعل اسبش … پدید آمد از روی چرخ مدوّر
مگر عید فرخنده از خاور آمد … که تابد همی نعل اسبش ز خاور
چه از عید شب تا خبر داد گردون … شب از شادکامی بیفشاند گوهر
تو گفتی هلالی کی در مکنون … پراکنده بر روی دریای اخضر
اگرچند شبهای خوش دیده‌ام … ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم … بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روز روزه … برستند تا بازده ماه دیگر
بدل شد دگر باده مسجد بمجلس … مؤذن بقوال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزیّن … قدحها شد از نور باده منوّر
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم … من و باده و بزم شاه مظفر
معز دولت و دین برکیارق … مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را … از ایزد گذشته چه او نیست داور
سرانند اسلاف او تا بآدم … شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد از بذل جهان خود مختصر … ز نوبدون و فتح سکندر
حوادث چه بادست و گیتی چه دریا … خلایق چه کشتی و عدلش چه لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را … چه گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سراپرده‌اش جای سازد … که مردم نهند پیش او بر زمین سر

ملک سایهٔ ایزدی خواند او را … که پیداست بر روی او ایزدی فر
ببین صورت و جسم او گر ندیدی … شجاعت مجسّم سعادت مصوّر
ابا فیلسوفی که هر چند گاهی … ز هر منافع شوی کیمیاگر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن … میر رنج در کیمیای مزوّر
که از کیمیا خاور درویش گردد … ز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ابا پادشاهی که بنشست گردون … ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا … که اصل تو هست از دو جانب مطهّر
جهان را تو از خسروان یادگاری … که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود دوری … ادای جهانداری و تخت و افسر
تو هستی در ابتدای جوانی … هم رسم با رسم ایشان برابر
چه طغرلبک اندر سفر سرفرازی … چه سلطان ملک در جهان ملک‌پرور
سرای تو کعبه است و شاهان و میران … چه حاجی زده دست بر حلقهٔ در
کجا عزم و جزم تو گردد مهیّا … کجا عفو و خشم تو گردد مقرّر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان … ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوائی کجا بوی خلق تو یابد … نسیمش بود تا قیامت معطّر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند … نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم هندوستان گر توسنی … دو نا مرید دولیل از معسکر

فرستند هر سال حمل و خراجت — زهند و ستان و ری و روم و قیصر
بعهد تو قومی که کشتند منکر — ازان بود مکافات دیدند منکر
کز آن خرگهین تو کردند مستو — خمارش کشیدند و بودند کیفر
سر از چنبر حکم بودند لیکن — رسن وار سرشان در آمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان — تهی شد از اقبال از شور و از شر
از اقبال تو هر چه بنمود گردون — همه عبرتست و شگفتی سراسر
شگفتی تر از داستان تو شاها — یکی داستان نیست در هیچ کشور
دگر داستانی برین گونه بود بی — نکردی کس از هیچ گوینده باور
تراهست پیروزی آسمانی — کرداد در زمین و زمان را مسخر
هر سال شکر از جهان آفرین کن — که هستاد ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خصم بدرو — بچشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت این جهانی تو داری — برانی همی ده بشادی همی خور

به پیروزی و فرخی با سعادت
چنین عید و صد عید بگذار دیگر

هر گو که شنیدست چنین بزم و چنین سور — با دیده براو نعمت و افشاندها پر از نور
بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه — سودیست کزین سود همی شاد بود حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم — وز طلعت سلطان جهانست چنین سور

یارب تو کنی شادمان دل از دولت او شاد — یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطست و می انجمن و عادل — می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان تویی و بزم تو را سایه طوبی — موسی تویی و تخت ترا پایه طور
از بوی گل و زلف ملا این بزم تو گویی — پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند امشا — شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر — گنجور شود هر که بود پیش تو رنجور
تا هست جهان جای تو جاوید بماناد — هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد — وز قهر اجل کشته بداندیش تو مقهور
از همت تو بخت تو چون فال تو فرخ — وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از علم و عقل و فضل بر او برگ و شاخ و بار

از قندها رسایه او تا بقیروان — در قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع — با صورت بدیع و زبانی سخنگذار
آثار نازکی و نشان خجسته کی — بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم تو کیستی و چنین شاد و تازه روی — باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفتا درخت دین خدا و پیمبر است — من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت — چون زاد سرو و صرد کشاورز در بهار

گفتم که تا بهی تو بهار است دین — دین را به اهتمام تو آراست کار
گفتا همیشه نصرت دین راست کار من — در دور کار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند — فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنون کنی — آن را دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است — چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
روی زمین ز نعل او هست پر هلال — روی ملک ز بخش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای — برقیست ابرگردش و ابریست برق پای
هامون همی کند در کوه دون از او خجل — صحرا همی نوردد در دریا بر او سوار
اندر جهد بلند به شیران که نبرد — وندر رسد به آهوی دشتی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من — اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه به شکل سپهر نیست — چون او سپهر دارد و گر کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا بر او زند — تا کرم داد از سر سرکشان دمار
گاهی چه جوی آب بود که چه بوالیل — گاهی چه لوح مینا که چون زبان مار
زنگارگون چه سبزه بود در مرغزار — شنگرف گون چه لاله شود روز کارزار
ابدال دلاوران عجم را از او عجب — چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین صفت — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بکوهر چه مرغ نیست — چون مرغ از آن دیار بپرد بدان دیار

از چوب و آهن است چه در دست شاه ها — بیرون جهد ز چوب و به آهن کند گذار
شکل خمیده گردش اندر کنار خویش — چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیرمردان هر ساعتی بپای — چرم گوزن را بکشد مثل سوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد — از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا برین مثل مگو غیر خسرو است — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او — مالک زمانه را زید رهست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا — هست اختیار او ز ملوک اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را دهد — صد پهلوان چه رستم و صد چون اسفندیار
دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم — سر بر بساط اوست شهان را بروز بار
گردون بلند کرده او را نکرد پست — دولت عزیز کرده او را نکرد خوار
در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او — نخجیر و صید هر دو نیابند زینهار
تا کلک او نگار کرد روی دولت است — بر روی دولت است ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز — بنشد بر آسمان لشب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب — خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر — ای ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه کشته تو دوزخی بود — از خون دشمنانت بلد دوزخ شود بحار
چون سقف بیستون در هوا بر فراز قند — گر دشمنت کند ذکر بیستون حصار

از فر دولت تو باطراف هر طرف / شد خانمان بدکنشان جمله تار و مار

تو می شدند کشته بشمشیر لشکرت / جمعی اسیر بسته بزنجیر در قطار

آنان که زنده اند ندانم که تا چرا / از حال آن گروه نگیرند اعتبار

در مغزشان خمار شراب ضلالتست / شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار

گردون غلام تست و زمانه بکام تو / دشمن هلاک تست و مدامند پیش خاکسار

در دست دوستان تو چون زر شده است خاک / در باغ بندگان تو چون گل شده است خار

چون بنده انتظار کند جود خویش را / او را بهل نظر برهانی ز انتظار

دریای بیکرانی و از هر گهر آن / بازارگان بساحل دریای بی کنار

تا خاک را غبار بود باد را نسیم / تا ابر را سرشک بود نار را شرار

باد ند طبع و علم تو اسحر باد و خاک / باد ند عفو و خشم تو اینده آب و نار

عمر تو بی نهایت گنج تو بی قیاس / ملک تو بیکران و فتوح تو بی شمار

امروز بر تو خوش تر و بد دام تو ز دی / وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چه جد و پدر مانده خود ز بهم و سریر / ناصر دین و خداست همه کار د نصیر

ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی / شاه لشکرشکنی پادشه کشور گیر

که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار / که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر

بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست / که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم تو تیر

هر چه بوده است با ایام جهانداران را / همه امروز ترا هست مگر عیب نظیر

تو فنان شاه که در دست دبیران جهان / قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر

چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا / آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر

بوی پیراهن یوسف چه بیعقوب رسید / دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر

عدل تو هست چه پیراهن یوسف تمثال / ملک مشرق چه دل و دیده یعقوب ضریر

تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد / که بانگشت در آفاق نمایند فقیر

کبک با باز کند شادی در دولت تو / آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر

هیچ موری ننهد جز بهوای تو نفس / هیچ مرغی نکند جز بثنای تو صفیر

گر ز قدر تو فلک را حسد آید نه عجب / زانکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر

دل گردون اثر از پی آن گرم شده است /

آتش تو دو در آن کنج ز هند / هندوان را رخ از آن دود سیه گشت چو قیر

کو سوی هند رسد یکسر از لشکر تو / رای هند از فزع یکسره آید بنفیر

در یک شهر برد حاجب تو تا ختنی / او فتد زلزله و لوله اندر کشمیر

در تو اهند سوی بتکده روم کنی / تا کز از بتکده روم بر آید تکبیر

و رجبال تو به بیند ملک روم بخواب / جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر

در هر آن رای که رای تو بجا آرد کند / نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر

تو خداوند و همی بنده است تر آنجه بلند / که روا دارد در کار تو هر گز تقصیر

هرچه خواهی تو همان خواهد فلک | هرچه خصمان تو خواهند نخواهد فلک

بدسگال تو اگر زنده بماند یکچند | زندگانیش بود در غم و تیمار و

پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری | تا چه دیوانه سلسله از در بند و زنجیر

آنکه در ذم تو بد هول قیامت بنمود | مالکش بود در صحرای قیامت صفر

وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید | کشت بیچاره و آواره شد از تخت و سریر

صورت بخت ز آثار تو دارد | صورت بخت ز شمشیر تو دارد تصویر

گر ببینی چه عجب راست حسامت چه عجب | گر کند ضربتش آهن و فولاد که تیر

این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد | روی چون لاله اعادی مخالف چو زریر

نجر چو شان شود آنکه که شود بر او | عسه جوشن تو چون شکن در زنجیر

کس ندیده است و نداده است دو دام | بغلبه ماند تو سیلاب بحر غدیر

هیچ نخچیر ز شمشیر تجهد روز شکار | اندر آن وقت که بیرون جهد از شست نفیر

سر و گوش و سم نخچیر هم برد و زبی | کو ببیم گوش و سر خویش نگارد نخچیر

گرچه هر کو نکند کوه ز مردم نه بام | در چه هر کو نخورد ابر ز مردم تشویر

وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران | گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر

حور عین با بهشت از تو باید همه شب | کادمی دار بزم تو سبیلی شبگیر

آب دستت همه بر روی کندی چه گلاب | خال پایت همه در زلف دمیدی چه عبیر

آصف و نعمان باید که کنون زنده شوند | تا میان تو و دستور تو باشند سفیر

نه چه دستور تو پیرست در این ملک جوان | نه چه تو نیز جوانیست در این عالم پیر

بود دستور سزد بلدت خواجه نظام | فخر ملک که چون پیش تو دستور وزیر

اینچنین به که وزیر است پدر پیش پسر | هم برادرانکه بد پیش پدر بود وزیر

تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست | هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر

که ز تو وان نخرامد که عدو را بکشت | آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر

که ثبات رسد از دعوی که تو للک بکشاد | آنکه او هست بحکم تو سپهدار و امیر

تو بماناد و بماند معز الدین | لشکر او و ز دو مخالف شکر و سند پذیر

ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دل آن | شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر

که همه خلق بیکبار زبان بکشایند | هم نگویند از اوصاف شما عشر عشیر

ملک روشن و آفاق حزین شماست | تا تو چو خورشید درفشانی و او بدر منیر

تا خبردار دار اسرار دل عالم باد | او ببیند عالم که علیمست و خبیر

دل خواجه ببقای تو همی باد قوی | چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر

تا غم خلق جهان از زحل و بهرام است | شادی از هرمز و مهر است و از زهره و تیر

زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب | باز از این پنج ترا باد همه شادی بهر

باد در ملک بعنبر و در دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز نام تو خطیر

دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار | دوستان تو قرین قدح و ناله زیر

بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر | روز بس بوم و وزیر آمدن عصر عصیر

برآورد دولت جهان دگر
تن مملکت یافت جان دگر

ز باران و ابر شرف نکفند … گلی تازه در بوستانی دگر
به ایوان و میدان شاهنشهی … ز شاه نو آمد نشانی دگر
بیفزود بر طبع گیتی نشاط … ز دیدار گیتی ستانی دگر
با قبلدون الب ارسلان و ملکشاه … قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک … ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای … ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر آمد ز بو تخت ملک … ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد عدل او هر زمان خلق را … ز جود زمانه امانی دگر
نیارد به صد قرن گردون پیر … جوانمرد تو زو جوانی دگر
کر کو ملک دنیا بخواهی ازاو … نگوید که ده تا زمانی دگر
کف دست او ذی با دوانی خلق … کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگر است … نه چون کف او زرفشانی دگر
تعالی الله از پایه تخت او … ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را … به از تیغ او پاسبانی دگر
ز نیکو تو از داستانش دهد … بگوید خرد داستانی دگر

چو دشمن ز تیغش برآرد فغان … ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد به تیغ … ببندد به تیر استخوانی دگر
چو مرغیست تیرش که جز چشم خصم … نجوید بروز آشیانی دگر
حمایل تو از قامت خصم او … کمان کرد از زه کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کشد … بهر چشم زخمی سوانی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان … کی افکند عدو را کمانی دگر
دوالی ز پشت عدو برکشد … کند اسب را با عنانی دگر
ایا آفتاب دگر در جهان … ترا تخت و زین آسمانی دگر
به از دودمان تو هرگز که یافت … بد هر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید … تمال اندران خاندانی دگر
اگرچه نرفت از ره هفتخوان … بجز رستم از پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است … ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
همه ماه را لشکرش سر به تیر … ز سهم تو ماند دانی دگر
ز تیغ تو خانی در آمد ز پای … ز دست تو بنشست خانی دگر
تویی کامرانی بوصف کمال … که هرگز نکردی بیانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار … تویی تو ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون … از او خون برآمد سنانی دگر

که در زم چو تیغ تیز تو بنشست	دهان اجل را زبانی دگر
چه باغیست بزمت که هر ساعتی	درو بشکفد ارغوانی دگر
که بزم چو دست راد تو بنشست	زبان امل را دهانی دگر
مران باغ را باغبان دولت است	که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیابد بدست	چه دستور تو کامرانی دگر
نه بیند همی دیده مرد ما	بعالم چه تو مهربانی دگر
ابا شهریاری که در بزم تو	نباشد چه من مدح خوانی دگر
مزان گوهر او دم از کان جود	که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گویم فشانم روان	ز تو باز یابم روانی دگر
ترا باد سود دگر هر زمان	ز سود تو عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشن دگر ساخته	نهاده به هر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته	ز روز دگر مرزبانی دگر

چه گویی اندرین چرخ مدوّر
که او تابد همی مهر منوّر

وزو هر شب درافشاند تادو	هزاران جرم نورانی مدوّر
چه گویی اندرین اجناس مردم	بتصویر دگر هر یک مصوّر
یکی را از شقاوت داغ بر دل	یکی را از سعادت تاج بر سر

چه گویی اندرین دو مرغ پران	همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی چهره گون و بال	یکی را از سفیدی سیمگون پر
چه گویی اندرین سرکشته پیلان	معلق در هوا با کوس و خنجر
گهی پاشند بر گهسار کافور	گهی بارند بر گلزار گوهر
چه گویی اندرین محراب موبد	که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد	گل و لاله برابر هم آذر
چه گویی اندرین سیماب روشن	فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا ز زخم چوب موسی	یکی دیوار شد پر روزن و در
چه گویی اندرین پیک دونده	زحل با اختر تا حد خاور
که تخت مملکت را بود حمال	در ایام سلیمان پیمبر
چه گویی اندرین نادیده مرکز	کزو خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را	بدرد و داغ در آغوش و در بر
چه پیدا دی که چندین عجایب	بوصف اندر نیاید دیگر عجب‌تر
شود پیدا نه هرگز مهیّا	بود پیدا ز دی هرگز مقدّر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن	کجا باشد چنین گفتار باور
که بی خلاق باشد خلق عالم	که بی نقاش باشد نقش دفتر
چه بنده عاجز است از بود و بودن	خداوند توانای توانگر

نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث | نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب | نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل | نه هرگز حکم او باشد مزوّر
از او هر امتی را امر معروف | وز او هر ممکنی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان | یکی از فضل او بر تخت و منبر
دری از صحبت میثاق آدم | برا و تا نوبت میعاد و محشر
ببین تاثیر او در شرق و در غرب | ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بفرمان او نیست | بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست | بگیتی ذره از خیر و از شر
از او در سپهر چنبری را | همی گوید که گیتی شد مسخر
درآورد قهر او روز قیامت | سپهر چنبری را سر بچنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد | بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز | که تا روزت همی نیکی دهد بر
بتوفیق ار نیاید الهی | مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب | بود تایید او را شکر درخور
کرا از توفیق و تاییدش بپا داشت | معین ملک ملکشاه سنجر
همای دین یزدان را مؤید | مؤید هم ز دولت هم ز اختر

ابوالقاسم علی تاج المعالی | که هست از فلک عالی سعد اکبر
از او خوشنود صدر الدین محمد | از او راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای و تدبیرش مفوض | همه کار دو دیوان شاه و لشکر
بدین ساعت ملک او چنانست | که در روضات رضوان حوض کوثر
طلب کردی زکلکش آب حیوان | اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست در کان | ز تاثیر ملک در چرخ اخضر
ملک در چرخ اخضر گشت کلکش | کز او خیزد همی یاقوت احمر
بیفتد که چه بیبادی بکوشد | قلب با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او | بود پیدا جز آن پیکر دو پیکر
الا یا سروری کاند کفایت | نبیند چشم گیتی چون تو سرور
تویی کازادگان و بندگان را | ز هر روزی نهادی تاج بر سر
بدست جود گستر در خراسان | معزی را تو کردی شکر
بنظم و نثر پیش خلق و خالق | ثناهت او ثنا گوی و دعا گو
اگر با تو گرانی کرد بیجد | ز فضل تو بزرگی دید بیمر
گرانی دور خواهد داشت بی چند | که سوی خانه خواهد داشت دیگر
بود خویش با زاید بخدمت | گر اقبال تو او را هست رهبر
چه نام و نامه تو کرد خواهد | مدیحت سایر اندر هفت کشور

هبشه تاجهان پیر گردد … جوان اندرو از دو ازرد
توبادی پیر ند پیر و جوان بخت … ترا پیر و جوان از طبع چاکر
تمازو روزه تو هر دو مقبول … هر روز نوا ز نو روز خوشتر
دران گیتی ز تو جان پدر شاد … درین گیتی بتو خرم برادر

خیمها بین زده بصحرا بر
چون سما دی بروی دریا بر

زرد گلبن دمیده بر سبزه … داشت چون کهربا بمینا بر
ژاله بین بر سمن فتاده چنانک … اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که مفضل است … بوی او را بمثل سارا بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ … چون ستانی سبزه دیبا بر
مهر را بین ز فصل بهار … از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بطبع فتنه شده … بنشاط و سماع صهبا بر
شاه را بین ز هر نصرت و فتح … علم افراشته بجوزا بر

شاه خرم نشسته از بر تخت
همچو موسی بطور سینا بر

بنا زد جان اسکندر ز سلطان جهان سنجر … که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی … چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر

سنجر

معز الدین والدنیا خداوند خداوندان
جهان داری که در لشکر هزاران پهلوان دارد
بدو چرخش همی امسال دولت هفت کشور
یکی زانکو بسند ز غزنین تخت سلطانی
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در کابل
هزیمت کرد شاهی را بهم بزرد سپاه هیل
سپاهی را شکفتها و دستانها که تا گوید
همه هرا داسب در زین همه همراز رزم و کین
همه چون بیشه شد صحرا ز بس گردان شیر آسا
دلیر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش
یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی
یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن
یکی چون طور سینا بود زاو او نبخته تعبان
غبار اندر هوا چون ابر
به پشت ژنده پیلان بر نشسته نا و لاندازان
که در روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن
تو گفتی چرخ ز برآمد زمین از بوشش آتش
شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
بزد ما اندر سکندر دل بیزم اندر فریدون فر
که هر دو در صفت هستند زیبا تر و نیکوتر
دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست اندر
نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
که خالی بود از آن گیتی نگاه ایرج و نوذر
ز بستوهی فریدون از مدد بابوهی فریدون ازمر
همه آشوب ملک دین همه بنیاد شور و شر
همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که سکر
دمان و مست پیلانی نهیبان هایل و منکر
دران کشتی همی دیوان رنگ آمیز مکار دور
بجای سنگ او بران فرو ان مرغ آمد از بر
درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
درفشان تیغ چون برق خروشان کوس چون تندر
چه عنبر تیان اثر باد نعلها ی چاکر
گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد خضر
اگر چه در همه روی زمین زیر اشتر چرخ از بر

کشید خسرو عالم علم بر عالم کیر	که بادش بود و پیش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو میدان خصم او	کمین سازان و تیر انداز جوشن پوش جوشن در
هلاک محض خصمان را چه قوم نوح را طوفان	بلای صرف اعدا را چه قوم عاد را صرصر
بزخم تیرشان بر تن همی چون دام جوشن شد	بزخم گرزشان در سر همی چون جام مغفر شد
زتیغ تیرشان پیلان بده چون در شوام را	چه طاردهای پیلانند و بیچاره گون عرعر
میان لشکر بجبل و کین دو لشکر بود در غزنین	ازان سو لشکر صف دار و زین سو لشکر صف در
رنج آمد بیک ساعت ز چرخ آمد بیک لحظه	غنیمت هر این لشکر هزیمت تا بکالنجر
شه غزنین هراسان شد مصاف ترک برد از دیر	عدو را فان و خیزان شد بدشت وادی و که در
زبیم جان نچیان نجبان شد دل در بر خصمان	چه در دریا بکاه مد کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون	خروشان بر پدر دختر عزیوان بر پسر مادر
زخسته کوه و صحرا را کنارا کنار مرز و درا	زکشته کرکس و کرکس را شکم پر کشته و داغر
چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده	زخون کشتگان دشته بصحرا لاله احمر
چه شد عاجز سپاه خصم چون کبکان بچنگ باز	چه شد غادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
بشکل دبه قیروستان خشک بر قطران	همه زاپاسر بی تن همه کابل تن بی سر
چه شد دریاش پیکار خون آلود خنجرها	نوکمیل رعوان دویدهمی از بر انیلوفر
شه عالم درست و شاد از آن مجلس برون آمد	چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آزر
چهارم بطن داودی ز پنجم بطن محمودی	ولایت بسته بکوفت کنج و ملک دیکسر

بدبکر پادشه را داد آنچه از باب پادشه شد	چنین باشند شاهان جهانگیر سخا گستر
دی و بهمن ز سرما بقعه غزنین چنان باشد	که کردد باد چون سوهان و کردد آب چون منبر
هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد	بود چون رایت مصری سفید از برف بام و در
باقبال شه عالم دو معنی را در ان بقعه	دی و بهمن بخوشی بود هم چون مهر و شهریور
یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد	بدشت از برف و از باران نکردد در جهان بر تر
دکر تا اهل غزنین را ز شومی و جفاکاری	بود پالیزهایی باده باشد کشتهایی بر
کجا لشکر کشد خسرو بماه آذر و آبان	چه فروردین شود آبان و چون نیسان شود آذر
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش انگیزد	و گر خواهد ابر انگیز در آذر
ابا شاهی که هم چون بندکانرا ز مهر در مکنت	سواند چنبر فرمانش را در چرخ چون منبر
همه ناموس غزنین را بپیلا اهل بشکستی	شجاعت را میان بستی و نصرت را کشادی در
شهی کو باد سولان توبیت کرد در غزنین	که با پیلان بدرگاهت فرستد خلعتی در خور
همه دستان کری بود و چه پیدا کشت را از او	خرد هم داستان بود چه باشد شاه دستان کر
چه غادر بود بر نیکی بنادیشی که بد کردی	ز بدبختی اگر بد کرد برداز تیغ تو کیفر
بدست خسرو دیگر سپردی تختگاه او	سپردی بارگاه او بدست بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک و خانه محمود بکرفتی	بضرب دادن یزدان بیاری کوز زان احمر
چه کشتی جرد دغزنین کشادی قلعها شهرا	همه برجامه دیبا همه پر کوهر و زر
فادند ابعجب محمود و فرزندان او کوتر	زبیرا و صد و سی ساله زد و جامه و کوهر

بروز این هر سه حاصل شد ترا بی رنجها / کزو شاید قیاس حال آن خراب زد داور
چه زینت چه بینش چه عطر و چه بلور / چه زین افراز و فرش و بیل و آب و آتش و اسپر
چه اندر مرد با بهرام شاه بنیان چنان بردی / که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی بر
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی / بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زهی سلطان نشان سلطان که اندر مشرق و مغرب / چه تو سلطان نشان نخواهد بود تا محشر
ملک سلطان شاه الب ارسلان و طغرل و جغری / اگر چه در نکشتند از قضا بر فتح این کشور
کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت / سرافرازند و خندان لب خرامان بر لب کوثر
بیفزود بل ملک تو در کوساله چنان کرده / که فراش بود فغفور و دربانت بود قیصر
ز بحر فرمان ملک تو باشد تا در ماچین / ز مرز باختر عدل تو باشد تا در خاور
در ایر توها بوقت بر تو کار سلطانی / نباشد هیچ سلطانی و زیری زین همایون تر
خداوندا جهان دارا ز فتحت و مدح تو / ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید سر برافرازد / که شعر فتح غزنین راهی شاهان کنند از بر
بود بنده سزاوار چنان فتحی چنین مدحی / که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و رایت و لشکر / همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد بر گردون رسیده نعره گردان / ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چه در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد / مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و ربعت را کهنسر / مبارک باد سلطان را بسلطان معظم بر

ایا نوشته هنر نامهای رزم کباد
چه رزم شاه ظفر نامه بدیع بیاد

بروز او نکرد کردان فسانه مکرد / بفتح او نکرد دست از آن حدیث بیاد
مشاهده همه وقت بهتر از ماضی / معاینه بهر حال بهتر از اخبار
حکایتی شنیده است خلق عالم را / عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی داد
معز دین خدا خسرو مصاف شکن / خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب ببرد او امسال / چنانکه بود بمشرق ببرد او پیرار
جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست / بهمیر رزم صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکوتر است رزم عراق / ز بس عجایب و نقد بر عالم الاسرار
مصاف سلطان کهنی که بر بسیط زمین / پدید شد خلق پرستاده سپاد
بر آن صفت زد و زی کشید هر دو مصاف / که رزم کس نرسد از میان هیچ یکی باد
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه / که بر هوا شود از دود باد و از دود دم
دمان و حمله بر او جنگجوی پیلانی / هر چه دیو عجب شکل بوالعجب کردار
فلک پشت و ستون پای و اژدها خرطوم / سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار
شتافته از پشت پیل در صحرا / چنانکه مهر درخشان بتابد از صحرا
شعاع خنجر و رفتار و شکل کاوز / چه برق و ژاله و قوس و قزح بوقت بهار
چه دو ی شست بجون تیغ جنگیان کوفی / که گرد در ملک زدی بیشه کند دوار

همی پیکران تیغهای خون آلود / نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان / اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز دو شدن آن کرده تعبیه بود / که هر دو کرد بد بلاد ایزد دادار
یکی که تا بنماید بخلق مردی شاه / کهی سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب مباش اگر سپه شود منصور / که را خدای بود روز رزم ناصر و یار
چه در اتفاق برامیخت شهریار جهان / نمود مردی و داد داد جهد در کردار
دلیر وار دکان کرده بود شاه براو / به تیغ دوخت سپر بر سوار و تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان / در آن زمان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین / چه از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران / ز تیر شاه و دلیران مست جان اوبار
یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زیر / یکی بجست ز پیکان و کرد ناله زار
یکی بزیر خس اندر خزید چون خرگوش / یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز غم سر تیغ یکی گشت چون گداخته لعل / ز خون دهان یکی گشت چون شکفته انار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو / در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس سر سرکشان براو دیدی / به تیغ تیز دخان دریای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معاندان چو صفر / عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوار تر از شاه ما یکیست کجا / که در گذشت ببخشایش از سر آثار

گناه و عذر بهم بود و این نبود شگفت / که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم بود کار دهر و روز نبرد / بود لذ و خورد بود   بگاه خمار
همی پلنگ گهر زاید از میان جبال / همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
کجا مواصلت اندر دو روی بنماید / بیک زمان کند از زهر مار مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه جهان / گر آن خلاف بود در دو مردم مختار
چه بر مراد سپه بود ملک مجبور / حواله کرد بفضل برغالی جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پس خلف / بصلح و دوستی و نیکوئی بر آمد کار
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی / که بر گرفت بغزنین به تیغ گوهر بار
ز دست خویش ولی عهد کرد شاه ورا / که اختیار ملوک است و افتخار تبار
چه داد ملک محمد ورا و بر محمود / از او محمد خوشنود شد بدان و قرار
چنین نماید تا بیدا بزدی تاثیر / چنین نماید شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شداست / که اندر آن نرسد وهم و فکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند / بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمد امسال / که بخت تند بدان فتح مژده داد بیار
بزینهار تو آیند زین سپس ملکان / که داده امرای عراق را زینهار
چه عذر خدمت هر کس فزون شد از مقدار / بنزد تو همگنان را فزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب / نسق گرفت همه کارهای ناهموار

نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست — که هست درگه عالیت کعبهٔ احرار
چه در دیار و بلاد عراق نام تو رفت — شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه در بغداد — جمال خطبه و منشور سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو — لواء خاتم و شمشیر حیدر کرار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد — ملوک را ز حد روم تا در بلغار
تو در گشادن گیتی سکندری کردی — ترا رسد که ولایت دهی سکندروار
چرا همی نکند دیگری ترا مانند — ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند ملک — که پیش هر ملکی چون سکندر است هزار
سه خسروند بهند و عراق و ترکستان — که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همیشه شکر تو دارند در میانهٔ جان — چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرگار
تراست بخت مشیر و خرد نصیحتگر — تراست فتح ندیم و ظفر سپه‌سالار
بهر بخت تو گردد بانها آسان — هر آن مصاف که باشد بانبلا دشوار
مگر بود شب تار عزم رزم ترا — سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ — زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلند بخفت — بلند گشت سرانجام لیک از سر دار
اگر خمار گرفت از شراب کینهٔ تو — معاینت ز شراب اجل گرفت خمار
کسی که بود به شمشیر پیش تو — چه پیش تیغ تو آمد جدا شد از تیمار

رسید تا بخراسان رکاب تو ز عراق — فلک بکام و مراد دل تو کرد مدار
ز دهر کنده شده دشمنانت را دندان — ز بخت تیره شده دوستانت را بازار
سزد که جان بفشانند بندگان تو زود — که آمدی و نمودی به بندگان دیدار
کنند بر سم اسبان تو فرشتگان — ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر شها شعرهای بندهٔ خویش — همه گزیده چه یاقوت و لؤلؤ شهوار
که کرد کار بزودی ترا کند رونق — هرآنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار
کتاب فتح تو سال دگر بپردازد — چه بوستان نو آراسته برنگ و نگار
نهال او را از نکته نوادر برگ — درخت او را از حکمت معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر هفت اختر — همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیبه ز هفت و چهار باد سه چیز — تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست سروران سپاه — برزم جان عزیز و به بزم جام عقار
شهان و تاجوران را بمشرق و مغرب — بر آستان و سم اسب تو لب و رخسار

تو از سعادت و از دولت و عنایت بخت
ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار — بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین — گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد — وین طایفه را کرد همی تعبیه دادار

بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور جائی که بود تعبیه واحد قهار
چون خصم تو سنا دن غزنین مدد بود با کوکبه پیل و ملکی لشکر جرار
اشوب صف میمنه شان تا حد کابل اسبب تف
چون مهر فروزنده و سوزنده شان دود شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
ان لشکر انبوه چه از پیل بکردن شند دیدند پس و پیش همه اب و همه نار
کردند ره حزم رها از فزع و بیم چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
کرد و عرب و خلخ و هند کشتند سراسیمه و مخذول به یکبار
بلجوق شده کشته و بلخیل گریزان بل نجوم شاه غرقه و بل فوج گرفتار
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر صحرا همه وادی شد و هامان همه کهسار
کنی که بران قوم همی طایر چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مخذول شد ان لشکر بی مخذول شود لشکر سلطان ستمکار
از ناحیت سند کنون تا بدر هند بر کس که از بن دیخ بدر داشت بیزار
بس جا که شد بخت و بس نام که شد ننگ بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم اثار فتوح است از سنجر خصم افکن و از جید د کرار
معبود چنان خواست که از جید دو سنجر تا حشر بود در عرب و در عجم اثار
ای شاه جهان داد جهان داری و شاهی از جز تو داد شرف و قیمت و مقدار
تاجست ز فرمان تو بر تا دل شاهان طوقست ز احسان تو بر گردن احرار

هر کس که مقراست بیزدان و پیمبر داده است به پیروزی اقبال تو اقرار
کو خصم سپه کرد و همه کار بنه کرد تا اینه دل که سپه کرد بزنگار
او نیست سزاوار بملک پدر و جد از دست تو شاه است بان ملک سزاوار
بنشسته از نام خطاب تو بغزنین هم خطبه بیارایند و هم سکه و دینار
هر سه متواتر کند از زر و جواهر پیلان سبک پای تجمل تو گران بار
اوردن ان گنج کنون بر تو شد اسان در پیش تو شد بردگران مشکل و دشوار
اسلاف ترا چون شد این کار میسر دانند تو کان که نه خود راست چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نباشی و اینت همه ساله تو اسیرت و کردار
هر چند که گفتار ز کردار فزون است کردار تو در ملک فزونست ز گفتار
کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار خفته است وقت است که گوییم زهی دولت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر داشت گردون علم دولت او کرد نگونسار
هر شهر که ان را رسد از کین تو اسیب خالی شود ان شهر ز طیار و ز دیار
با کین تو گوئی بهوا و بزمین بر ارام نگیرند نه دیار و نه طیار
ان شخص تخیل همه حال دلیل است بر ملک بی اندازه و بر دولت بسیار
گویند چه نکو خواهد بود ابدا ترش برگله از پیش مدید اد
تا زرد کند روی چو تخته شود ابی تا کفته کند پوست چو پروانه شود دیار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد   چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار
ای مدحه ز مشرق ببرد زکار انکه   کرده نشاط مغرب دل شاد و شادخوار
داده قرار دل ز هند و غزا دهٔ روی   بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
از دور دمان گوهر سلجوق کس نبود
زان هفت پادشاه که در سلجوق زاده اند   کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بدین زمان که برآورد در جهان   از پادشاه و لشکر از بلستان دمار
جز تو که کرد بود ز غزنین به بحر رود   صد ساله گنج و ملکت خصم تار و مار
جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر   هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر دیار هند   بهرامشاه و خاقان ز تو کشند تا جدار
سلطان نشان نبود چه تو هیچ پادشاه   خاقان نشان نبود چه تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملکبخش   هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده اند همه آفریدگان   کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه شگفتست و نادرست   اخبار جنگ و رزم تمام از سفندیار
پیش از سفندیار و زیادت ز رستمست   هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای   هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
با گرز چهره تر که فریدون کند نبرد   بر باد خوبتر که سلیمان بود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی به رزم   خورشید و ماه را نتوان دید از غبار

روزی که جام گیری و شاهی کنی به بزم   بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
اندر پناه عدل تو هستند بی گزند   از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار
از جود و لطف تو شده هستند مهربان   بر آهوان دشتی شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود   از دست بدره بار تو با ابر قطره بار
کان را ز آب صرف بود قطره بی قیاس   وین را ز زر ناب بود بدره بی شمار
ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال   وی فوج بندگان تو چون موج بر بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر گذر کند   نخچیر و مرغ پیش تو آیند که شکار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد   بوسه زند به مهر بساط تو در بار
امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان   گر پار خواست گرد سپاهت ز قندهار
در جان آنکسی که نخورد زینهار چرخ   کو بنده را دلیل تو آمد به زینهار
در خصم کارزار ترا آرزو کند   گرد از دیار در آر و بر خصم کارزار
خواهد سپرد ملک جهان را به تو خدای   افزون از آنکه هست ترا اوهم و انتظار
از حق شناسی تو فضلش همی ثنای   از حق گذاردن تو شکرش همی گذار
شاه بزرگواری و از فر طلعتت   شادست و خرم است وزیر بزرگوار
هم چون گل بهار رخ خواجه بشکفید   کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار
حاصل شد از حضور تو امسال خواجه را   تا درج حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان توئی   از عمر خویش خواجه ترا هست یادگار

چون معز دین سنجر خواهم دین / در پیش اختیار تو بینند اختیار

اسباب شاهی از هنرت مستقیم / اصل و نژادت از علمت استوار

تو صاحب حسامی و او صاحب قلم / تو مملکت ستانی و او مملکت نگار

از کردگار خویش ز بهر صلاح خلق / خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

چون در بهار کار تو شادی و عشرتست / آن به که خواجه نیز بود در میان کار

اندیشم باده تو باد دولتست / چون بر خورد ز مرد شود مرد بختیار

از باده توبه کرد کان شوند مست / با عقل مستجاب بود معز بی خمار

تا در ملا باشد هموار هفت چرخ / تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار

پیوسته بر هوای مراد تو باد دل / آن چار را تولد و این هفت را مدار

امروز باد بخت تو پیروز تر ز دی / وامسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار

تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد / تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای سلطانی که شد با فتوح و با ظفر
ملک گنج بخش سلطان لشکر دو پیکر

در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون حیدرست / در شهنشاهی معزالدین و دولت چون ملک

سنجرت نام است و پیش نام تو چون بنده‌اند / خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر

روز کین در رزم و در پیکار کردن چون علی / روز دین و داد را انصاف دادن چون عمر

هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب / هر کجا بنشست باد دولتت در بحر و بر

هیچ موری بر زمین بی امر تو ننهاد پای / هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر

گاه در ری از جانب مغرب سوی مشرق روی / گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر

تو جهان را هم چو خورشیدی و هم بایسته / اینچنین باید همیشه سیر خورشید و قمر

دست برد روز تو منسوخ کرد اندر جهان / دست برد رستم دستان و دور زال زر

تاج شاهی بر گرفتی از سر خصمان خویش / چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر

آنکه او زیر و زبر انداخت کار خویش را / روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر

گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین / پیش چشم تو نبود آن را یک ذره خطر

خار بودند آنهمه گردان نابرخاش جنگ / خرد بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر

خصم سرگردان تو هر چند کرد او زود زود / هندوان حیله ساز و جادوان حیله گر

حیله‌هاشان کرد تیغ تو به یک لحظه هبا / جادوهاشان کرد تیر تو به یک ساعت هدر

گرد کرد لشکر تو کوهه پامال پیلان / چون ستون و پشت کوه آن پیچ شیران نر

خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم / بست پیکان غلامان تو شیران را جگر

دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر تنت / کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر

دشمن کو خویشتن را قاهر و غالب شمرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر

روز چون شب شد بر او و ز آن شب بر تو شد / آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بر دیگری کردی دیگر بار ملک را / تاج او بر دیگری کردی دیگر بار تاجور

نعمت محمود و فرزندان او از قلعه‌ها / اندر آوردی به پیش لشکر خویش

رنج بردند آن جهانداران و گنج آسا شدند — در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد به بر

اینعجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز — آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر

هست کار تو برون از خاطر گردون شناس — هست فتح تو فزون از فکرت اخترشمر

دستشان بود کز جاه تو یابد ملک — کارکاران بود کز رای تو یابد ظفر

آنکه در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین — وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر

هر زمان نقد بر یزدان گوید او را الامان — هر نفس گردون کران گوید او را الحذر

آنکه او از آتش رزم تو شد دل سوخته — چون کند پروا ز گرد شعله و گرد شرر

وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار — بار دیگر سوی آن سوراخ چون سازد گذر

عاقلان را هست گویی چشم از این آثار کور — جاهلان را هست گویی چشم از این آثار کر

بر تو از رنج و سپر تفضیل داد فتح تو — زانکه فتحت گشت عنوان تو از رنج و سپر

سایه یزدانی و در سایه عدل تو اند — خلق عالم یک بیک والا داد دم سر بسر

مهر سنقر بیک که در لشکر سپه سالار داشت — ساختاند در دولت تو جشن

از پی آن که در اقبال یکتا یک برود — بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در

جان همی خواهد که اندر پیش تخت تو نثار — بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر

ای معز الدین و دنیا ای عطای تو بزر — از عطای تو معین شد عز بزو نام ور

هم توانگر شد بلؤلؤ هم توانگر شد بلعل — هم توانگر شد بدیبا هم توانگر شد بزر

پر گهر کردی دهانش تا بدستم خوش شعر — چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پر شکر

با دهان پر شکر آمد بعالی مجلست — باز گشت از مجلس تو با دهانی پر گهر

با گهر بخشیدی او را بد دهانا ز سرخ — رختهای و جامه بغداد و روم و شوشتر

او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنکه — بخشش تو کاملست و دانش او مختصر

از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها — تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر

صد گهر در یک زمان آمد ز جود او پدید — جود تو تفضیل داد بر فروغ ماه و خور

تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن — تا اثر باقی بود بادی تو پیوند اثر

باد روحانیت نصرت باد تو داینت دل

هر کجا منزل کنی تأیید بادت همعنان

هرکجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر — هر کو که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر

داده سمن و نسرین در سنبل مشک اکبر — دارد گهر و پروین در بسد جان پرور

چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا — چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر

داده ز دهی محکم — گاهی شده خم در خم گاهی زده سر بر سر

معزاست برهانی با او چه صورت مانی — تا ماند همه معنی با او صنم آزر

ای ماه از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ — مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر

از بهر ستم جوشن او بختی از سوسن — وز بهر بلا سوزن او بخنی از عنبر

بر غمزه میان بستی دلهای بتان خستی — در بتکده بشکستی تا از بت وازبتگر

تا از غم تو دارم رخساره چه زر دارم — از چرخ همی بارم یاقوت روان پرور
زان قامت چون تیرت وان غمزه دلگیرت — وز حلقه زنجیرت چون حلقه شدم (بودم)
گر کار بتو پیوندد وا وصاف ترا بندد — هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل — از دست تو خواهم مل در بلبله ساغر
باد تو همی نوشم جور تو همی پوشم — ترسم که چه بخروشم میل تو کند داور
آنرا که ترا باید گر جور کشد شاید — جور تو کجا باید با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد الله دین — منصور بد و رایت منصور بد و لشکر
آن شاه پیمبر دل از جود توانگر دل — در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج طرب و رامش داناش اصل خرد و رامش — با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه اعیان به هست از همه شاهان (به) — او بر همه فرمان ده او را همه فرمان بر
با جام می دوشین بخشنده تر از بهمن — با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
چون سخت شود جنگش بر باده شب رنگش — گوپال گران سنگش در سر شکند مغفر
آنجا که بخشاید آزاد زر آید — در خشم بیفزاید از آب کشد آذر
چون صید کند بازش با چرخ بود رازش — سیمرغ ز پرواز اش از هم نگشاید پر
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند — اسبش بصبا ماند هم ره بود و هم رهبر
بر چرخ بنا دارد بر مهر مدار دارد — تا بنده سوادا و چو نابلک گردون خور
ای چون پدر و چون جد از تاج ورا مفرد — تو بوده تو از جد فتح تو فزون از مر

از قدر چه عیوقی و ز عدل چه فاروقی — از گوهر سلجوقی پاکیزه تر بن گوهر
نیکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد — مهر است درون مدغم ماه است درو مضمر
از افسر و از خاتم افروخته عالم — شاهی بتو بالا شد از آدم و تا محشر
ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق — ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان — بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که با معنی پیش تو کند دعوی — از جهل بود فربی و ز عقل بود لاغر
بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد — آنکس که بد آغازد انجام برد کیفر
از تو شود صحرا جوشیده تر از دریا — گر خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آهن بر او لولو دارد لب از هندی — دستت بدرا هوا ز پنجه شیر نر
ابرست گراند کف چون صاعقه دارد تف — کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
در تو ز هنرمندی با عز و به پیوندی — در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
ای تازه بتو ملک احسان تو بی منت — ایوان تو چون جنت جام تو در او کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر — پر نکته کند خاطر پر بذله کند دفتر
در دهر توئی خسرو بی شک سخنی بشنو — دارد ز تو جانی نو مداح سخن گستر
پیش تو بسر پوید چون جاه و خطر جوید — آراسته تر گوید مدح تو ز بکر بکر
چون رست ز محجوری در آفت دیجوری — امروز بد مستوری جان هد به کف ابلد
تا هست نشاط وی با چنگ و رباب نی — می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر

از عیش دلفروزی وز دولت پیروزی   وز شادی و بهروزی تا دهر بود خود
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت   آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
تدبیر تو فرخنده تایید تو پاینده   آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون در خدمت تو مقرون   صد مهر چه افریدون صد شاه چه اسکندر
دولت سوی تو تازان نصرت سوی تو تازان   وز طلعت تو نازان میران بلند اختر

امسال در آفاق دو عید است بیکباد
بر ملت و دولت اثر هر دو بد آباد

یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید   از عافیت شاه جهانگیر جهان داد
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام   در نصرت دین ناصر پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر دل بدخواه ببرد   چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
اوهم چو درخت برومند که هرگز   زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خرد بیخش از جود و کرم شاخ   از عدل و هنر برگش و از فتح ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم   بر درگه او رحمت حشر است که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خار   زان سان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر   از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بنصرت   هم ناصر دین آمد و هم قاتل کفار
اورا علم خویش فرستاد خلیفه   با باره و طوق و کمر و جبه و دستار

ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی   ایزد بسزا و سپرد است سزاوار
تایید چه پرگار و ضمیر تو چه نقطه است   بر نقطه بود راستی گردش پرگار
این چرخ بسیط است که در بحر محیط است   با تیغ گهربار تو بر دست گهربار
این در معالیست که در برج معانیست   با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ   بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
گشتند گریزنده چه از باز تذروان   از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز   شاهان همه دارند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را   ایزد مبادا که بود شخص تو بیمار
کز صحت و بیماری شخص تو بدیدم   بخشایش جبار و پس از قدرت جبار
ای شاه بدید آمد شاهین طرب را   دوش از فلک آینه گون
تا از دل میخواره بمنقار کند صید   گرد آمده سی روز بدر و غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت   میخواره باندیشه و میخانه بتیمار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر   کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو در رای دل رای تو باشد   این شغل چه در کرد در این کار چه طیار
تا دور کند گنبد دوار همی بار   زیر قدم همت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیاره همی بار   زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر   سلطان ز تو دلشاد و ترا دوست و یار

چیست این کوه زمین پیما و باد راهوار / باده صحرا نورد و مرکبی دریا گذار

هیکلی پولاد سم آهو تکی ضرغام دم / پیکری پاکیزه گوهر راهوار و شاهوار

برج بود کاغذ و دیبا و سنبل چوب گل / خوبتر زو خامه نقاش ننگارد نگار

جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کوران بود گاه دویدن در شکار

خویشتن نازان کند گاه سبق مانند دود / خویشتن درهم کشد گاه صف در مانند مار

باد صرصر هست در پیش تک او بی نزد / سنبل مرغوب هست در زیر پیش سم او استوار

در کفل مضمر نماید پای او سوی نشیب / در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و پشت و دست و ساق او نویند از آهن کرهست / لنگر کشتی و شیر کشتی در موج بحار

چون بتازندش نماید آن باد از جوی شتاب / چون بخوانندش با کوه از آواز کبر فراد

بشکند بانگش دل گردان بروز نام و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار

از نهیب نعره او پلنگ و ناخن بفکند / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار

هست گردان چون سپهر و آفتاب و کهکشان / کوکب او شانزده است و ماه نو دارد چهار

ماه او نعل است و کوکب میخهای نعل او / آفتابش دست شاه کامران کامکار

شاه اسبان خوانم او را تا به پیروزی بخت / شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر کنار / از جهان داران و سلطانان جهان را یادگار

دیده گردون ندید از گوهر سلجوقیان / زو مبارکتر یا بران شهر شاه و شهریار

جز جوانمردی و مردی نیست رسم کار او / کز جوانمردی و مردی آفریدش کردگار

هست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم / گر به بینی شکل هفت اقلیم و گیتی آشکار

شخص او اقلیم عقل است و در آن اقلیم هست / علم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار

آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشد / گرد صحرا بر همه ترکان و ترکستان حصار

گر ز ابر عفو او رحمت نبارد بر سر بلد / ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار

پای فغفوران و خاقانان در او در بند / از سر گردان و جباران بر او درگه دمار

خواست گردون تا بود در گردن و گوش ملوک / حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار

زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج / زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار

اکنون شمشیر او تا داشت اعدا را از او بیست / روی زرد و دل کفیده راست چون نار انار

نیزه او بر زمین دوزد دلیران را بروز رزم / هیبت او بر زمین دوزد سران را روز بار

پادشاها تو نشانی از هزاران خصم دین / شهریارا تو نشانی در هزاران شهریار

در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار

حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم / حق پذیری با لطافت حق پسندی با وقار

بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار

آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان / و آنچه افکندی نیارد بر گرفتن روزگار

تا ز شادی بلبل سرمست دستانها زند / چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار

از طرب بادند هم چون بلبل و گل پیش تو / مطربان در ساز و ساقیان می گسار

خرم از اقبال تو جان ملوک کامران
دوستان از دیدار تو چشم روشن دار

تو خداوند جهان و دشمنان از تو بجان
خواجه از تو شادخوار و حاسد از تو ناگوار

روز بخشش بیکراهان پیش جانت جانفشان
روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جانسپار

تو سر دشمن بگرز شیرپیکر کوفته
چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

ای شه پیروزبخت ای خسرو پیروزگر
ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو معز دین و دنیایی بفر ایزدی
از تو عز دین و دنیا و کردگار دادگر

شادمانند از تو بر روی زمین ملک سپاه
شادمانند از تو در خلد برین جد و پدر

چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون
هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر

تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه هست
گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر

هیچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود
این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر

ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده
هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر

سکه و خطبه بهر شهری بنامت دیر
از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر

کز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان
بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر

تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت
در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر

شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی
سنیان چون عدل تو بینند گویندت عمر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد
پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروا

خسروانا ز سیم و زر سازند گنج شایگان
تو بیکساعت به بخشی گنج سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان
هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر

اهل او در روزها و چشمها افزون شود
بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر

باز را بینند با دراج در یک آشیان
شیر را بینند با روباه در یک آبخور

جرع کبردبی بلائی کرد راه دز بر
باشه کبردبی کوندی صعوه را در زیر پر

بخت میمون مرا گر صورتی اید بدید
سجده آرد پیش آن صورت جهان پر صور

تازه کرد در ملت پیغمبر تازی بتو
کز پس پیغمبر تازی توی خیر البشر

شکر تو شاهان کنی را دهین خویش کرد
ای دهین شکر تو شاهان کنی سربسر

شاکر است از عدل تو محمود شاه نامدار
شاکر است از جود تو بهرامشاه نامور

وانکه خاقانست در توران و زیردست تست
روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد زبر

باد چینا تو هر کاری موافق شد قضا
با مراد تو بهر کاری مطابق شد قدر

از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرد خصم
با قضای بد برآوخند در هنگام خطر

داد جان و سر بباد از غفر تو انجام کار
زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر

بود هیچ وقت آنکه پیدا نیست آن ده داد لیل
در شبی خفت او که ممکن نیست آنرا بد سحر

تیغ تو شیر است سرتاسرش دندان تیز
خوار کاهش در نیام و صید کاهش در جگر

رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام
کیمیا اندر خلل رنگ ارغوان و معصفر

تیر تو با چادر پر مرغست کو پرواز او
جان بدل در دو تن گردنکشان نامور

هست در اماج پروازش برابر با ضمیر … هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر

اسب تو کوهیست در پیکر که چون جنبان شود … باد پیش جنبش او کرد نتواند گذر

گاه بگشاید ز پستی سوی بالا چون سحاب … گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

از غبارش چیره گردد دیده پیلان مست … در اصیلش آب گردد زهره شیران نر

تا تو داری همت جوزا سپر بر پشت تست … در مصاف رزم باشد عدل او اعدا سپر

چون معطل بر جهان در پوسف از کار کرد … هم چنان کاند ر عرب در کن ر مقامست و حجر

صنع یزدان بزم و رزم تو با و بنمود و گفت … نکو و بد از جهل و گمراهی باخبار و سوز

خسروا شاها جهاندارا سپهدارا تو هست … کان نمودار جنانست این نمودار سقر

ان شجر کو را همه ساله بفر بخت تست … بوستان دولت و ملک ترا م چون شجر

از سنان رزم کاهت زهر بادر بو علت … از هنرمندی شکوفه و ز خرد میکنم ثمر

جان فشاند بر تو چون پیش تو بر کیرد قدح … و ز نشان بزم کاهت بر ولی با د شکر

تا گراز دور سپهر و رفتن سیارگان … جان همی برد ست خود پیش تو بر دارد سپر

با دا شادو رسوم کشت نصرت را ثبات … از نبات و از گهر در کشت و کان باشد اثر

تو چه خود شید و همه خصمان به پیش تو سها … با دا خبار فتوحت کار دولت را گهر

جان گزای دشمنان جنگیان تیغ زن … تو چه دریا و همه شاهان به تخت تو شمر

بخت نیکت هم نشین و فال نیکت سازگار … جان فزای دوستان ساقیان سیم بر

ان مثل تا بداد چه جرمست بر قمر
وان در ابداد چه است بر شکر

خواهی که هر چه بدانی نگاه کن … در زلف و عارض و لب دندان ان پسر

ان ترک حور پیکر وان حور ماه روی … وان ماه سرو قامت وان سرو سیم بر

چون از غوانش عارض و بر ارغوان شبه … چون پرنیانش سینه و بر پرنیان حجر

زلفین پر شکسته رخسار او شکست … بازار مشک و ملک دیبای شوشتر

ان مال بیشتر است که با او بری بکار … وان عمر خوشتر است که با او بری بسر

بگذشت با کمان که پیش من گذر … و ز سرکشی نکرده بنزدیک من گذر

تا گوی کرد پشتم و تا تنگ شد دلم … چون خانه کمانش و چون حلقه کمر

هر روز ز درد دو نرکس نواب کند آتش … هر روز ز درد دو سنبل نو تاب بیشتر

بی آب نرکس تو و پر تاب سنبلت … پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر

تا مژده داده بوصالت مرا شبی … هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر

فخر ملوک وارث سلطان روزگار … بهرام شاه نایب شاهان نامور

شاهی که وارث دیده محمود را شرف … شاهی که وارث دوده مسعود را خطر

محمود دیگر است که رادی و کرم … مسعود دیگر است که مردی و هنر

از جد خویش و ز پدر و جد جد خویش … میراث یافتست بزرگی و درج و فر

در دولتی که کرد همه خیر و خیر تست … هر چند هست در دل او کونه کون فکر

دولت کند هر اینه حاصل مراد مرد	اثر کند هر اینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام	او رد دولتش بسفر ناکر از خضر
عیسی مسیح گشت چه راه سفر گرفت	موسی کلیم گشت چه افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب	وندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خسرو عالم مقام او	عالی بود مقام چه عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه	شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرامشاه پیش ملک سنجر است شاد	مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه	او را بفتح راه نمایند و راهبر
ان نصرتی کند که بغزنین سازد از کمان	وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که از دولت خویش	گنج و سپاه و مملکت و خوانند پدر
بر جویبار فتح ببالد چه زاد سرو	در مرغزار ملک بغرد چه شیر نر
از جواکه پیش ازین بود و هم چنین بود	تا خصم با خطر شود و ملک بی خطر
منصور کرد آنکه برو هست مهربان	مقهور کرد آنکه برو هست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان	چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از او رسید بزابلستان ظفر	فردا رسد که بر هندوستان ظفر
چون شاه کام ملک و ظفر دارد از جهان	مقصود حاصل است و سخن گشت مختصر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی	وی در بساط عدل ترا سیرت عمر

در بوستان دولت محمود با نوی	فرخ یکی نهال و مبارک یکی شجر
کز حشمت و جمال ترا هست بیخ و شاخ	در نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر قضا ازل شخص شریف تو	ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
در شک امدش ز پایه تو لاجرم نکرد	سجده ز رشک چون تو بشر پیش بو البشر
گر ابر همچو دست تو بارد گهر همی	گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
ور بحر با دل تو برابر شود بجود	از نقص خویشتن بکران افکند گهر
شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند	نشگفت زانکه شیر ز اتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود همچمر کیی	کاهی بهند تازد و کاهی بباختر
ور روز رزم و جنبش تو پیدا شود همی	شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح نگسلد ز صور باشتابی تو	باتیغ تو بنا پدید ارواح در صور
چون ذره ذره شود ز هیبت تو دار و درد	گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
چونانک بر دمید بماند بشه خلیل	ز اتش بغیر دولت تو برد مد خضر
اندر هوای هاویه مانند دخمه بر	از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
گر شکل تیر خواهی و انداز کمان	بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی	کین تو شد کمانگر و مهر تو تیر گر
ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست	چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
نشگفت اگر بمن نظر تو مبارکست	کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر

تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادت طراز سروری و روی سروران / بر آستین جامه و بر آستان زر

ای تاج دین و دولت و ای فخر روزگار / بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار

ای در ورع چو مادر عیسی بلند قدر / وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چه سلطان و چه ملک / هر دو خدایگان و خداوند و شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان / با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه / بودی ز خاص خویش بسی مالها بکار
آن ساختی ز جهد که هرگز نساختند / شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن / دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد پادشاهی و در حشمت و جلال / در ملک پادشاهی و در عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بوده است بر فلک / روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرو بنا بود کرده / خیریست در شریعت اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است بی گزند / بنیاد او چو کوه گران است استوار
گشته ز بهر درس امامان در او مقیم / کرده ز بهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بی قیاس / فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار

امروز هست شکر و ثنای تو بی قیاس / فردا بود جزا و ثواب تو بی شمار
وز سر پاکدامنی که سلطان داد کرد / بگشاد در عراق بهمت دگر حصار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست / خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم / بر خلق مهربانی و ز خالق برده بار
گر در خور تو بخت نثاری فرستدی / گردون ستارگان کندی بر سرش نثار
دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس / هر دو خدای دادت شکرش همی گزار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند / روز همه ز خدمت تو هست چون بهار
و آنانکه نعمت تو بایشان همی رسد / کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
دیریست تا معزی خدمتگزار شد / او را سزد بخدمت دیرینه افتخار
در خورد خلعتیست که امسال شعر او / زان شعر خوشتر است که پیرار گفت و پار
چون دولت تو بادرونگهدار عالم است / ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
ای آنکه روز و شب ز سه فرزند خرمی / هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران / بادی تو در سلامت با هر سه کامکار

فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید / طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

ای خاتون معظم پادشاه دادگر / در جهان از روشنائی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او / روشنائی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر

فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست | داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
کهف دولت شاه ترک و چین علاء الدین کز او | سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر
کس چو تو خاقان ندیده است و نبیند در جهان | بگذرد از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست | ملک ترکستان همی از عدل او گیرد قرار
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت | رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو   امید است و شریعت را نوید | زو ولایت را نظام است و رعیت را نظر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار | با معز الدین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بختش بهره مند | لاجرم زان استواری هست ملکش بهره ور
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است | فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
گرچه موجودات عالم زیر وهم و فکرت است | وهم و فکرت هست زیر دولت او زیرتر
ورچه دنیا از طریق او فتادست کامل است | با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در مشرق است و جاه او در مغرب است | جوش او در خاور است و جنبش او در باختر
در دهر آن بقعه که باد دولت او بگذرد | خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
شادتر باشد رعیت خیره تر باشد سپاه | بیشتر باشد بهایم زودتر بالد شجر
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان | گرگ و میش از عدل او باشند بر یک آبخور
مرغ بازرگان بود ایمن ز دزد راه زن | گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی | زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او | تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا | جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
بر امید عفو او آب از جگر گشت اشک او | وز نهیب خشم او آتش فشان شد در حجر
هست مادح را امید او ثوابی از بهشت | هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
جانها را با صور پیوسته دارد نور او | کین او دارد گسسته جانها را از صور
تیر او مرغیست مرغ خصم در منقار او | نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در زیر پر
دیده مرغی کز او   کرد دید است | وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر
پاره او کوه و صحرا را بپیماید چنانک | چرخ گردون را بدان زودی بپیماید قمر
هم بری جوید همی گاه دویدن با کمان | هم بری جوید همی گاه رسیدن با بصر
هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن | با ره او فتحست و سعد اندر سفر و اندر حضر
سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام | فتح باشد در رکابش گاه رفتن در سفر
چشمها در مشرق از احوال او شد بر عیان | گوشها در مغرب از اوصاف او شد با خبر
شهر و بوم کاشغر چون گشت بر آشوب ازو | شد دل و مغز بد اندیشان تهی از شور و شر
گاه کوشش آنچه اند در کاشغر بستد ز خان | گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر
تیغ او بارید در حد بلاساغون بلا | بر سپاه کافران زنگ ساز چاره گر
قبضه شمشیر بر دستش گرفت از بس که ریخت | از گلوی کافران تیره دل خون جگر
از نم آغار خون بر کوه و بر صحرا گرفت | سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصفر

ازسنان ونیزه او اندر مصاف کارزار | بردهان وچشم کفار ازبن دندان وسر

حمله پیکار او در رزم که فرجام کار | کشت کانون فتوح وکشت تاریخ ظفر

ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست | بود داود سلیمان مر ترا جد پدر

با به نام سه پیغمبر شما را حاصلست | وین بشارت جز شما هرگز که دید از بشر

از ملوک پاستان کس را نبود این اتفاق | اتفاقی کان سعادت را نشانست واثر

رحمت مردم بود بودن که تو سال وماه | موسم حجت بود درگاه تو گوئی مکر

که بمیدان تو از احرار باشد صد گروه | که بمیدان تو از زوار باشد صد نفر

هرکه بیند بزم تو گوید مگو روح الامین | جنت الفردوس را بر بزم تو بگشاده در

طول مدت باید آن کو جاه تو باید مدد | هول محشر باید آن کز کین تو سازد حشر

هرکه در دین داری هیچ دارد دعا و شکر تو | از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو غرد سازد چنانکه | از سر شلا بر درد دریا صدف سازد درر

درج گوهر پر در چون روشنی کرد سلک | مدح تو چون نظم کرد در درج گوهر غرر

بنده گوید این بدان حضرت نواخته شد سپید | راه آنحضرت قلم کرد او بپیمود سیر

درد و خدمت عرضه کرد استغفار در خور بشر | بندگی وچاکری را شرح داده سر بسر

اندر آن خدمت که بفرستادیش بود سروری | هم نسیم دم عبا ودم سرشک وهم شرر

که زتیغ ابلد آتش فشان بر دشمنان | که بنعل بادپایان خاکسار آن را بسر

بر همه خانان مقدم باش بر مثل اختری | تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز وعقل سنج وسیم بخش ورهنما | نام جوی وکامران وشاد باش و دیر زی

بیروح پیکرست که جنبد جاودان

بی دود آتشست که در دم پر شرار

گوهر شرار آتش بی دود نادرست | نادر تراست پیکر بیروح جان شکار

پیکر بود شگفت زپاکیزگی چه جان | آتش بود بدیع هم از آتش آبدار

رخشنده چون ستاره وچون آسمان کبود | وز آسمان ستاره شده بر سرش نثار

هنگام کینه بر تنش از خوف تا قدم | دندانهاش تیز تر از شعله های نار

گوئی که هست بر سر دندانهای خویش | زهری که هست در بن دندانهای مار

ابریست لاله بار و درخشیست لاله بر | دیدی درخت لاله بود ابر لاله بار

بادی بدان نمط نه بصحرای معرکه | بالیدنش همیشه بمیدان کارزار

ای مرو فسنت وفرده که روز رزم | دشمن درا وخیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در او | خالی شد از خیال و خود شد خیال وار

لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او | از رشک زرد روی شد ولاغر و نزار

با لوح کز قلم ناساز کار بود | با این زدوده لوح کبود است ساز کار

کان لوح از او نگار پذیرفت در ازل | وین لوح از او دگر نه پذیرد همی نگار

بنگست ومهره گشاد در عرب | تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار

او بسته چون خطیب بمنبر برادرش | تا ده شود به تیزی او دین کردگار

هست او بروز رزم سلیحی گران سلیح   آید گر اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او   جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تا از میان جنگ ز رنگش گسسته شد   سنگ و درنگ برد ز خصمان خاکسار
در سنگ بود عاجز و امروز معجز است   در دست پهلوان خداوند روزگار
والا عماد دولت زیبا جمال دین   خاور زمین شاه میر هنرمند کامکار
شاهی که حق و باطل از او شد بلند و پست   میری که دین و کفر از او شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش مخلد است   هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش   وز بر کند سنان او طفل شیرخوار
نشگفت اگر ز خدمت جودش بر آسمان   بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار
کان گل فروز باشد و این هست لعل فروز   وان قطره بار باشد و این هست بدره بار
با زیب تیر او که شود چون تذرو   هر گه که خصم را چه کبوتر کند شکار
هر زنگ خال جرم قمر زان سبب بود   کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تا دیر بام در دی زحل زان قبا بود   کز خون رزم او بزحل بر شود بخار
داد دهر آن هنر که بکار است خلق را   کاندر هنر ز خالق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل   در دین بود عقیدت او عدل را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز   تحقیق مرد خندق و نصرت یوم غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت   پیرایه خرد بود و مایه وقار

گفتار او بود همه چیزها مشیر   تدبیر او بود همه چیزها مشار
رای صواب او ز بلندی رود بچرخ   او چرخ تنگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و داوری   تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
گفتار او بود همه حال عدل او   بی رهنمای ره برد اندر کوه و در قفار
از گرد مرکبش نباید بیاده دشت   در باز گنبد بال نداد در کوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت   ابری بود که موج زند در دلش بحار
بر زان دهد صلت که کند مادح او زر   بر زان دهد عطا که کند زایر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم   آسایش از صلت و رنج خزینه دار
وانجا که علم باید و بخشایش گناه   عفوش جزا دهد که رحمت بود بکار
جرم گناه کار کند عفو پیش از آنک   در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو رحمت او در مناظره   از بی‌گناه عذر نیابد گناه کار
وانجا که رزم باید و پیکار و ناخنش   بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چه صحرا ز عزم خویش   گاهی بحزم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش ز رود عرصه کند صورت اجل   بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند   کاندر کفش نه بود دانهای نار
زیبد گر آن جهان بنظاره بان جهان   آید جان رستم و جان اسفندیار
تا چون بگیرد او بسنان هزار خصم   بوسند دست او بنوای هزار بار

شخصی بدین صفت که شنیده است در جهان … اندر شمار یکتن و اندر هنر هزار
گویی نگاشته است یکی صورت از هنر … هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روزبار تو دل زوار پر نشاط … وی روز بزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو مگر عرصات است روز رزم … ایوان تو مگر عرفات است روز بار
زان اختیار کرد امرا شاه و خواجه را … کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون هر دو را بدید بدین روی رای تو … روی از دیار خویش نهادند بدین دیار
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی … با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فر پادشاه تو ایمن بر یمین … وز دولت وزیر تو ایمن بر یسار
دریای بی کرانه وزیر است و پادشاه … عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
تا تو ز رودبار به فیروزی آمدی … چون کوه آهنین سوی دریای بی کنار
گویی جهان بخواب همی بیند این عجب … کوه آمده بجانب دریا ز رودبار
ای حق گزار خواجه و خدمت گزار شاه … خدمت گزار چون تو که دیده است حق گزار
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی … وان مدح در زمانه ز من هست یادگار
دانند خدمت من و دارند حرمتم … شاه بلندبخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت … تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چه گویی مرا بیا … طبعم شود گشاده چه گویی مرا بیار
تا با رضا و شکر و بقا و علو بود … بادت ملازم ساخته اسباب هر چهار

راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر … باقی به تو عشیرت و عالی به تو تبار
تا فا و دو خبر باشد در لفظ پارسی … چونانکه در عبارت ترکیب بر قرار
بادا چنانکه فاد بزرگی سر عدوت …
روشن چه روز باد همیشه شب و لیت … چون شب همیشه روز معادیت باد تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد … از رزم و کارزار تو هموار کارزار

از تو بساط مملکتش را رسید زود
یک سر بقیروان و دگر سر بقندهار

ای امیر مظفر منصور … ای چه خورشید در جهان معمور
تاج دینی و دین ز دولت تو … هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق … که بفضل و فضایل مذکور
نصر نام تو هست و نیز سزاست … که تویی بر مخالفان منصور
رایت پادشه به تیغ تو نیز … هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی ز نیمروز بچین … بگریزد به نیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم … قیصران را بپا وری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی … کنی از عقل و رای رای نفور
بستانی همه ولایت رای … چون سکندر همه ولایت تور
چون شود تیغ با کفت موصول … تن دشمن ز جان شود مهجور

تیغ تو هست قاهری که کند　　صد سپه را بیک زمان مقهور
تا بیاست از قضا که در صف رزم　　خصم مختار را کند مجبور
بزمین ار درودی که بود　　بحر کوهش بجای خندق شود
حکم تو را کو سلیمانست　　مرکب وحشت چون صبا و دبور
هم چو دیو پری مطیع تو اند　　بزمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو خیر کی نکند　　باز بر کبک پشه بر عصفور
پیش لطف تو باد نیست لطیف　　پیش صبر تو کوه نیست صبور
زیر قدر تو افرید خدای　　هر بلندی که هست در مقدور
راست گوئی ز مهر و کین تو خواست　　نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک را بعث لشکر کاه　　خیمه تست خانه معمور
جز تو مرتبت نگیرد خاک　　جز بموسی شرف نگیرد طور
دست تا تیغ دولت تو نهاد　　افسر بر سر سنین و شهور
تو با صل و نسل محتشمی　　نه بتوقیع و نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت　　حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تو اند　　اینت فرخنده و خجسته حضور
گر صدورند در جهان بسیار　　جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عشر است گرچه بسیار است　　روزه فاضلتر آمد از عشور

خلق دنیا کند در عقبی　　مکرمات تو در روز نشور
هر کجا صدق و بخشش تو بود　　بخشش از ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل ترا شاگرد　　ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو سازگار کند　　مثل را با طبیعت محرور
در طبیعت برد بجوز بخار　　بوی خلد آید از بخار بخور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق　　همه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود　　خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر افشاندی در از رضوان　　حلهای بهشت و زیور و حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو　　هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر　　مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار　　کاشکی نیستی تنم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی　　بادی بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر　　چشم دارم که داریم معذور
تا سرای و سرور جمع بود　　در سرائی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سریر　　وز سریرت جدا مباد سرور
بخت تو مالک و فلک مملوک　　رای تو آمر و جهان مامور
تا بکیوان شده ز ایوانت　　نعره چنگ و ناله طنبور

در دلت نور چشمه خورشید — بر کف آب چشمه انگور
ساقی تو بتی که سرمه سحر — دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزه و فسوس برش — مرد نا ما حضر شود مشهور
زلف او داده روز روشن را — زره و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاش — چشم او گنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چه حور العین — تو چه رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرم — او بجاه و جلال تو مسرور
همنشین بعمر تو نزدیک — دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار
تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار

صاحب دنیا قوام دین نظام ملک — بو المحاسن عبد وزاقی آنکه او دارد
سید و شاه و وزیران وزیر شهریار — کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
تخت پادشاه کو کرد کردون در وزارت — خالقش کرد از خلایق در امامت اختیار
شاه عالم را چه تو هر کو کجا باشد وزیر — در امامت اختیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد بدو — تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز — یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از که مشتاق آدم تعبیه — اختران را در مسیر و آسمان را در مدار

چون موافق شد قضا با آسمان و اختران — آنچه اندر پرده پنهان کرد بید آشکار
عم او صدر وزیران از فراست گفته بود — عبد رزاقت فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در فرجام کار آمد پدید — آنچه ان پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوا ای ره نورد زود رو — چون ز شهر بلخ باشد بر گذار
از زبان بندگان آن صدر ماهیر را بگو — چشم بگشای و ز خواب خوش ز نی بردار
تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را — پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خرامان در امامت در لباس احتشام — هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او — چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
تا نه دین مدت چنان کرد که با انصاف او — آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
کرگ را با میش باشد آشتی در مرغزار — باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
خواست یزدان تا بود پیرایه دین و دولت و ملک — از نگار کلک او در ملک و دولت و دین نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام — عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
در هوای دولت عالی چه نیکو بنگری — صافی و خالی ببینی از بخار و از غبار
تا مبادل رای و تدبیرش هوای ملک — هست خالی از غبار و هست صافی از بخار
یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او — از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
آشنای طور سینا موسی عمران سزد — تا برآرد کلک چون مارش ز کرا همان دمار
تا ابد بوان وزارت خامه و نامه بهم — از بنانش نام ور شد وز بیانش نامدار

تا که از مجمع صادر دست
کدخدای شاه عالم صاحب عادل

خانهٔ ارزاق را مفتاح دارد در تمیز / دفتر امال را فهرست دارد بر بیان

علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس / حلم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار

قادر ار یزدان که پیدا کرد چون او صورتی / بگذر از روی زمین عدد و ذروی معنی صد هزار

کوشکار و دام صیادان بود نخجیر و مرغ / جان و دل بلبل همی در دام شکر او شکار

با نسیم رای او در بوستان ملکت / شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت بار داد

جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم / پایه بخشش ببوسیدند خانان روز بار

رهم او پیش از زبان کرد چندانی نثر / تا ملک بگشت در غزنین مصاف کارزار

کرد رای روشن او بر سبیل تفلح / بر موالی کار سهل و بر معادی کار زار

گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب / هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

صدر بلخ فخر محمد بن سلیمان آنکه هست / چون محمد بن یوسف چون سلیمان ملک دار

از نظام و رسم او شد شغل گیتی بر نظام / ورنگار دولت او شد کار عالم چون نگار

باغ ملک را ز رسم او پدید آمد درخت / سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان / سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست / شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار

رای او امروز ما را کرد خرم روز دی / فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار

شد ز نور طلعت او در بلخ ملک خوبتر / با فر او زین بهر رای و دل و دولت قرار

ملک را با سیرت او هست جای ضبط / خلق را در خدمت او هست جای افتخار

رام شد چون مرکبی در زیر تختش آسمان / آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار

روی هامان را ز بهر جود او در زر کند / چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار

توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران / چون ز بهر مرکب میمون او خیزد غبار

در صدف دریا بپرور رای و سازد هی / از سر شد بر هوا دید در شاهوار

بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر / بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال / بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار

مهتران را از حوادث هست توقیعش پناه / کهتران را از نوایب هست درگاهش حصار

آب را مانند تو گوئی طبع او در گاه لطف / خاک را مانند تو گوئی حلم او گاه وقار

چیست آن آبی که او با بد هوا آب دروی / چیست آن خاکی که او گردد مخالف جای کار

تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک / هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار

خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او / چون ز گل اقبال او در باغ ملک آمد ببار

از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان / مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار

دور قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او / زور رستم باطل است و قوت اسفندیار

گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او / سیلها را در جبال و موجها را در بحار

چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین / چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار

حشمتش را اصل آمد کار دیوان هست فرع / فرع باشد بی خلل چون اصل آمد استوار

ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن بوند	گر ز عالی رای او خواهند هر دو بهار
سایلی کز جود او خواهد نعم هنگام بر	زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود هم چون خلیل از باد او آذر نثار	دین شود هم چون کلیم از فر او دیدار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد سلسبیل	وز سر شاب جوان چشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد کز جاه او یابد کلاه	شعر بر شعری رسد کو نام او یابد شعار
کی بماند یادگار از هر کسی اندر جهان	من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای نیاد تو بحشمت سید و فخر کرام	ای ترا ز جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود	روشنائی گسترانَد بر بلاد و بر دیار
پیش از این هر چه از مکارم بود در گیتی نهان	گرد در عصر تو اکنون دور گیتی آشکار
مثل خواد و گوهر افشان کف کان اندر کف	چون بود گوهر فشان کلکی که باشد مثل خوار
گاه مهر و گاه کین از مدنفس او شوند	دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
جز بدست چون تو فی مجر نباشد از قلم	جز بدست مرتضی مجر نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد	ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام	ور چه هست اسباب دنیا در میان مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و محترمست	امرا است از آفت بی حاصلی و رنج خمار
وانکه را از اقبال تو امید دارد یک نظر	گرد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار
هیچکس دنیا را چون تو نکند در بها	هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار

چون بمدح تو بیارایم عروس طبع را	بر مثال لعبتی سیمین بر مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین	ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو شادی آرد در دو گهر	از ره معنی شادی نباشد پایدار
من ترا اکنون شادی دم از در دانه	بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را	مایه شادی و نعمت شادی و چون عقار
ماه رویان طراز و مثل مویان خلخ	
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر	آهوانی کرده از خوبی دل مردم شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مثل زاغ	جعد ایشان مثل پر و زلف ایشان مشکبار
سبزه اکنون هر یکی را در میان لاله زار	مثل ما را هر یکی را در میان لاله زار
روز رزم و روز بزم از سهم جشن هر یکی	در زمکه دشت قیامت بزم که دارا لقدار
تا هزاران دعد بیش از یکی باشد همی	تا یکی باشد همی اصل هزاران در شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی	زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان	هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت رحمت بر ذات تست
واندر اسباب وزارت دولت سلطان یار

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر	گر مهر او نتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه دور کار	بر هم شکست خود سر زلف آن پسر

در باسلب صنوبر و خورشید پوش شد | بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش مشعبد است که پیش قمر همی | بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هرچند پرده قمر از ابر دیده ام | نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چه سیم و روی چه زر شد در عشق آن | کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا زر او پدید شد موی من چه سیم | تا سیم او پدید شد روی من چه زر
ای دلبری که از پی شور بلا تراست | بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر
هم زلف حور زادی و هم حور سرو قد | هم سرو ماه روئی و هم ماه سیم بر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت | از تف او شده است مرا تافته جگر
بیداد گر مباش که فردا کشم نفیر | از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین ملوک صدر وزیران نظام دین | بوالقاسم آفتاب کرم قبلهٔ هنر
صدری که نام اوست در سپهر شرف | بدری که نام اوست در سپهر بر و بحر
در ذات عقل را ز لطافت بود بدن | در باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد بران بدن ز مقامات او روان | باشد بران شجر ز مقالات او ثمر
در شب تا زبانه ور در نوک کلک او | هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر تقضا و دفع ستم هر دو با بند | ازدر القضا رجیده واز دهر عمر
ماند بامن و عافیت اخلاص و مهر او | زیرا که زین دو چیز مهیاست خواب و خور
ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش | کاندر میان هر دو مهیاست کام و کر

گر کار هادوان ز قضا و قدر بود | در شاخ کلک او بقضا ماند و قدر
گر خصم از او حذر نتواند شگفت نیست | بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هرچند مهتری بود ازاده و کریم | با او بمهتری نتواند کشید سر
هرچند شاه خسرو مرغان بود عقاب | سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چه برمکیان در عرب مثل | وی در عجم چه بوالعمیان در هنر سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق | هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان | هرچند گفته اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان در خرند | آن شهرها ز خاور و این شاه باختر
از رای و ز کفایت تو هر دو شاکرند | آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد | محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و مهد بجهد تو حاصل است | چون هر دو حاصل است چه ماند دگر
زین عهد حکمت هر کشوری نشان | زین مهد فرخست بهر بقعتی اثر
زین عهد و مهد را بسعادت بود نشان | از چرخها ستاده و از بحرها گهر
تا کاه مهد شغل ولی عهد پادشاه | از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
تا نامور بدو گشت از هر طرف | در خانه تو چهره سلطان را بود خطر
دایم همی رسد نفی از پی نفر
نودا که در عراق نشینی بکام دل | در بالش وزارت با حشمت و ظفر
بسیار دل ز امن تو صافی شود ز شور | بسیار سر ز امن تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال بود رخت | کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود ایت فتوح | در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه ازادکان بجان | ای کرده مدح تو همه فرزانکان زبر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست | چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز دوستی تست تازکی | چونانک تازکی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا | گر تو بچشم سعی بکار من کنی نظر
ور در عنایت تو بود غایت کمال | کامل بود عطا و سخن گشت مختصر
تا چرخ را غرور بود از نکتهای خوب | تا درج را ز قطره باران بود درر
در درج مجلس تو در از سیرت تو باد | در درج مدح باد ترا وصاف تو غرر
فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد | طبع و دل و زبان و رخ و دست کار در

راضی ز مهربانی تو شاه نام داد
شاکر ز نیک عهدی تو مهد نام ور

این شمع چه شمعست که برنا مرود قنبر | در درش همه مشکست و فروغش همه گوهر
وان لو چه ابر است که سوسن و نسرین | باردهمه یاقوت وفشاند همه عنبر
وان باز چه بازست که باشد که تو داد | کیرنده بی چنکل و پرنده بی پر
وان شاخ چه شاخست که در باغ کفایت | تو فیق بود برکش و توقیر بود بر
وان تیر چه تیر است که بالای عدو را | تا چیر کند تنبل خصمان فسونکر

وان مار چه مارست که چون معجز موسی | دارد چه کمان خفته به پیکان مقصر
وان مار زرچیست که مردان جهان را | از فضل و هنر مندی بر سنك زر
وان ماهی برخشک چه چیز است که دریا | هر دم زدن از قیر کند تا را و سر
کوثی که شهابیست مقادر شاه باما | وند دکف خورشید ز شب ساخته خنجر
با طره چراغیست کز نور و دخانش | ایام مزین شد و اسلام منور
با هست بخوارزم زنقد بروکیلی | تا فخر معالی کند از ذات مقدر
صدری زمحل دین ملول همکیتی | بدری ز شرف نخل کفاة همه کشور
ان خواجه که سعد است و مکنت ز ظهر است | در دولت و ملک بر ملک ودین پیمبر
بو سعد که تا دولت و کشت بد بلا | مسعود شد از طلعت وطالع اختر
خوبست همه سیرت او در خور صورت | زیباست همه مخبر او در خور منظر
ابا دهمه ساله بران صورت و سیرت | اباد همه ساله بران منظر و مخبر
امروز که ایام ندا کرد که هرگز | گرد انشود چنبر افلاک مسخر
پیروزی او دست برآورد و داورد | تا کاه سر چنبر افلاک بچنبر
با نام ونشان بیرش و با نیزه غرش | چون خانه زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چه یکی دفتر کامل | خیرات و صلاتش طرف نکته دفتر
کز ان طرف و نکته یکی نقطه زکاغذ | ان دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملک عجم کار دکر کار دکر را ن | اندوختن نعمت و مالست سراسر

او کارگذاریست که کارش ز کرم هست — پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند — عنوان شرف بیند و پیرایهٔ مفخر
خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز — وز خار دماند بوی بوید گل احمر
وز همت او سایه برافکند بدرختان — کبریند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد — آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
در سوی کبوتر نکند بخت بلندش — شاهین بعتاب نگرد سوی کبوتر
ای بار خدائی که همه شکر تو گویند — شاهنشه خوارزم شه و خواجه و لشکر
آن شهر عظیمست کز آن خواسته تو — زیرا که از آن شهر بخیزد چه تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی — گیرند همه فال و پذیرند همه فر بخود
خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست — برجیس بمانی و عطارد بدبیری و پیکر
گر خسته شد از خنجر رستم دل بهرام — در کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را بخلد دل — عفو تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم — وی عزم تو در قوه چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم — عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
ذاتست که خورشید تغیر نپذیرد — کو هست بهیبت چه دوات تو مدور
ذاتست که از افق نرسد قطب سماوات — کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک که هر کشتی تو خلق جهان را — شکریست چنانک نی خوزستان شکر

مشکور تو از تو جهان گشت که هستند — هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چه فردوس برینست — جیحون روان هست در او چشمهٔ کوثر
گر کوثر و فردوس برین وعده بعقباست — این هر دو ز عدل و نظرت نقد شد ایدر
اقبال سپاهست در الفاظ تو مدغم — ارزانی ملکست در اقلام تو مضمر
در مجلس تذکیر امامان سخن گوی — در خطبهٔ تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی — گویند دعای تو همه بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم — از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
کز کنگره خلد همی حور بهشتی — مداح ترا حله دهد جامه و زیور
امروز ثناخوان تو تنها ز اهل معالی — وز اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی — مداح ثناگر به و ممدوح ثناخر
تا اختر سیار دیدن گنبد دوار — هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال تو بادت — پاینده و تابنده همی باد چه اختر
تا زنده بود باد همی دین پیمبر — تا ملک محل بود و دولت سنجر

فرخ تو فرخنده ترا روز تو از دی
و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر
تن

ای روی تو جهان را همه فیروزی و فر — ای رای تو شهان را همه تایید و ظفر
همه عالم بود در دست تو سپرده خدای — که بیک دست قضا و بدیگر دست قدر

در جهانی تو ولیکن ز جهان فرد تو بیش / راست گوئی که جهان چون صدفست و تو گهر
که دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام / از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر همت تو دولت دین را مددست / که توئی شاه نکو همت و فرخنده نظر
دستهای تو همه یک ز دگر خوبتر است / کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نام داران چه شنیدند خداوندی تو / همه کردند شها نامه و نام تو زبر
بگشادند و ببستند چه دیدند ترا / بثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو زبرجست چراند همه سال / ملک و دین را دو قبالست به پیروزی و فر
لاجرم فخر نمایند و کجا بوسه دهند / ملکان پایه تخت تو چو تاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا / لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ / هر که بگرو زند درگاه تو کو داشت گذر
بندگان تو خداوند هنرمندانند / پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
از بقای تو شدست همه روز افزون / از لقای تو شدست همه یک اختر
وز حضور تو بدین باغ کونست امروز / شرف الملک هزاران شرف و جاه خطر
میزبانیست که از دل دهی و جان گونت / اینت زیبا دهی و انت باینجا گذر
هر زمانی ز نشاط تو بیفزود دو جان / هر زمانی ز قبول تو برافزاید سر
کو پسندی و پذیری دل و جان همه کند / بهتر از جان و دل این شاه چه چیز است دگر
تا که در اول مه ماه بود همچو کمان / تا که در نیمه مه ماه بود همچو سپر

از مه رایت تو نور ظفر تابان باد / بر همه مملکت روی زمین سر تا سر

همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش
ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد ز سنبل بر گلان سیر بر / حلقهای آن زره را سر زده بر یک دگر
ای عجب آن حلقها گویی پر آشوب و بلا / گاه پیش گل سپر باشد و گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاهست مردزدی بعد / از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای / زلف او دل دزد شد پس چونش ببرید سر
گر نخواهد خورد خون عاشقان زیبا صنم / ور نخواهد برد هوش عاشقان شیرین پسر
سنبل خارا از چه بیرون کرد در زیر حریر / مثل سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر کرا دردست اندر دل ز رنج عاشقی / به شود چون بر لب و رخسار او باید نظر
کو گل و شکر بکار آید بهر درد دل / این لبان رخساره و لب هم گلست و هم شکر
هر که باید وصل او باید ز پیروزی نشان / هر که باید وصف او باید ز پیروزی اثر
وصل او دارم جان عاشقان عالمست / وصف او تشبیب مدح پادشاه دادگر
خسرو عالم ملکشاه آنکه او خداوندی / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریده است از کرم / دولت برنا تنش را پرورده است از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد دودکان / تا که او در دولت و شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک / هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر

مشفقی گشته است با فرمان او گوئی قضا … متصل گشته است با پیمان او گوئی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک از سلطنت … نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه نوبت در خدمت میان … ایزد از دولت و پیروزی بر او بگشاد در
هر که بوکرد از عهد تو فضل این اخوان … وانکه بگریزد ز حکم تو فضل این المفر
روزگار آن را همی گوید که کلا لا [illegible] … آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر … با تو باد این شاه تر ده هم در سفر هم در حضر

ملک و دین و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام
عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر … با نامه بد دولت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند … آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
در فتح نامها و ظفرنامهای تو … مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
بیش از شمار فتوح گذشتگان … هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بینند همی خرد … ممکن کجا بود که کند تکیه بر خبر
با جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات … با همت تو هست ز خاور به باختر
پست است دهر و همت عالیت سرفراز … زیرا که چرخ دولت با قیمت تو زیر
گویند بی قضا و قدر نیکی و بدی … فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز ذات تو مضمرند … در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
دو چیز در دو چیز بیکی ماند در صفت … در آب ذره و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد … پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد … از عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دشمنان تو و دوستان تو … اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شوند … صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو شام اندرون هنوز … سرخست خاک هم چو طبرخون و معصفر
از آتش جگر بدخواه تست خشک … و از آب دیده کان رخ بدگوی تست تر
آری هر آنکجا که خلاف تو بگذرد … هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
ای دادگر شهی که ترا خوانده اند راست … سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید از اختران … مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش … ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کمند تست بدور اندرون سپهر … نعل سمند تست به پرانده درون قمر
دشمن بکام تست و زمانه بکام تست … دولت غلام تست چه باید همی دگر
گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود … باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
بگذشت در سفر ظفر انگیختی به تیغ … اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
ساغر ستان ز دست نگاری که کف او … که پیش گل سپر بود و گاه گل سپر
گر جعد او بقصد خم اندر شود بخم … گر زلف او بطبع سر اندر شود بسر

نوشبت درلب تو نو شبت در قدح بسان قدح پر از لب چون نوش نوش خود
بکی تراست عمر بکی هی کذار شادی تراست روز بشادی هی شمر

اکر ندیدی دو مشکناب تاب قمر
وکر ندیدی دو لعل ابدار شکر

جهان نکار ببد پدید از میان نسیم بزلف و روی ولب لعل ان نکار نکر
از انکه در لب و زلفین و روی او بهم حلاوت شکر بوی مشک و نور قمر
نو بران شکرش دشنهای مروارید بکرد ان قمرش دستهای سبسنبر
وکر بپوشه ز دش معرفت کلاه وکر بکوکب سیمش مزین است کمر
ز اشک من کمرش را سزاست کوهر سیم ز چشم من کلهش را سزاست شوشه زر
شکفت ماند هر انکس که اند او نکرد بحسن چو بهشتی است ان نکار مکر
بهشتی که بنا کوش او چه مرغ بهشت نسیم دارد بال و ز مشک دارد پر
قدش چه سرو و رخش چون سناره سحر خطش بکرد سناره است چون بنفشه تر
اکرچه نادره باشد سناره بر سر سرو بود سناره تر بر بنفشه نادره تر
ایا بتی که دلم ساکنست زلف ترا چه ساکنست که او را ز مسکنست خبر
دل مرا سر زلف تو داده کیر بباد از انکه فتنه و اشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من که توبه را نبود نزد تو محل خطر
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانکه بیک خدنک نصیر الامام صد لشکر

سنوده عرش خلافت بکانه تاج ملوک سپاه دار عجم فخر دین پیغمبر
طغانزل پسر کز دو جهان پدر ستوده بود با چه تو خجسته پسر
مظفری که سخنهای او بشادیت داد دو پادشاه جهان بخش با بفتح و ظفر
یکیست مایه شادی و خسرو محمود یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارد یکی ز قدر و شرف دار دش بجای پدر
از انکه خال وحجر هم چو علم او سنکرانست محل زر و کهر شد دهان خال و حجر
اکر نبودی تعظیم علم او نشدی دهان خال وحجر جایکاه زر و کهر
الا بیزم کریمی همی زند معطی و یا بزدم و دلیری مبا دز و صفدر
کجا نشاط کنی هم نشین تست صفا کجا نبرد کنی هم نشین تست ظفر
به تیغ بر تن مردان چه بکسلی جوشن بکرز بر سر کردان چه بشکنی مغفر
ترا درود فرستند و افرین کویند روان سام نریمان و جان رستم زر
مکر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو فتوح را همه در بها کشادی در
زکرد و ترک وعرب هر کجا برزم کهی شدند خصمان چون جادوان افسونکر
بفعل نیزه تو چون عصای موسی شد که کرد جادوی جادوان هبا و هدر
کجا حسام کبود تو روی شستخون بوستاله تو کفتی ز برک نیلوفر
کر دید هر که نیلوفری که در صف جنگ بجنک شیر جهانکیر لاله اورد بر
حکایت و شعرا ز دقیقان فراوانست شجاعت تو فزون از حکایت و سمر

اگر بصد هنران قوم را تفاخر بود / ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
نخواست بعد رسول و خلیفه سلطان / ز نسل بو البشر اندر زمانه چون تو دگر
عطای تو نشود منقطع که زایر تو / چه یک عطا بستاند دهد عطای دگر
بباب واد را گر در شود موافق تو / بدولت تو نترسد ز آب وز آذر
ز بهر آنکه بدو نو دولت تو دهد / دین کلیم و یقین خلیل بن آذر
چه آمدی تو بنزدیک پادشاه عراق / بفال نیک بدرگاه شاه شیرشکار
محل و جاه ترا یافت شاه هفت اقلیم / جهاد طبع مسخر شدند و هفت اختر
ز عم خویش چه محمود عهد یافته بود / ز بهر عهد و ستاد مر ترا ایدر
کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از سفر بحضر بر مراد روی نهی / وگر نشاط کنی رفتن از حضر بسفر
گر از حضر بسفر بر مراد روی کنی / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست / ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من / نظر کند چه کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من دراز دوری تو بود / چه کشته که باشد دراز دوری مطر
دل مرا چه نشاط تست بیش از آنکه مرا / به بیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو سفر و ختم رخ دولت / ز مدحت تو بپا راستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودی مشغول / ده عراق به بیهوده می بنا دلم و سر

ز در مدح تو عقد مدیح پیوستم / که در زمانه بود پایه دار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح / بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دم بدن صور بود / مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد را اقبال و دولت تو نشان / بغرب باد بتایید و نصرت تو خبر
جدا مباد دو دستت ز هیچ چیز مدام / ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
وگر رسی بخراسان وگر روی بعراق / ترا قبول ز در خسرو رهی پرور

قمر شد با سر زلفش مقامر
دل من برد و شد کار ثنا در

دلم باید جهان را اندر میانه / چه زلفش با قمر باشد مقامر
مجاهر بود و حاصل خود بتابد / مرا صلح از آن حضمان جابر
مرا با ماه شب کار اوفتاده است / که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه نیست با من نور حاصل / وز آن شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایه یاقوت درخشان / شبی مانند هاروت ساحر
در آن هاروت در رشته سلاسل / در آن یاقوت در رشته جواهر
دلم در سلسله چون چشم جرجیر / تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه شب چرا انصاف [illegible] جویم / که در زان هر دو را ارد باخر
چه روز بیروزی از بالا برایند / نه شب ماند نه نور ماه زاهر

چه نوراو بدید اید زباطن   یکی ذره نماید نور ظاهر
چه نوراو کنون با زاد تیرست   که هر یک را جوانی هست زایر
تو اعیش وجوانی خوشتر امد   مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران   ابو یعقوب یوسف ابن
مکر برا یزد و سلطان ودستور   دکر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت هم چو نسل خویش باقی   بخاطر هم چو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت   نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
زحل وهم بیرون شد صفاتش   وزین معنی عبارات قاصر
مکر بر غیب کلی مطلع شد   که تا گفته همی داند ضمایر
نه بینم همتا ورا ثانی   که تا سع چرخ راکشته است عاشر
هر رسم او ایل کشت مدروس   چه پیدا شد رسومش در اواخر
زجود او وسایط در قلاید   زرسم او مشاعل در مشاعر
بجای علم دین احیاد عالم   همی مدحش نویسند از محابر
هر انکه از کنش اندیشه بکبار   بدینا و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محل او سعیراست   بدنیا در مقام او مقابر
چنان چون مرکز انش اثیراست   شده است انها را چون قطب اثر
بود در زم چون شیر ژیان آ   بود در بزم شد چون بحر زاخر

چو او کوید بجنک الله اکبر   کر یزند از نهیب او اکابر
چه پیکان را بمالد روز پیکار   بود پیکان دندانش محاجر
چه شمشیر تماشا کرد خواهد   بود دستان شمشیرش حناجر
چه تیر او شود طایر ز دستش   پناه تیر کردد نسر طایر
چه پیدا شد کمند شصت او ش   بمدی اندر شود مریخ ساتر
ابادر دولت سلطان مبادز   وباد در جنک یزدان مناظر
در جنک دادیای مهر هرمند   مصون وبی زبان ادخر قاهر
چه میران جهان را بر شمارند   بقدر اندر ترا باشد تفاخر
تو دریائی و دریاهای کیتی   بجنب جود تو هم چون جزایر
بصیرانند بصیر اسیرت نث   که خواند دولتش هذا بصایر
شریعتها بتو کشته است روشن   مکر هستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم   صلات تو چه نام تست سایر
زبان بنده برهانی همیشه   بمدح وافرینت بود ذاکر
دل من بنده ای فخر امیران   همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر کشتم از شهر و بر خویش   نخواهم کشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبه احسان مشناسند   منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریای کهروار   منم بر ساحل دریا چه تاجر

نه نظام که هستم خازن شعر / نباشد هر کجا نظمست شاعر
مرا مقصود از این خدمت دولت / رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چه من بر وزن وافر شعر گویم / ز خوبی وزن با هم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو / وزان جمله جهان دارد عناصر
بمان در ظل شاهنشاه منصور / دلیلت دولت و یزدانت ناصر

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار
بر سر نهاد توده کافور کوهسار

از برف شد بدایع کهسار در حجاب / وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامان برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ / گردون نهفته گشت بسنجاب سبلتار
باد صبا بباغ نبوزد همی بجور / باد خزان بچرخ برآرد همی غبار
زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان / باغ سپید داد بتاراج لاله زار
از بجای لاله کوهیست با فروغ / از بجای سوسن جوئیست آبدار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان / در گوش باغ هست ز دیبا دگوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه / کش زر بخیه بود و بود سیم خام تار
یکچند نوبهار دیبا راست روی جوئبار / آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود آنکه نوبهار برآرد سر از زمین / گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند راز بان / بو مسلم ستوده و شمس بزرگوار

نسل سروشبان را پراکنده در جهان / بو مسلمت سپید نسل سروشبان
کر گاه کودکی پدر او دری گذاره شد / بخشش بعمرو نازبه پرورد در کنار
از بدسگال دولت او پیشکار خلق / او را همیشه بخت بلنداست پیشکار
ای در کف بلند تو تالیف احتشام / با حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو به نیست حق‌شناس / در حق گذاردن ز تو به نیست حق‌گذار
روز درنگ تو بنود خاک را سکون / روز شتاب تو بنود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو کرد در استوار / بند خرد بدولت تو گشت پایدار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل / کردار تست صورت توفیق کردگار
ماه تو وصف داند هر پیش خویش روا / بخت تو وهم داند هر پیش خویش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون تیزتر / فرسوده شد ز علم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی / اعیان دین ز رای تو یابند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان زنی رقم / وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
اسباب قضا و قدر زیر دست تست / با خامه تو هر دو رفیقند ذوالفقار
ای بخت تو فراشته بر آسمان علم / وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار
زان گه‌تر آمدم ز نشابور سوی ری / از بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز / زان شاعر عزیز معزی است یادگار
از شهر با دخلعت و منشور باقم / مفضل شدم بخدمت و منشور شهریار

دانم که اختیار پدر خدمت تو بود
من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار

ده روز مدح گوی توام بر بساط تو
زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار

درپاش خاطر من و گوهردار این سخن
در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار

شعری که خاطرم بمعانی بپرورد
باشد یکی طویله پر از در شاهوار

در نقد و در شناختن شعرهای خوبتر
بر همت و کفایت تو کردم اعتماد

تا هست در زمانه فانی بلند و پست
تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار

بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون
بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار

اقبال همنشین تو بالصیف والشتا
توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار
سر پرخمار دارم از آن چشم پرخمار

داند نگار من که چنین است حال من
زان چشم پرخمار و زان زلف بیقرار

ابر است تیره زلفش و سبز است خط تر
خرم رخش چه تازه بهار است غمگسار

گر گوئیش که زلف و خط تو عجب شدند
گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

گوئی هندوی است خم جعد آن صنم
گوئی مشعبد است سر زلف آن نگار

گر غالیه کشید یکی بر سنبل خط
ور مورچه‌ها دیکی بر عقیق یار

ای کشته ارغوان تو شمشاد را ز طرز
وی کشته پرنیان تو پولاد را حصار

گوئی ز هر فتنه عشاق کشته‌اند
پولاد تو نهفته و شمشاد آشکار

در است پایدار تو از بر لاله برگ
مشکست پایدار تو از گرد لاله زار

تابیست در دل من و تابیست در دو چشم
زان مشک پایدار و دران در آبدار

در خدمت روشنی ماه آسمان
در خدمت راستی سرو جویبار

ماهی و آسمان تو ابوالحسن خسرو است
سروی و جویبار تو میدان شهریار

والا جلال دولت زیبا معز دین
شاهی که هست سید شاهان روزگار

شاهی که هست سیرت و کردار دهر او
فهرست پادشاهی و قانون افتخار

در بخت او همی نرسد گردش فلک
گوئی فلک پیاده شد و بخت او سوار

سد بنا استوار حسامش که بند ملک
گشتست استوار بدان بند استوار

گر یمن و یسر خواهی در آستین که هست
هم یمن بر یمینش و هم یسر بر یسار

شاهی بزرگوار و ستوده است همچنانک
کردار او ستوده و رسمش بزرگوار

ای یادگار جمله شاهان پاسبان
هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار

شاهان عادلند همی اختیار دهر
وامروز اختیار ترا کرد اختیار

دیدار جانفزای تو بی تار هست نور
شمشیر جانگزای تو بی نور هست نار

در مجلس تو رحمت خلد است روز بار
بر درگه تو زحمت حشر است روز بار

از ملک دنیا که تیغ ترا داد آسمان
روزی که دست ترا داد کردگار

دعوی کند شیعه که روز نبرد هست
دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار

ای منتظر خلق جهان سوی درگهت
دادت خدای هر چه ترا بود انتظار

رهی زدار مملکت خویش تا کهان   باز امدی مظفر و منصور و کامکار
امسال یکهزار شمردیم فتح نو   ازجو که بشمریم دگر ساله ده هزار
فردا هنوز نامد و خرم گذشت دی   امروز روز تست بشادی همی گذار
بحکم تو مباد سکون و مدار ملک   تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

عید وادینه بیکبار رسیدند فراز
وز نشیب اید خورشید همی سوی فراز

زانکه امد دی این جشن رسول عربی   جشن شاهان عجم نیز رسیدست فراز
فرخ این جشن که بر نامه شرعست نگار   خرم ان جشن که بر جامه هواست طراز
این جهان را کند از مثل چه بوی عطار   وان دمین را کند از رنک چه تخت براز
باغ را موسم ان سوی بهاراست نوید   خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم   امده‌اند بر ما زره دور و دراز
خوان این هر دو بسزد گر بنهادیم تمام   که ازین هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نکاری که توئی لعبت اراسته روی   مجلس اراسته کن چون بنمازی باز
بنها دسر بلبله در پیش قدح   چون سر خویش براوند حریفان زنماز
سازما ده بکف رود زنان تا بنشاط   بنوا زند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر   انکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل   هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز

پرهنرمندان از عجز کشیداست قلم   هر کجا از هنر خویش نماید اعجاز
هرچه فرموده او نیست فسانه است و هوس   هرچه بخشنده او نیست محالست و مجاز
کونه خنجرش از هند رسد تا بحلب   که وصف لشکرش از روم رسد تا بطراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر   پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوکان و بگوی   دست او بوسه زند گوی زن و چوکان باز
گرد تیرافکن او سفته کند کام نهنگ   گرز شیراوژن او پاره کند چنگل گراز
چون فزاید می خوش بوی بکام هم دل   چون گشاید کف زرپاش ببندد در از
ای درختان سخا را ز عطای تو ثمر   وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه اند   سایه عدل و مثال تو
بوق با جود تو برابر مکر طیره کند   که برا و خنده مردم زدنی خون طناز
رعد از ان معنی تسبیح ملک دارد دوام   که بابر اند چون کوس تو گیرد اواز
مشتری از قبل ان سبب پیروز بست   که همی گوید یا دولت پیروز تو باز
توئی ان شاه که از عدل تو بر خلق جهان   در اندوه فراز است و در شادی باز
گور نیرو کند از حزم تو بر پنجه شیر   کبک بازی کند از عدل تو در چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب   در هوا ذره به بیند
چون کند باده بود تو بصحرا نک و پوی   باز ماند همی هو و کور از تک و تاز
ان کند کفته خشمت بتن و جان عدو   که باد زنبر و سولاد کند اهن گاز

چون زدی رایت تو در دی سوی سامان	بود اسپ تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد	باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
باشند از کرم تو همه شاهان انعام	باشند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کنی بر همه شاهان که ترا زیبد فخر	ناز کنی بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و بنکی بحرام	گاه بر تخت بیاسای و بشادی بگداز
جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز	کار احباب بتدبیر ظفر ساز بساز
تا که آغاز کند روز به انجام شب	وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
باد آغاز مدیح تو سخن را انجام	باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد	چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم و ملک و سپهت بی پایان	عهد تو فرخ و لهو طرب بی انداز

شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان
باد تو در همه کاری ملک بی انباز

ای شاه همه عالم ز فخر گهر خویش	ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و خطا تا قسطنطین که رساند	جز تو بجوانمردی مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد	از کین تو جستند بیکبار خطر خویش
از خیره سری دعوت یکتا تو کردند	تا در سر یکتا تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغرنین و بغزنین	چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش

هر سه بگرفتی و سپردی به خسرو	در جود و سخاوت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و خویش توان کار نکردند	پیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی	فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد	تاج و کمر و باده و در گهر خویش
بس دیر نمانده است که اندر تو گردون	سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند	شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور	آن را که تو یکبار بخوانی بدر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی سان	کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

شخص تو امان باشد از تیر حوادث
تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ	بعدل چون ... و بهوش چون هوشنگ
نه بها دبها دی چه کرد خواهی بزم	نه هر بر دهر بری چه کرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود	از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام	از آن قبل که حمایت بود ز پوست پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان	پیام تو ز دل دوستان رباید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی	اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا	توئی نتیجهٔ امید و مایهٔ فرهنگ

درخت باغ تو گردد میان مجلس تو
چه نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع و نقش و نگار گوناگون
بهارخانهٔ حسن است و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمان گرد
همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدای از فلک همی گویند
خجسته باد ترا بر سریر ملک درنگ
همیشه باد ترا بر سرود و بزم شتاب
همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال
جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ
که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ

نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب
نصیب گوش خروش رباب و بربط و چنگ
نصیب دیده و دل چهره نگار کنم
که او بچهره چه مهر است و
رخش چه مهر و چه ماه و لبش چه شکر و قند
برش چه سوسن و سیم و دلش چه آهن و سنگ
ز سحر دیده من گوی او شود مایل
ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ
ز باده چون بفروزد رخان نازک خویش
بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانه خویش
شکر برند بخروار و گل برند به تنگ
چه بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم
ز من گران کند و ز میانه بردارد جنگ
چه آینه است رخ او مگر همی نرسد
که گرد از نفس من گران آینه زنگ
چه من شمن نبود در نگارخانه چین
چه تو صنم نبود در نگارخانه گنگ

گر از میان لب یاقوت رنگ داد دهان
بمی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ
مگو چه پرده شرم از میانه بردارد
مرا از آن لب یاقوت رنگ باشد ننگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود
نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایه شادی
چنانکه طبع امیر است مایه فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید
ز بس علا و بها قدر او
جمال میران
جلال و مرتبه و درج و فرّ او زنگ
بدو رسید سه چیز از سه پادشه شیرآن
از هوشنگ
سپهر باید مرکب چه او سوار شود
هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چه خرچنگ باز پس گردد
چه سر کشد علمش بر دو پیکر خرچنگ
کجا بقصد تماشا و از روی شکار
بدشت و کوه رود با سنان و تیر و خدنگ
کند چه دام کبوتر سرین و گردن گور
کند چه خانه زنبور پشت و پهلوی رنگ
ابا نبرده سواری که پیش حمله تو
شود هبا و هدر زور شیر و کبر پلنگ
اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا
بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ
چه باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب و سهم ترا در جهان خاقان است
که زنگ باز تو سیمرغ را کند چه کلنگ
ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری
شرنگ شهد شود در زمانه شهد شرنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت
که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ

برآید از دم اعدای دولت تو توان — چو از کمان تو در رزم بشنوند
اگر هزار صباد ز چه عمرو چون طاهر — کنون بیابند از سیستان و از پوسند
ترا ز نسبت همه روز فخر دادی و عار — ترا نبرد همه روز نام دادی و ننگ
اگر بعهد تو آدم دیو زنده شود — بچشم خشم تو چون آذری بود اژدر
وگر پلنگ درین روزگار زنده شود — چه پشه بود اندر برابر تو پلنگ
بدین صفت که توئی در شجاعت و مردی — اگر پدر بفرستد ترا بجنگ فرنگ
صلیب بشکنی و داد ها زنی چه صلیب — بیا تنی ز فرنگان کنی بداد اورنگ
کسی ز روم نخواد دم بت پرستان را — فتاد بر سر و بر دست بسته پالاهنگ
خطا بود که بد دیا ترا کنم تشبیه — که او مکان نهنگ و توئی خزانه هنگ
شود بدولت تو در کهنم چه باده زرد — اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ
اگر بفر تو ما در نگ بیش خویش نهم — ز دوشی چه مه مشتری شود مادرنگ
وگر قیاس کنی شعر شاعران دگران — بود چه قافله و شعر من چه پیش آهنگ
باب ماند شعرم اگرچه آتش داد — همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
زمن صواب بود در پرستش تو شتاب — زمن محال بود در ستایش تو درنگ
تو کردرنگ نکردی و آمدی بشتاب — ز بهر پرسش من منهب ز بلد فرسنگ
سزد که بقعه خوارزم داند این تفضیل — چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
که آب روی من آمد ز جانب خوارزم — چه آب مرو که آید ز جانب کرنگ

برآسمان سعادت بفرخی زده باد — قضا بخامه نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر بهر نکوخواه تو فلاح و فتوح — ز چرخ سرخ بداندیش تو غر و غرنگ
که صبوح تو رامشگران مجلس تو — کشیده تا بثریا همی چنگ را آهنگ
ترا ز بهر عمر چرخ آینه گون — ز دوده زنگ و بکف بر ترا نبید چو زنگ

شهی که دولت باقی باو گرفت جلال
شهی که ملت تازی باو فزود جمال

خجسته ملت تازی چه تو جمال ندید — چنانکه دولت باقی چه تو ندید جلال
چه مشتریست مگر طلعت مبارک او — که خلق را نظر او مبارکست بفال
بسان آینه روشن است خاطر او — ضمیر و سر همه هست اندر او چه خیال
همای همت او فرخ همایون است — بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
فریضه شد چه شهادت ثنای او گفتن — کسی که هر دو نگوید زبانش گردد لال
اسیر کرد هر آن خصم را که گشت برو — امیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال
ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز — که او شه است عزیز و مهیمن متعال
مگر که بخشش آمال در پرستش اوست — که بر موافق بخشش همی بود آمال
مگر که دشمن آجال در عداوت اوست — که بر مخالف دشمن همی کند آجال
فتوح و نصرت او سربسر همه عجب است — عجبتر از همه آن فتحها که کرد امسال
بساخت آل عدل و بسوخت رایت ظلم — بکشت دین هدی و بکشت شمع ضلال

بنام والی بگماشت تا فرستد حمل
بروم عاملی بگماشت تا کند اعمال

درین خجسته سفر روم خواست از پی مصر
دگر سفر کند و هند خواهد از چیپال

اگر چه چرخ کند خصم غیبه بر جوشن
خدنگ وهم توان غیبه را کند غربال

ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد
لگام اسب ترا از ستاره طرف دوال

وگر تو رای کنی از بروج بر بستند
باستران تو نعل و باشتران خلخال

بیافرید ز بهر چهار چیز ترا
مقدری که بقدرت همی دهد وصال

ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش خصم
ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال

یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام
یکی بروز مظالم یکی بروز نوال

وبال و ور ملان شغل خولترا و بدان
که هست مصلحت کار خلق و ز وبال

صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی
کند سفید بمحشر صحیفهٔ اعمال

خلاف نیست که زایل شده است از دولت
از آن مصیبت هایل که اوفتاد امسال

کز آنکه بد و خانهٔ تو بود بپای
اگر ز پای بیفتاد بر در اجال

بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدای
که هست دست جواد تو حلقهٔ امال

چه غمگسار ترا روزگار گفت بود
سپهر گفت بروح لطیف او که تعال

سپهر خواست که روح لطیف او بهشت
بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال

کمال حلم تو آهسته داشت عقل ترا
که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال

تو از رجال و اجرام چرخ را دیست
که کارهای عظیم او ورد به پیش رجال

خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت
نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال

چه کارهای تو بر استقامت است امروز
مشو بنهله دل بر تغیر احوال

بزرگوارا دانی که در صناعت شعر
مرا بلفظ و معانی تو وسعت و مجال

مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر
زمانه بر سر هر بیت من نویسد فال

رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم
بحضرهٔ ملک ملک بخش اعدا مال

ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت
زبان شکر کنان و ضمیر مدح سگال

ضمیر من که مدح تو چنان سنجد
که در ترازوی مشتری بود مثقال

چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند
درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال

همیشه تا که بود و ز شمس برج
بود ز برج شرف مه را و سحاب جلال

چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند
جلال او ز معانی و مه را و ز جمال

زمانه کرد به تو خامهٔ هنر معلم
ستاره کرد به تو ظفر ایصال

جهان متابع تو بالعشی و الاشراق
فلک مسخر تو بالغدو و الآصال

تکاوری که تو در رخش رستم زال
بجمله هم چو هزبر و بپویه هم چو غزال

بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب
بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال

گرد و بدن نتوان شناخت از سبکی
شمال را ز یمین و یمین را ز شمال

گرش نه زجنوب و شمال نیست چرا
بسر کشی چه جنوب و برهبری چه شمال

باب و آتش گستاخ در شود کوئی / سمند راست در آتش در آب ماهی وال
جهد بکام فراخ از برد وخامه دنگ / بکام تنگ رود راست بود و باد جلال
ز نعل خویش باوردگاه بی مسطر / ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
بدشت و کوه درون ساق و سمش از سختی / ز ثقل پیل و ثبت کشف گرفته مثال
دو پای او بکفل بر شده ببوی مغال / دو دست او بکتف بر شود ببوی جبال
اگر بشیر رسد در حمله شبهه او / فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال
ز تیر چشمی در روشن دلی تواند دید / شب سیاه بچاه اندرون ز موی جبال
بابر ماند در موکب شگفتست این / که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانمش در شکار دکر / تو ابمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنگ در کشد رایض / بطو ماند کش نعل بر زند نعال
اگر چه پشت و سمش هست کشتی و لنکر / بموج دریا ماند چه بر فرازد یال
بگردش اندر ماند چنبر فلک / بروی چو پروین طرفت و چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ / چه زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن / نبشته صورت او بیت چرخ را تمثال
هزار رخش سزد در سنبر دجا کر او / سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالمست و خسرو دهر / خدایگان ولایت کشای عدل مآل
شهی که ملکت و دولت ز بس جلالت او / یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال

سؤال کرد جهان از قضا که ضرب کیست / بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
خدای در تن او هرچه از هنر بایست / بیافرید و مرا او را بیافرید همال
ابا فتوح تو تألیف نکتهای ظفر / دو باد سوم تو فهرست لفظهای جدال
اگر ز عدل تو عشری قضا به پیماید / بساط هفت زمینش نه بس بود بکال
وگر ز علم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
توئی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر / نهاده عدل هدی را بجای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی / طلایه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترگ و جوشن و خفتان / ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی پیلیست آهنین دندان / زمین تو گفتی که شیریست آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان چه تذرو / تو چون هزبر شدی و معاندان چه شغال
نمود پیش تو دشمن چه پیش صرصر کاه / نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را / که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
زهی ستوده صف خسروی که تا ابدست / بفر دولت تو ملت محمد و آل
نه غافلست ز شکر تو هیچ شکر گذار / نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد / نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چه طبع من دهی از مدح تو برانگیزد / کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر ز شکر سجده کند / چو دست من بمدیح تو بر نوید فال

همیشه تا که بود هم چو میم و دال و الف / دهان و زلف و قد نکوان مشکین خال
کسی که با تو بعهد اندرون نه چون الف / نه میم تو دل و دستش چه میم باد و چه دال
ز دی خجسته تر و خوبتر باد امروز / ز پار خوشتر و فرخنده تر بادا امسال
بملک در ز دو چیز تو دور بادا دو چیز / ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان اتفاق و اتصال
هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال

اتفاق و اتصال هر دو با ما خرمست / مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
عید ایست کزوی هست ملت را شرف / مهرگان رسمیست کزوی هست دولت را جلال
این یکی را داد بدین اندر ز پیغمبر نشان / وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون نشان
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند / پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست / تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آنجهان دادی که بلکن بیت الله در شرق و غرب / با همیری با بدولت با بملک و همال
باد عدلش کو چه اکنون شرق را دارد بزیر / چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
در خلاف او قلم بر داشتن باشد حرام / کز پی ملک جهان دارد بمیراث حلال
دولت و همت چون نقد بر از دل بر زوال / هر چه باشد لو بود تاج دار باشد کمال
هر که بیرون شد ز عدلش در جهان بی بهره شد / تا بد بلا ز دولت او دست برد و گوشمال
تا که از شهنامه و تاریخ شاهان نکته / تا کی از دیو سپید و رستم دستان و زال

کنه

کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دو / قیل و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت / کاندرو باشد عجایب وین عجایب حسب حال
حسب حال ما عجایب فتح شاه مشرقست / وان سجاعتها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال نتواند نوشتن هیچ شاه / او ز مردی و هنر یک نمود اندر سه سال
همت او دست و کار دان و خیالات بست / کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی / کو بماند زنده جان و تن برو باشد وبال
زانکه آب و فعل آتش هر دو ماند تیغ او / سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن / وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
او نه بر مرکبش کو را سزد بر وی لگام / مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ با نهنگان آب خورده در بحار / نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان تیز چشم آمیخته کوثر خورد / سخت سر محکم قوایم پهن پشت اگنده یال
نه ز سیر او را قرار و نه ز دو او را شکیب / نه ز رزم او را هیب و نه ز صید او را ملال
در دو دست او تو پنداری دبور است و صبا / در دو پا او تو پنداری جنوبست و شمال
اینچنین مرکب نشاید جز ملک را تا برو / که بسوی صید تازد که بجنگ بد سگال
ای ز صد گردون قوی تر تیغ روز نبرد / وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال
از تو هنگام فضیلت فضل باشد بر ملوک / همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
طلعه بخت ترا بر کند فیروزه نیل / ماه زنبیل پاسبان و مهر باید کوتوال

خواسته ناخواسته بخشی همی گوئی مگر / از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال
کار عالم را همی جود تو سازد سربسر / جود تو گوئی معیلست و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تأثیر آن در بوستان / دیبهٔ زربفت پوشیده است پنداری نهال
باغ گوئی مختضب شد گر خضیب زخم او / بلبلان را شکر اندر بوستان گوید لال
نار شد بازار کان از لعل دامن کرده پر / سیب دلبر گشت و ز شنگرف زد بر روی خال
آب گوئی در چمن حراقه جسمی شده است / کاندر او چشم جهان بین از صور بیند خیال
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیرد محل / گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال
هست فرزند رزان لیکن ز عکس روی شیخ / انّا ابن هست عم و ما هنا ابن هست خال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد حلّهٔ / خدمت ملاح تو شعر لبت چون آب زلال
هم چنان شعری که در محمود گوید عنصری / مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
تا ز اصحاب شمالست و ز اصحاب یمین / بدسگالت باد در محشر ز اصحاب شمال
باد با تیغ تو نصرت را به روز اندر قران / باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال

چشم پیروزی همیشه بر مه سلجوق باد / چون مه شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال / چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدح حق از بهر دین / آفرین و شکر و توحید خدای ذو الجلال
کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن / کردگار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام / زنده بی جان که او را نیست نقصان در کمال
در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک / در اجابت بی نظیر و در عنایت بی مثال
زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید / زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال
نه ضمیر و وهم را بر سرّ او هرگز وقوف / نه زمان و طبع را بر ذات او هرگز مجال
نیست چون ما جوهری صورت پذیر و جایگیر / تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال
هر کرا همتا شناسد ورا گو مثال آدمیست / آنکه بی همتاست ادراکی روا باشد محال
تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا / زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
آن جهاندادی که با زخود رنگش داده همی / این جهان در زیر پی و آن جهان در زیر بال
آنکه سیمین نزله و زرین غل سازد هر مو / بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال
آنکه پوشاند ز هر جنبش و آرام خلق / جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال
آنکه دارد در تموز و دی جهان تا معتدل / در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال
گر بدریا موجها انگیزد از باد جنوب / گه بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال
گه کند در دامن گلزارها زر درست / گه نهد بر دامن گلزارها زر حلال
گه ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان / گه ز باد سرد چون آتش کند آب زلال
گاه آدم را بیاراید ز دست لطف خویش / تا بهشت از خوبی او را اوگیرد جمال
گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد / تا کند شیطان ز هر گندم او را در جوال
گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند / از عصا و اژدها او ساز در جدال

گاه دارد با کلیچی چون شبانان روان | در قفای گوسفندان در تب و در جبال

گه ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند | مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال

گه جهودان را بموسی برگذر تا کند | با حدیث ادخلوا و با گروه او قتال

گه محمد را ز فلک در منزلت برسر نهد | در محل قاب و قوسین از فرع و جلال

گه ز نعلین کسته پای درویشان کند | تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال

بلکه او از فضل او محتاج در صد شرف | بلکه او از عدل او محجوب در صف نعال

بنده درویش تا ول سوال از فوت | بنده کی تا کرده ها دور گشته از منال

عالمان از مهر او با خصم خویش اندر جدل | عارفان با نفس خویش از شوق او اندر جدال

کافران از ضربت جولان او با داغ و درد | مؤمنان از شربت توحید او در وجد و حال

زاهدی بینی که یکبار در بطاعت عمر خویش | این همه طاعت ببیند ذلت براو گردد وبال

فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت | حق تعالی

کار او را نیست علت هرچه خواهد آن کند | چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست | مرد مؤمن کی بود بر حکم او همت سگال

او خداوند است و خلق عالمند او را همه | بر خداوندان زهی چون و چرا باشد محال

گر ز قهر او بکار بنده رو باید خلل | بنده نتواند تصرف کرد اندر یک خلال

ور ز لطف او بر آید بنده را کار جلیل | هم بخت بنده را از وی نباشد جلال

اختیار و جهد را در کار یزدان راه نیست | چند جویی راه یزدان را بجهد و احتیال

چیستان کی تا که پیش از مرگ بشناسی همی | تا که ز اصحاب یمینی یا ز اصحاب شمال

گر سزای جنتی از خویشتن چندین منان | ور سزای دوزخی بر خویشتن چندین منال

چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد گرد گور | دل چه بندی بر سرین گور و بر چشم غزال

بود تو فرزند اگر بد بر سر گور تو زار | گر تو امروز دار دلبری همسری با پور زال

معصیت چون باد شد سست و چون ما ضعیف | بر ملاح خرمن باد دبو مزن آتش ببال

آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن | گرچه داری در ضمیر اندیشه توفیر مال

گر بزرق و اصفیا الاسباب دنیا ساختی | راه عقبی را ندارد سود زرق و احتیال

چند پیمایی هوس در کار املاک و ضیاع |

این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان | رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال

بنده بیگانه باشی در بن کوی فراق | گر بجویی آشنائی در سر کوی وصال

محنت آن دارد که او را از فراقت احتراق | دولت آن دارد که او را با وصالت اتصال

کاو صد سال یزدان هی ایمان دهد | از تو ایمان بازستاند بوقت ارتحال

مرحبا آن دم که بود درگاه او فرود | حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال

جز سخن گفتن ز عفو و رحمت و شرط | تا مرد و رنج بردن و

تازه و سیراب کرداند هزاران تشنه را | گر بن قطره که او بخشد ز دریای نوال

گر ببخشاید بود بخشایش او بیملال | ور بیامرزد بود آمرزش او بیزوال

هر که را از نامش باید دُرّ گوش باد گوش | هر که را زیادش بپیچد سر زبانش باد لال

ای معزی تا کی از عصیان بیالایی لب / گاه آن آمد که از طاعت بیارایی جمال
دل ز کژی چون کمان کردی بی فرمان یکی / لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام / گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
ور بگو شاه و صاحب را که نام هر دو هست / سین و نون و جیم و را و میم و حا و میم و دال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال
اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال

تا بتوان بود که بیکار نمانند / ساقی و می و مطرب و قوال بشوال
کردند شب عید همه نور ز قندیل / تحویل سوی جام دگرگونه شد احوال
می خواره بدل یافت می و نغمه مطرب / از آب سحرگاهی و از غلغل طبال
پوشید ملح بلبله از خون قنینه / بگشاد تو گویی رگ او اکحل قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر / در صومعه بهتر که بود زاهد ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان / گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر / دانای علم پرور و دارای عدو مال
آن شاه که از فر و شرف نامه منش / بوسند رهی وار همه قیصر و چیپال
در نعت خدایست سرشته گهر او / گرچه گهر آدمیان بوده ز صلصال
گوییت حرم شد بعرب قبله اسلام / لشکرگه او شد بعجم قبله اقبال
بر پای هیونی که بشد پایه تختش / از باده و طوق و ملکان زیبد خلخال

کو هیبت کینش که ز یال و کفل او / شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
در غیبت خدنگش که همی از فزع او / سیمرغ نیارد که ز هم باز کند بال
آن قوم که رانند سوی طاعت او دیو / توفیق بر آن قوم نماید ره امال
وان خیل که از طاعت او روی بتابند / تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال
از روز که راند سخن از بیم ملاقات / پس قد الف وار که از بیم کند دال
گر گردد افزون شود از مشرق تا مشرق / آن را که دهد مالش وان را که دهد مال
ای شهرگشایی که هر شهر و هر مرز / از دولت دولت سزد شحنه اعمال
از چون تو ملک هست تفاخر ملک را / کان هر دو نویسند همی نامه اعمال
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی / سنجیدن نتوان کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران را دندان / تیزی نشود مار ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان / هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان / چون جام کنی صورت آن خود بکوپال
با تیغ تو گرز تو ناچیز نماید / تیغ پدر بهمن و گرز پدر زال
هرگز نکند در تو اثر چاره دشمن / هرگز نشود بر تو روا حیله محتال
کان چاره چه سنجیدن کوهست بسوزن / وان حیله چه پیمودن آبست بغربال
آنجا که شود عزم تو پیروز حقیقت / باطل شود اندیشه و افسانه جهال
چون تند شود باد ندارد خطر کاه / چون تیز شود نار نماند اثر نال

مهدی چه بباید بشود آفت یاجوج / عیسی چه بباید برود فتنه دجال
تا مردمی کوی شکافد بسخن موی / در وصف رخ و زلف و لب و چشم و جمال
بر دست تو بادا ان کمر بن که گوئی / او راست مه و مهر یکی عم و یکی خال
تا پیکر بن فلک را زده و جانب / نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری را ز فلک مهر همی تاب / سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده همه روز / با دولت تو بخت قرین گشته بود بال
از اختر فرخنده تو فال زده عید / در عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان وصال

میان بیم امید اندرم که هست مرا / بود ز بیم فراق و ز امید وصال
امید هست ولیکن دفی همی نشود / که هست باغ وصال تو بی درخت وصال
مرا ز بوی وصالت نه بوی ماند نه بود / مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند نه حال
وصال اب زلالست پس چراست حرام / فراق باده تلخست پس چراست حلال
حلال باده تلخ و حرام اب زلال
تو آگاهی چون دیده داشتم همه روز / کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک / ز دیده خالی و ز خون دیده مالامال
تن چه کوه مرا ز ماه تست کاه صفت / قد چه نارون مرا ز سرو تست نال مثال

که دید هرگز گوئی ز ماه کشته چه کا / که دید هرگز نادی ز شیر و کشته چه نال
بران مقام که با من وفا صحبت دا / بجد صدق رساننده بر مقام مقال
ملازمت کنی گر نترسی ز ملام / مواظبت کنی گر نترسی ز ملال
چه راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف / زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید با زوال و کسوف / کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
بکام فخر خراسان عماد دین ملک / که دین ملک و ملوکست و قبله اقبال
ولی دولت عالی ابو علی / که هست شمس معالی بر آسمان جمال
جهان و خلق جهان را لقا و خلد مباد / چه سعد اصغر و اکبر مبارکست بفال
درخت طوبی کرد بر تو سایه خویش / اگر گشاده کند باز همتش پر و بال
اگر ثبات مردم کفایت و خرد است / بدین دو چیز مرا و را ز خلق نیست همال
اگر محامد او را قضا شوند وزان / وگر مکارم او را قد شوند کیال
کفایت و خردش در همه جهان سمرست / چه حسن یوسف و یعقوب و رستم زال
هزار گردون او را نه بس بود میزان / هزار دریا او را نه بس بود مکیال
ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا / خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
زادی تو ولیکن براو شرف دارے / که نور نور لطیفی را دم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند / بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
بر بر پای تو زیبد که شیر شادروان / ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال

زهی تو هستی روزکار در شکل برد
که همت تو معیلست و روزگار عیال

ز بهر آنکه بحکم تو نسبتی دارد
مکان منفعت و کان گوهرست جبال

اگر ز حکم تو باشد جبال را مددی
بود زمین همه وقت ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
رسید خانه او را ز باد استیصال

زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر
زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال

کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار
کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگرچه مادر ایام پیش تو برد سر
از او دمادم بزادی چه مهدی از دجال

عداوت تو همی نشتریست کاعدا را
ز سوی دیده گشادست اکحل و قیفال

نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
وگر بماند عدو عمر تلخ گشت و وبال

هلال تیره شود بر فلک چه مرکب تو
هلال شکل کند خاک تیره را بنعال

موافق سپر و نعل مرکب تو شدست
مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال

توئی خلیفه بغداد را معین و یمین
که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال

از آن قبل بلقای تو آرزومندست
که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال

ز تو ملکا و ز نسیم فروردین
شدست روی زمین سربسر بهشت مثال

سرشک باران بر گل فتاده گوئی هست
بلعل بر زده از زیبق مصعد خال

بسوی دجله نگه کن که هم چو زلف بتان
شدست آب شکن بر شکن ز باد شمال

شراب و آب عنایت کرد با یک جام
براب دجله ز آب حیات مالامال

بهز

همیشه تا که ز دور سپهر در عالم
بود تفاوت فصل و بود تغیّر حال

زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط
نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

موسم عید و لب دجله بغداد خرم
بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم

همه چندین بیکجای و مهیا شده اند
از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام شهنشاه جهانگیر شهی
که امام ملکانست و خداوند امم

اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی
فخر کردند به تیر و زی او لوح و قلم

علمش از فراشکال اقالیم شدست
زانکه صد باره بپیموده جهان زیر علم

لب شیران همه آنجاست که او داشت دکم
سر شاهان همه آنجاست که او داشت قدم

از حد مشرق چین تا بحد مشرق روم
عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم

هر هنرمند که از خدمت او جوید نام
بجهد ولیکن از دولت او یابد ام

خلق را نیست بر از دولت او هیچ پناه
صید را هیچ پناهی نبود بر ز حرم

در میان خرد و حکمت اگر حکم کند
هنر از رای صوابش نبود هیچ حکم

بخشش هم بر بخشش او باشد خود
دانش چرخ بر دانش او باشد کم

آنکه او داند در ملک کجا داند چرخ
وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم

ای فلک را بعلمهای رفیع تو شرف
وی ملک را بقدمهای عزیز تو قسم

خالق عرش سه چیز همیشه بود   معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم
سکه و نام و خطاب تو در اسلام   تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
از بتکده هند برانداخته   وان دگر را تو بشمشیر براندازی هم
ترکان تو بتم خود بخواهند شکست   هر چه در خانه کفار صلیب است و صنم
هر که از چشمه مهر تو کشید است حباب   باد دارا بسخای تو بود قطره نعم
بس امیرا که مرا ورا نه حشم بود و نه خیل   گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس امیرا که ز سیاره خدم خواسته   چون ترا دید ببوسید زمین هم چو خدم
بر گنه کار چه قادر شوی از کرده او   نکنی یاد و کنی عفو همین است کرم
تا ز باغ ارم از خوبی و نیکی مثلست   باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم
تو جهان بخش و جهان گیر نشسته   نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل دین دار تو در عهد تو چون تیر تو   پشت بدخواه تو مانند کمان تو بخم
بر تو میمون و مبارک و عید و   عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

یکشاد جهان دولت سلطان معظم
با نصرت پیوسته و با فتح دمادم

این نصرت و این فتح تمام است ز دولت   احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چه نام تو شنیدند ز احسان   شاهان قوی دولت و پیران مقدم
دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی   رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم

تا نسل به یوسف ز آدم بجهان در   تا دین پیمبر دبراکند بعالم
مانند تو یک شاه نبوده است و نباشد   از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام   هستی چه جم و تیغ تو انگشتری جم
چونامل همه شاهان حکم تو پذیرند   تو سایه یزدی و سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی   آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو بر هر که نماید نبرد جان   مرگست مگر درد سر پیکان تو مرهم
بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد   با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روز ز شمشیر تو برخاست قیامت   تا حشر دلسوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه نبرد   گر دیده و دل هست چه جیحون و چه جهنم
هر کس که در افتاد بخلاف تو کالله   خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه   وی پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر   مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی رای تو کس را نبود بیم   با راستی عدل تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و هستی   شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
دشمن نه پسندد که شد حاسد تو دائم   وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی   نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم
تا در مه ذی حجه بود موسم حجاج   تا نوبت عاشور بود ماه محرم

سلطان زمین باش و خداوند زمان — ملاح تو باشادی و بدخواه تو باغم
امان تو ایمن و اسلام بتو شاد — دولت تو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم
سلطان تاج داران تاج تبا دادم

عالی جلال دولت باقی جمال ملت — دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان — دارا شد ز ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود بود گیتی — فرمان دهی که جودش بشکفت روی عالم
در دور کار شاهان تاریخ او موخر — در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد — حرکت تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین — فغفور چین بچین در برساخت ماتم
قیصر زبیم تیغش بیزار شد ز رهبان — رهبان همی نگوید بر عیسی ابن مریم
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر — در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
کرمانش مسلمان از زمزم است و کعبه — تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بها و خرم شادی و خرمی به — شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بماند — می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عمر تو باد و عدلت هر ساعتی فزون تر — هرگز مباد دوری عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی رادی ترا بنگر — دولت ترا همیشه نصرت ترا دمادم

ای در شاهی و جوانی شاد از دولت مدام
ایزد اندر هر مرادی داده داد تو تمام

اندر اسباب شهنشاهی کمال تو کجاست — داند دانا در جهان اندر نظیر تو کدام
شیر مردان کشته اند پیش تیغ تو بزور — تا جلادان کشته اند پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهان داری بمیراث حلال — در خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد که هست — عالم صغرش بوم و عالم کبرش بام
هست روشن دولت اقبال تو در شرق و غرب — هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا — بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام بخت نیکخواهان کرد صبح — تیغ تو در دم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت گردی سوخته — خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام هر که خواهد گو بیا — دست را بر نه بزهر و پای را بر نه بدام
رای هند آمد بطاعت گوش نی بل در سول — شاه چین آمد بخدمت گوش نی پیک و پیام
از مخالف موکبی در موکب تو بد رسول — از معادی لشکری در لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست — جام باید بر کف و شمشیر بر نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد — اکنون جام تو باید مدتی بر خمر خام
جام بر فرمای از آن باده که چون کبری بنات — دست کرد در مشکبوی و لعل فام (جام گردد)
زندگان تو همه چون زنده ی ماه معان — چون تو رضوانی و دار الملک تو دار السلام

دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند
همت تو کرد کار چاکران تو بکام

بندگان زیبد که از مهر تو بفروزند جان
چاکران شاید که بر یاد تو بستانند جام

مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و بخت
بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام

مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد
اصل راضی نسل باقی بخت عالی تخت رام

رهنمایت باد یزدان هر کجا تازی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

پیش از این باد خدایان بزرگ عجم
گر همی بنده خریدند بدینار و درم

اندرین نوبت صدری بود از ذات بلند
که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم

فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام
سید عصر امام وزرا صدر امم

صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی
که شد از سعد علو در همه آفاق علم

آنکه هست از هنرش صدر معالی عالی
وانکه گشت از سخنش اصل معانی محکم

همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم
همت او و بلندی ببرد آب همم

گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق
بگشاید در شادی و ببندد در غم

بکفایت در عبارات و ز توقیعاتش
هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم

گر کنی خدمت او در هر کند خدمت تو
زانکه مخدوم شود هر که مر او راست خدم

رای او بین و هنرها شهنشاه جهان
گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم

صانعی کز فلک و دهر نموده است اثر
ز قضا بر خرد و بخت کشیده است رقم

ای ز تو شاکر و از سیرت و رسمت خوشنود
شاه آفاق و امیران حواشی و حشم

تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش
شد جهان بر دل اعدای تو هم چون خاتم

اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست
کار دهقانی که ز کوژی چو کمان بود بخم

هر کجا مرد ستم کرد برآورد ز جهان
آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم

هر کجا ایمنی عدل تو باشد نکنند
گرگ شبان داد شود گرگ نگهبان غنم

در پناه نظر و در کنف حشمت تو
سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم

با تو عالم بسزا باید که مباهات کند
که تو بیش آمدی و در خور کم آمد عالم

بخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود
تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم

با موالیت شب و روز چو بخت خرد
با معادیت مه و سال ندیمست ندم

سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم
نوش با کین تو در دست عدو گردد سم

غایبانی که نماند ز تو بکار قلمت
بسرایند سوی خدمت تو هیچو قلم

همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب
همه محتاج بگفتار تو چون تشنه بنم

شاه اسلام که یک بنده کمینی بگشاد
آن در کو بنیمه بند به تیر تو بگشاید هم

سال دیگر بنهد از رای صواب تو بروا
بنهد مصحف بر جای چلیپا و صنم

کشور روم همه رام کند زیر رکاب
سر قیصر همه پست کند زیر قدم

ای بیاد تو همه تاج وران کرده نشاط
وی بنام تو همه نام وران خورده قسم

بر بغداد چون خلد برین است جهان
نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم

ان لطافت که بدیدم نه ز خاص و نه زعام | وان کرامت که بدیدم نه ز خال و نه زعم
سعی فرمائی و افضال کنی در حق من | سعی و افضال بیکبار دگر دیده است بهم
گرچه افزون بود اندیشه نطق از همه چیز | نطق و اندیشه من هست ز گفتار تو کم
جای آن هست که چون شکر تو مظلوم کنم | گر مرادت برسد روح کنم با آن ضم
زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان | زانکه اندر دل من هست هوای تو چه دم
بی ثنای تو نخواهم که زنم هرگز کام | بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
تا همه ناز و طرب باشد مضمون صبا | تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
خدمت تو حج و میدان و سرایت عرفات | درگه تو حجر الاسود و دستت زمزم
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی | روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما
شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

از مثل گوید بدی بر پرنیان علم | در مثل گویند بدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دار دان نگار | بر ارغوان ز عنبر رقم دار دان صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان | بر طرف تو د طره بود سایبان ظلم
بادیه او بهشت بدین باشد آشکار | وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
روی هر شب هفته نباید ز اشک من | گر تازه و خوشاب شود گلستان ز نم
از خستگی چه چنگ شدم در فراق تو | از ناله هم چو زیر شدم از غمان صنم

در وصل او کنم ز شکر کرم را علاج | گویا بم از لبش شکر و نار دان بهم
بینند روز وصل چه رخ بر رخم نهند | بر لاله شنبلید و بر رخ زعفران بغم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست است | وز عشق تست حاجت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که بانصاف و عدل نیز | برداشتست شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان عجم کز فتوح او | گشتست پر عجایب و پر داستان عجم
شاهی که دار داد چه فریدون و سام مل | صد تاجدار بنده و صد پهلوان رزم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست | در فتنه‌ها ز لشکر و در تیر وان خشم
سعدیست در زمانه و سعدیست در جهان | اندر یمین حامش اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار | گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم
گر گشت دهر و ما غم و عدل او شبان | از گرگ بی گزند بود با شبان غنم
شد کارهای خورد باقبال او بزرگ | چون گشت در مصالح احوال خوان نعم
باطل ز حق جدا شود حق ز راستی | چون گشت حکم قاطع او در جهان حکم
یکچند گو دبرد چون شکار شیر | پرداخت شاه وار ز شیر ژیان
گو بر شکار شیر شدی عزم او درست | بودی ز بلخ تا بدر مولتان حشم
بگفتش هند وار کشیدی بجای پیل | چال دار بیشه هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تا دیخ ملک دین | گشته بداستان تو هم داستان نام
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند | کیخسرو سکندر و نوشیروان بهم

گاه هنر بود ملول گذشته را   چون سمت جمشید در پاسبان شم
مشتاق شد ببزمت و رزم تو روزگار   چون مملکت رسید ز البارسلان بعم
هر روز نو کرد به پیروزی تو خورد   گردون پیر ضمن بخت جوان قسم
عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن   از قافله عوارض و اذکار وان قسم
وند ولایت تو ز تأثیر عدل تو   دینار کش در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی   گر جود داری ان کف گوهر فشان چه غم
بر دوستان در کرم تو کند نثار   چون ابر نوبهار بر بوستان دهم
سم با محبت تو شود در گلو چه نوش   نوش از عداوت تو شود در گلو چه سم
هر چیز را گران بکم ارزد بها بود   دزد دهی مخالف تو را یکان هم
بر خاک درگاه تو هر کس که بگذرد   باید نشان ولاله و بیند نشان درم
قومی که از هوای تو بر تافتند سر   کشته شدند سر ببرانند رهوان نغم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را   پر گوشت است زاغ و پر استخوان شکم
ای خسروی که با کف راد تو گاه مدح   هر گوشه ندیم دل مدح خوان ندم
بی اوزن و شکر تو هرگز بنظم و نثر   مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چه بر داشت   از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
گر بنده را سعادت تو در پناه نی   کشتی جود بنده هم اندر دهان عدم
ور تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد   از مستمند محنت و بر ناتوان سقم

تا باغ را بود به تموز درین شباب   تا راغ را بود به مهرگان کرم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست   دار السلام جنت بیت الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز   بر تخت پادشاهی تا جاودان چه جم
بر تخت بکجاه تو بد سگال تو   چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین   اقبال تو فراشته بر آسمان علم

اباگرفته عارض را بتول قلم
دیبا سپرده سیما کین را بتو قلم

قلم بدست تو بر فلک نو بشتگان   زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد   دو شهریار ربیعی تو صلح کرده بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل   هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
توان بجسته وزیری که تا که محشر   چه تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی   عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی   قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عمر ترا   بروزگار تو از فخر سر فرازد عم
زمان با من تو صافی شود ز شر و بلا   جهان بعدل تو صافی شود ز میغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو   شکفته گردد بوستان و کان هم
دلیل سعد بود سایه عنایت تو   چه بر ملول دهد در چه بر عیال خدم

كه از غايت تو مشترى و كيوان   شود سعادت بيش و شود نحوست كم
بعزم رزم چه اذرى براى تدبيرت   كشيده رايت ولشكر شهنشه اعظم
چه ماه چرخ همى نو رداد ماه درفش   چه شير بيشه همى حمله بود شير علم
گرفت دولت عالى دكاها هاى جوش   كشيد طاير ميمون ظفا بهاى خيم
روانه شد دكمان ناوك عتاب وعقاب   روانه زد ز بنام اتش نفاد ونقم
ز بس كه خواست ز خرطوم زنده پيلان گرد   ز بس كه رفت ز حلقوم بد سگالان دم
سياه گشت همى چرخ اخضر واز دف   كميت گشت همى اسب ابرش وادهم
خرد شمرد ببازى همى دوان هنگام   نبرد كردن اسفنديار با رستم
دران مصاف جهانى فتاده بدوبود   ز گرد وپا دسى وزلزله ونازى ودبلم
طرب كنان براواز كوس ونالۀ نى   چه باده خوار براواز ملى زير ناله بم
چه تيغهاى بزهراب داده بدر خشيد   چنانكه اب شدا زبيم زهره ضيغم
شدند جمله گريزان ولشكر سلطان   بران صفت كه گريزان شود ز گرگ غنم

اى ساربان منزل مكن جز در ديار يار من
تا يكزمان زارى كنم بر ربع واطلال ودمن

ربع از دلم كلكون كنم خالد من برخوكنم   اطلال راجيحون كنم از اب چشم خويشتن
از روى يار خرگهى ايوان همى بينم تهى   وز قد ان سرو سهى خالى همى بينم چمن
جائى كه بود ان دلستان با دوستان در بوستان   شد گرگ ورو به را مكان شد زاغ وكركس را وطن

بر جاى رطل وجام مى گوران نهادستند پى   بر جاى چنگ ونای ونی اواز زاغست وزغن
ابراست بر جاى قمر زهراست بر جاى شكر   سنگست بر جاى گهر خارست بر جاى سمن
ارى چه پيش ايد قضا مروا شود چون مرغوا   جاى شجر گيرد گيا جاى هما گيرد زغن
كاخى كه ديدم چون ارم خرم تر از روى صنم   ديوار او بينم بخم مانند پشت شمن
تنها كه بو العجب چرخ او ديدم بى سبب   كوفى در بد نداى عجب بر تن زجور بيهوده
از خيمه تا سعدى شده وز خانه تا سلمى شده   از كلبه تا ليلى شده كوفى شده جانم زتن
نتوان گذشت از منزلى كانجا نيفتد مشكلى   در فتنه سنگين دلى نوشين لبى شيرين دهن
يادى برخ چون ارغوان حورى بتن چون پرنيان   ماهى بلب چون ناردان سروى بقد چون نارون
بيرمله چشم اوفوه بر سيمش از عنبر زره   زلفش همه بند وگره جعدش همه چين وشكن
تا از برم او دور شد دل در برم رنجور شد   مشكم همه كافور شد شمشادمن شد نسترن
از هجر او سر گشته ام تخم صبورى كشته ام   مانند مرغى كشته ام حيران شده بر باب زن
اندر بيابان تنها سها كرده عنان دل رها   در دل هيب اژدها ودجان هراس اهرمن
كه باپلنگان در كمر كه با گوزنان در شمر   كه از نهيبان قمر كه از نهيبان پرن
پيوسته از چشم ودلم درداب واتش منزلم   بر بيسرا كى محملم در كوه وصحرا گام زن
هابل همون بنزروا انداخو دسبادم   از اهوان برده گرو در پوبه ودر تاختن
هامون گذا دكوه فش دل برتحمل كرده خوش   تا روز هر شب بادكش هر روز تا شب خاركن
چون باد وچون اب روان در دشت دريا دوان   چون اتش وخاك گران در كوهسار ودر وطن

سپاده در اهنك او حیران زلیس بیرنك او — دو ناخن فرسنك او از حد طایف تا ختن
کردون پلاسش تافته اختر زمامش تافته — از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن
تا بشتاد مرقد مرا بنیاد شد فرخنده مرا — مرقاصد و مقصد مراد درگاه صدر انجمن
دین محمد را شرف در شریعت را صدف — باقی بد و نام سلف راضی از او خلق زمن
از درگاه محمد نکو خصال نیك دل — شادی بطبعش متصل رای بدسگالش مفتتن
او را مسلم مهر و کین و را مطیع صدر دین — او را ثناگو ملك و دین او را دعاگو مرد و زن
هنگام نفع و نایله افزون ز معن زایله — روز نوال و نایله افزون ز سیف ذو الیزن
از غایت اکرام او و ز منت انعام او — شد در خراسان نام او چون نام نعمان در یمن
از درگاه آن با برلد و سار از دولت او سرافراز — از حد ایران تا حجاز از مرو تو دان تا عدن
اسرار او صافی شده از باطل وا رهیده — کرد از ادب شعله کفتار او بی ذوق و فن
وصاف او هر خاطری مداح او هر شاعری — برکردن هر زایری از نام او ... و منن
آنکس که او را پرورید او در لطف جان پدید — ایزد تو گویی آفرید از جان پاک او را بدن
ای راه و رسمت خسروی ای نظم و نثرت معنوی — ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
ای در شرف مانند آن کامد ز صنع عبدان — در دشت بهرا زاسمان بر قوم او سلوی و من
دستش که دفع ظلم جزمت بر دفع ستم — در ملك ذو نفع و نعم در دهر از او نفی فتن
کلکی که در دستش بود تا گفته اگر معجز بود — چون از کف موسی رود چوبی بدل بادرسمن
هر شیمی کاندر جهان کین را کرد امتحان — اندا خدا و را اسمان زان امتحان اندر محن

آنکس که بر هر کشوری بگماشت دانا داوری — چون تو نه بیند دیگری در کدخدایی مؤتمن
از اهتمام عقل تو از احتمال فضل تو — اندر حریم عدل تو صعوه شد چون کرگدن
آنکس که با تو سر کشد گردون با او خنجر کشد — خمری که از دن در کشد دردی بود آغاز دن
گر غزو را پیمان نهی بر جان کفر ایمان نهی — سیپاره قرآن نهی در هند بر جای وثن
عمال را والی کنی کار هندی عالی کنی — هندوستان خالی کنی از بتگر و از برهمن
هر کو امان خواهد ز تو با نام و نان خواهد ز تو — حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از مادر لبن
گر غایبم گر حاضرم از نعمت تو شاکرم — شکر تو اندر خاطرم افزون شد از انجم فطن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی — وز فر تو دارم همی دل بی الم تن بی حزن
تا ماه نیسان در وزان حله شد باد و زان — گردد بایام خزان حله تن و کرباس تن
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر ز دی — میران بامرت مقتدی حرّان بشکرت مرتهن
کاه جفا گفته فلك با بخت تو مالی ولك — تا حشر نادیده ملك در دیده بخت تو وسن
کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو مهین — کوثر بفردوس برین در پیش دست تو لگن

فرمان تو بر انس و جان در شهر مرو شاهجان
در نعمت تو شادمان آل رسول بوالحسن

از دورها گردون از صنعهای یزدان — زیبا ترین عالم فرخ ترین کیهان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش — از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه از روزهاست جمعه — از خانهاست کعبه وز نامهاست قرآن

از انبیاست احمد و ز خسروان ملکشاه — زاقلیمهاست رابع و ز شهرها صفاهان
زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد — گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم — شاهی که کرد عالم چون روضهٔ رضوان
از رسمهای خویش رونق فزود ملک — وز اعتقاد پاکش قوه گرفت ایمان
ابریست گوهرافشان دستش بروز بخشش — تیغش بروز کوشش ببریست آتش افشان
در شرع هست حکمش کافی چه علم در دل — در ملک هست رایش صافی چه عقل در جان
با حکم او نکاود هر کو بود موحد — وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهر شرف است مهرش — مهری که بود اول بر خاتم سلیمان
نور سعادهٔ او گر یافتی سکندر — هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم — وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کمتر ز شوکت نادی دین از شوکت دشمن — عدل از شوکت پیدا جور از شوکت پنهان
بسیار بود بدعت کشت تو کور اندر — دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان
از هیبت و نهیبت برخاست شور و غلغل — از قصرهای قیصر و ز خانهای خاقان
هم بر هوای مشرق هم بر هوای مغرب — هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از جیش تست قوه و ز جوش تست ملک — وز حزم تست حجت و ز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فسون و حیلت — اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
گر هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد — جز تو کسی نباشد اندر جهان نگهبان

تا بخت داد کشتی از داد تو جهان را — چاره همی نباشد از کشت زار باران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد — از فتح دیگر گون و ز نصرت دگرسان
عمر تو پادشاها با عمر نوح همبر — وز تیغ تو بر اعدا بارید باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنانکه هستی — بر تخت شاه خسرو بر بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت — یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان
که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان

یکی بآب لطیف آمد پدید از خاک — یکی بآتش تیز آمد برون از کان
یکی رسید بشربت ز رزم و از حرب — یکی رسید بنصرت ز سنان و ز سوهان
یکی ز عقل و همه میل او بود سوی عقل — یکی ز جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر — یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان
یکی ترازوی عقلست و کیمیای نشاط — یکی طلایه مرکب وارده های روان
یکی دهد بکره رامش از صبوح خبر — یکی دهد بکره کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندر از لطافت نور — چراغیست یا باند ران گرفته مکان
یکی بگوهر رخشان و لون پیکر خویش — چه آینه است در او عکس کوکب رخشان
یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح — چنان کجا ز سپهر بلا لاله نعمان
یکی که بود نمایند گوهر از تن خویش — چه بر بنفشه پراکنده قطره باران

بروز بزم یکی مایه کیرد از ناهید … بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد که زین دو گهر بزم و رزم فخر کند … که هر دو بهره بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه که جلالت او … شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شده است همه خلق را ز شرق و غرب … که آفتاب ملوک است و سایهٔ یزدان
کریختن نتواند کسی ز طاعت او … ز آفتاب و ز سایه کریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد … هم از زیادت آنکس کند قضا نقصان
زمانه داند و نوبه همی نکهدارد … بقوهٔ سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزمش حزم ملوک سست شود … چنانکه پست شود سحر در بر فرقان
صف سپاه ز تف خنجرش بدید آیند … ز مهر بر دی آیند سموم تابستان
چه در حضر بود او پر طرب بود گیتی … چه در سفر بود او پر ظفر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت … حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
ببین رکاب و عنانش چه کرد عزم سفر … اگر هوای سبک خواهی و زمین کران
که پای دارد با او چه پای زد بر کار … که دست یابد با او چه دست زد بعنان

امد آن فصلی کز او خرم شود روی زمین
بوستان از او کردد چه فردوس برین

نافهای مشک بکشاید چه عطار از هوا … بر تنهای حله بکشاید چه بزاران زمین
لعل با مرجان در او بزد درخت ارغوان … لؤلؤ از مینا برانگیزد نهال یاسمین

شاخ گل با جام مل در بزمها کرد ندیم … جام گل با شاخ مل در باغها کرد قرین
قمریان بر سرو بن کویند گل را تهنیت … بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملک سلطان خداوند جهان … خسرو پیروزگر صاحبقران راستین
خاطر وی لوح محفوظ است کز روی همی … هم به بیند هر بلا نبود نهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان … شهریار دنیا دان و پادشاه دوربین
نور او تابنده بود از نشان آدم در ازل … ور بدان نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نکفتی آدم از طین است من … زآتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
جود او چون آب حیوان جان فزاید در وجود … خشم او چون زهر افعی جان کزاید روز کین
از سر بن کوه و چشم آهوان شعرها … شاعران معنی همی کویند چون در ثمین
تا شنیدست کرکسان او در صید کاه … زخم دارند آهوان بر چشم و کوران بر سرین
ای جهان داری که داری با رهوت تیغ تیز … کو سلیمان داشت مهری نقش کرده بر جبین
شکر خواه عضو عضو ذی خواه جود تو اند … هر چه اندر ترک خاقانست و خاقان دریکین
آنچه بود از نوزده سال جهان بگشاده … شرح آن تا حشر هست مشهور سال و سنین
آنید ربگذشته در ملک گیتی داشتن … حجت او هست نزد یک خردمندان مبین
بود ملکش از جیحون تا فرات و ملک دشت … از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
نیست در توران و ایران پهلوانی در زمان … کو نماید اینست پیش تو بخالد اند حین
بدعت و کفر از سر تیغ همی ناقص شود … و ز دل پاک بیفزاید همی اسلام و دین

هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو   خاصه بر بغدادیان و بر امیران امین
از دو ماند همی بغداد را چون تو شاه   دور کار معتصم باد و زکار مستعین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت   از قضای ایزد روزی ده جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو بر و مهر منیر   باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در نشاط او از داده وای تو بخت بلند   در ظفر بر واز کرده گرد تو روح الامین
از تو کردارهای خوب تو هر ساعتی   پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین
ملک از تو خرم دولت از دوی تو شاد   قر تو در دین مبارک هم چو جشن فرودین

بر قاعدهٔ ملک پیغمبر یزدان
که هاد جهان داشت بشمشیر و بفرمان

تو دادی از هنر خویش که گسترد   بر کوه هر چه دل بیل و بر خانه خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت   شاه همه ایران و پناه همه تودان
در مشرق و در مغرب بی مهر نبوت   صد معجزه بنمود چه موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیکماه که آورد   از دجله بجیحون ز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر ابو الفتح ملکشاه   سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فروزد علم نصرت دنیا   در مدت بیکماه بدو گوشه کیهان
شاهی که شدست همه لشکر خصمش   چون لشکر شیطان بدل آشفته خذلان
هر زم زدنی لشکر اضال کند عرض   تا حمله برد بر تبع لشکر شیطان

کرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب   بر چرخ همی تیره کند دیده کیوان
از خیمه و خرگاه تو گوئی که سپهر است   بر موکب درخشان و بر کوه و بیابان
و ز نعمت بسیار تو گوئی که بهشت است   آراسته و خواسته لشکر که سلطان
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن   مانند سپندان شده و عزم تو سندان
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت   گفتند که بردیم خراسان بکف آسان
حالی نه بماند ه و کاری نه بتدبیر   بر دست گرفت آنکه گرفت بعصیان
بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت   بر چهره جدا کرد دل از عهد و پیمان
چون رایت پیروز تو آمد بدر ری   آن حال دگر گون شد و آن حال دگرسان
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت   از کرده پشیمانم و از کرده پشیمان
حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر   هر کو نه بفرمان تو بر دست هفتان
گر دشمن تو هست چه هامان و چه فرعون   هستی تو بفیروزی چون موسی عمران
ثعبان ید و بیضا ای شاه تو داری   چه بیم و چه باک از فرعون و ز هامان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت   عالم همه گوئیست ترا در خم چوگان
گویند که جاوید همه روی زمین را   بخشیدن تو داشت چو خورشید درفشان
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید   نوروز بنزد آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند   بلبل به چمن زار و چکاوک بگلستان
لعلست فرو ریخته بر دامن کهسار   در راست دراو ریخته از گردن بستان

از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه / مینا و عقیق است بر افکنده فراوان
از باد همی سوده شود عنبر و کافور / وز ابر همی توده شود لاله و مرجان
در فصل مکرر بنه جود تو شد است این / در صنع مکرر چاکر طبع تو شد است آن
تا باغ چه دیبا شود در مه آذر / تا داغ چه زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد / عالم همه آراسته چون روضه رضوان
بر دست تو اصل طرب و مایه عشرت / جام تو شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سخا بودی و جفت تو دولت / تو باد بلند اختری و یار تو یزدان

تو در قیمت دینار و قدر دانش و دین
بشهریار زمان و پادشاه زمین

شه ملوک ملکشاه داد کز ملکی / که روزگار بدو شاد است و کردگار معین
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر / بصد هزار ثنااش بیاورند قرین
نه از ستایش او غایت هیچ مکان / نه از پرستش او غایت هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر و افر و بخت / هم از شجاعت او هست زین مرکب دین
بروزگار دش اگرش باز جا نبود کوید / مباد زان هنرمند و خسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم / همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و داد و داد / شد است رای تو میزان عقل را شاهین
بامن و عدل تو شاهین شود مسخر کبک / بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین

شود چه روبه شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو روبه شود چه شیر عرین
توانگرا ملک مسکین مخالفت لیکن / ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش سنگین
کسی که جنگ و خلاف ترا هد سر دین / برو شود بن هر موی چون تنی در بین
ضمیر و طبع تو گوئی فلک شد است و صدف / که نور و پاله در آنست و در و پاله درین
چه فیلسوفان وصف نگین جم شنوند / گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگرچه هست بعمر اندرون ترا تأخیر / مقدم همه شاهان توئی بداد و بدین
بلی سر همه پیغمبران محمد بود / اگرچه بود بظاهر رسول بازپسین
همانکه باده عدلت ز روم رفت بشام / ز دور رای تو سال دگر هند بچین
ز رو شود سر اعدا چه بر زند علمت / سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند / دگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو بازی کند سیاوخش / ببزمگاه تو شادی کند حور العین
مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب / ز هر یکی اثری ناکنی علی التعیین
بروز رزم بر آتش ان باد خرمن خصم / بروز بزم کنی اجزاء خاک را دو بین
باب مهر همه کار دوستانت بسا / بسوز جان همه دشمنانت باتش کین
کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم / کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین
همی کند ثنا را فرشتگان تحسین / همی کند دعا را فرشتگان آمین

همیشه تا بود اثار نیکبختی نوی	همیشه تا بود اثار خوب قطب سنین
هزار سال بزی نیکبخت و نیک اثار	هزار سال بمان خوب رسم و خوب ائین
وجود همت وجود تو تا بیوم الحشر	بقاء دولت و دین تو تا بیوم الدین
مواضعات رسیده ز گرد بر گردون	مخالفات رسیده ز بیخ در سجین

افرین باد افرین بر خسرو روی زمین
سایه یزدان ملکشاه افتاب ملک دین

انکه دولت را جلالست انکه ملت را جمال	انکه امت را مغیثست انکه سنت را معین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای	خسروی کو رکن اسلامست و رکن مسلمین
دولت او را سزا کاندر نصرت او را امیر	مشرق او را در پناه و مغرب او را در یمین
تا کرا باشد جهان داداری صاحبقران	فتح و نصرت با چه تو صاحبقران باشد قرین
ای خداوندی که هستی مملکت را افتاب	ای شهنشاهی که هستی نور حق و نور دین
چه خطر دارد زمین و اسمان در جنب تو	کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
این جهان را اصل از اب و باد و خاک و اتش است	جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
اب و اتش را تو داری در نیام تیغ تیز	هم تو انی ... در حصار اهنین
هر که باشد بنده تو استین پرزر کند	بد سگال تو بپوشد جامه بی استین
تو به بخت پادشاهی بر همی سازی کمین	بخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین
روم و چین و مکه را کردی سپید ... دام	عهد بستی از پی دین با امیر المومنین

١٦١

از دیندار ان بد برقی هر سالی خراج	قیصر روم و امیر مکه فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر اورند	کین اثر باقی بود در ملک دین تا روز دین
خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو	تا بود شاعر چنان و تا بود داور چنین
پادشاه شرق بادی تا مکین است و مکان	شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
هر کجا سازی رکاب و هر کجا سازی وطن	فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران چنان بادا که جان بدخواه سوز	کنج هر روزی بیاب روز نیروز به بین

مرا درست شد از فرید کار جهان
که از جمال و کمال اخرید ترکستان

همه جمال ز ترکان همی دهند خبر	همی کمال ز ترکان همی دهند نشان
بلند رخ سمنی دلگشای در مجلس	بتاخ سمنی جان ربای در میدان
جمال جمله بدید امد از کلاه و کمر	جمال جمله بدید امد از کمند و کمان
یکی بغمزه جادو همی رباید دل	یکی بخنجر هندی همی رباید جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست	چه مهر در حمل و مشتری در سرطان
همی نون شمرند از هنر سوار و دلیر	همی سبیل شکنند از ظفر سپاه گذار
دی و تموز در ان همگنان اثر نکند	مگر فریشتگانند لشکر توران
کمر ببان کنند و بموی هم چو کمر	دهان ببان نخیال و بچشم هم چو دهان
گشادن سخن و بستن کمر هم را	خرد هد ز دهان و نشان دهد ز میان

بهر خدمت ترکان بقای اسلامست — بقای دولت ترکان بدولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق — که شهریار زمین است و پادشاه جهان
معز دولت باقی جمال دودهٔ سلجوق — پناه خلق و خداوند خانهٔ خاقان
جوان و پیر بشاه جوان همی نازند — که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان
برای یاد همی تخت را کند عاجل — به تیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود از او بخشش — ز خسروان همه طاعت بود از او فرمان
چه تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال — چه تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا بباید و در تیغ او شود گوهر — قدر بباید و در تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای تو ملک آراسته است دولت تو — در آن سرای خرد گستریده شادروان
حسود تو چه چراغست و تو چه خورشیدی — ببین حدیث دلیلست حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی — چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود بگرد و بخار — در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست — تو آفتاب ماوکی و سایهٔ یزدان
دو گوهر است ترا در میان جام و حسام — نشاط پرور و دشمن بکش بدین بدان
سماع اسعد جنگی بخواه و باده بنوش — ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش — مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

١٦٢

چون بهشتست این همایون بزم سلطان جهان — خبذا بزم همایون چون بهشت جاودان

ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر — خازنانش ماه آتش ناوک و آهن کمان
نو بهار است این شکفته در میان بوستان — بوستان است این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان تاب داده یاقوت زر — چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را بینم سه چیز — طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می برکف نهاد اندر بهشت — تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که او — تیغ کشوردار دارد با دل کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب — وانکه بختش را همی خدمت کند دور آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر — تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نبیند از سبک — حلم او مر خاک را هرگز نپندارد گران
آفرین شه بیفزاید همی دین و خرد — فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد — وانکه سر بر خط نهاد از جان کند تن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا — دست او مانند این و تیغ او مانند آن
گو فریدون کو بیا تیغ ملکشه را ببین — تا ببیند لخت خورده الماس را بر پرنیان
مار کرداری که چون دشمن ببیند پیکرش — هم چو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
آنچنان نیکی که در عدل و جهانداری تراست — بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان

روز فخر آلب ارسلان را فخر باشد بر ملوک / زانکه آمد چون تو شاه از گوهر آلب ارسلان
بی بزرگی کس ملک و نیکی نیابد بر مجاز / بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر / ملک و دولت را خدایگانی و هم صاحبقران
شهریارا تا نمودی شادکامی روز وصل / شد جهانی سر بسر زین شادکامی شادمان
چون تو خورشیدی و یاقوت روان پرورد تست / دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین شادی بیفزایند سر / خسروان اکنون ازین دولت بیفروزند جان
کرد همی دستوری و فرمان سپاه خویش را / هر یک از شادی درین مجلس برافشانند روان
تا نخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار / تا که شاخ ارغوان بر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست / زانکه باشد دشمن رخسار او چون ارغوان

تا که جان دارد نخواهد مجلس بزم ترا / بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

عید است بس مبارک عیشت بدو همایون / بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعت او هر روز بندگان را / عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دوران / وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان / هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله / که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
افزود دانش او بر دانش سکندر / بگذشت بخشش او بر بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد گیتی / با تیغ او نماند بند و طلسم و افسون
در دولتش چگویم کز وصف هست بیرون / در همتش چگویم کز وهم هست بیرون
بحر است دست رادش بحری که دست او در / ابر است تیغ تیزش ابری که قطره او خون
از زلزله نهیبش نیلوفر است نعش / نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق / ای بادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملک به تست قائم همچون عرض بجوهر / دولت به تست باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت / تنگت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشت عید فرخ با ماه دی موافق / در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
شاها بدین دو آتش بفزای شادکامی / در عکس هر دو آتش بفروز دیگ هامون
دایم شبانه باشد گوشت سماع مطرب / دایم گرفته باشد دستت شراب گلگون

در جشن این سماطت چون جشن این مبارک / بر ماه نو نشاطت چون ماه نو دو افزون

تا فر نوبهار بیاراست بوستان / باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
هر گنج برگشاد و سر نافه برگشود / یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
از سیم خام لعل بدخشی نهاد گرد / بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
مر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن / مر کوه را ز لاله بیفکند طیلسان
بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ / در بلبلان بباغ فرستاد کاروان

قمری کنون همی دهد از ارغوان خبر | طوطی کنون همی دهد از باد بد نشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم | بلبل بلاله زار و چکاوک بگلستان
گیتی جوان شده است بجوید زان جوانیی | باید همی جوانه چه گیتی بود جوان
پرورد آفتاب گل و باده را بمهر | گاه است باده خوردن و گاه است گلفشان
بشکفت صد هزار گل از فر دولت خدای | تا گلفشان کند ببزم خدایگان
دنیای ملک شاهی و شاه ملک نژاد | سلطان کامکار ملکشاه کامران
جودش قضا شده است و سپهرش مکین | عدلش هوا شده است و سپهرش مکان
شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش | گوئی یکی دقیقه نکرده بر آسمان
اورا پرست تا بودت نازبی منا | اورا ستای تا بودت سود بی زیان
گوید همی خدای که خوشنودم از ملک | کو داده مر پدر را خوشنودی روان
امروز شاه هفت زمین کردمش بدین | فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان
ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست | فرمان ده زمینی و دارنده زمان
تا داد خلق دادی و برداشتی ستم | پیدا کرد جود تو بر گنج شایگان
گوئی اجل گشاده کند دیدگان چو تیر | هر جا که تیر چهره نهادی تو بر کمان
هر دشمنی که تیغ تو بیند برون ز رزم | مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و فر جهان داری از هنر | بس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر تیغ و نگین تخت | هر شش خدای کرد بتو جاودان ضمان

ازکی

هر کس که تو مدحت و ثنا سد خدایرا | داند بیقین که ملکت تست جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند | وز شادمانی تو سپاه تو شادمان
می گوهر روان و تو مانند آفتاب | پرورد آفتاب سزد گوهر روان
هر چند طبع می بود آورد نشاط | بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو هست کان و تو خورشید می گهر | خورشید زیب و گوهر دهد بکان
تا عالمست خسرو عالم تو باد و باد | ملک تو بیکرانه و عمر تو بیکران
رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای | جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان

در خدمت تو دولت باقی وفا نما
در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لالهستان همی بینم شکفته عارض جانان | بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالهستان
بنفشه بنت آن زلفین و لاله بنت آن عارض | یکی تو داست در ظلمت یکی که راست در ایمان
عجب دودی که زو باشد همی در جانها آتش | عجب ابری کزو باشد همی در چشمها باران
بسان گوی کردم دل که گوی از دل بود بر جود | ز سنبل زلف چون چوگان چو گوی چون [illegible] میدان
رخ و زلفینش گوئی زکات و داست و داد عنبر | لب و دندان او گوئی ز یاقوت و ز مرجان
غم عطا دادر جوهری هر دم بیفزاید | ز شرم آن رخ و زلف و ز شرم آن لب و دندان
خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان پیدا | دلی دارد چه سنگ سخت زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط مشکین چه موئی گشته ام لاغر | ز جور آن دل سنگین چه مائی گشته ام بیجان

به پیروزی و بهروزی بود جود از تیغ / کسی کو جان دل بندد بزرق و عشوه مان

هر کس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد / که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معز دین پیغمبر ملک شاه بلند اختر / خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

چه از دولت جهان داری که از شمشیر و فرمانش / نه پیچد کس سر از طاعت نیابد کس دل از ایمان

بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا / که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه در بخت بی راحت / ز کین او مخالف را همه در راست بیدرمان

جهان او را همی گوید ز من بخشش ز تو کوشش / سپهر او را همی گوید ز تو طاعت ز من فرمان

اگر شکر فراوان گفت پیغمبر که مولودش / بدید آمد در ایام شه عادل چه نوشروان

کنون این شکر یزدان را بود بر بندگان واجب / که شاهی چون ملک سلطان بدید آورد در گیهان

ز عفوش در جهان نعمت ز عدلش بر جهان منت / ز جودش بر ولی قسمت ز تیغش بر عدو طوفان

خداوندا جهان دارا بزیر سایه عدلت / جهان آباد و خرم گشت هم چون روضه رضوان

کف راد تو پیش آمد بقای خلق را حجت / سر تیغ تو پیش آمد صلاح ملک را برهان

گروهی کز هوا بودند با دارین وقت برگردن / کشنده رشته طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و شورش کشنده بیدل و دانش / همه در حیله و تلبیس کشنده بی سر و سامان

هنرمندان و هوشیاران در این معنی که گفتند / که دشوار است در قدرت بحیله و دردن ایشان

چنان قدرت نمودی تو که اندر مدت اندک / شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان

ملک هم تو نعمت داد و هر کز هان محنت / قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمنا خذلان

شده است از پادشا امسال کز پیکر برانجم / همه اسباب دیگر گون همه احوال دیگرسان

سر باطل فرو برده بنای حق برآورده / حصار دشمنان ویران حصار دولت آبادان

تو آسوده ز سعد مشتری از ملک و دولت / مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان

خلاف و کین تو شاهان شکارانند هر وحشی / شکاری کز شکفتنها در او مردم شود حیران

بود دام و دد صحرا به هر ماهی شکار این / بود جان و تن دشمن به هر سالی شکار آن

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندر و خسرو / دلت شاد و تنت شاکر سرت سبز و لبت خندان

نسیم جود تو هم چون دم عیسی بن مریم / جمال عدل تو هم چون کف موسی بن عمران

به هر راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت / به هر کاری که بشتابی معین و یاورت یزدان

معین دین یزدانست سلطان
عزیز از نام او شد دین یزدان

شهنشاه مبارک چون سکندر / جهان داری همایون چون سلیمان

نگه کن دولت و فرمان او را / که دولت هست با فرمانش پیمان

در این فرمان نه بینم هیچ تقصیر / بدین دولت نه بینم هیچ نقصان

نکرد چرخ گردون جز بکامش / خدایا چشم بد زو دور گردان

ابا بخشنده کف شاه سخا ورز / ابا فرخنده پی شاه سخندان

بهاران تا جلادی روز مجلس / جهان کام کاری روز میدان

قضا تیر تو شد بر قوس دولت / قدر گوی تو شد در خم چوگان

کف تو چون دم عیسی مریم / دل تو چون کف موسی عمران

به بوی پنجه شیران شمشیر / بدوزی دیده دشمن به پیکان

بعالم چون تو سلطانی نبوده است / ز نسل گوهر سلجوق و خاقان

سپاه تو همه میرند و شاهند / همی برود سپاه اندر سپاهان

ز میران کوشش آمد وز تو بخشش / ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان

عماد الدوله از تو شاد است / فزود از طلعت تو شادی خان

سپه دادی که سازد میهمانی / چه تو باشد سزای چون تو سلطان

چنین مهمان و مهمانی که دیده است / زهی مهمانی اندر خورد مهمان

رهی گر شرح مهمانی بگوید / یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان و آفت / کمالت را مبادا هیچ نقصان

جمالت را مبادا هیچ آفت / همیشه تا بود دشوار و آسان

همیشه نامه شاهنشهی را / ملکشاه محمد باد عنوان

ان غالیه گون زلف بران عارض گلگون
شبرنگ درآویخته از عاج و طبرخون

وان خط سیه مورچگانند چه بینی / شبرنگ درآویخته از عاج و طبرخون

ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق / وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون

نخلیست ترا ساخته از سیم و بران نخل / از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون

داری بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ / وان لؤلؤ بیجاده دل یکسر شده مفتون

گویی که دو زلف تو دو نونند ز عنبر / خال تو چه از غالیه نقطه زده بر نون

ماهی تو بدیدار و منم در غم تو زار / چون ماهی در خشک چه در ماهی ذی النون

زینسان که منم در طلب دیدن ایدوست / هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بی تو دل من هست چه کانون بر آتش / وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون

ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق / کز وسوسه عشق تو بود اختر وارون

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه / کز مدح شهنشاه بود طایر میمون

روزی ده آفاق که روزی همه آفاق / گشتست بدیدار و همایونش همایون

کیوان شده زیر قدم همت او پست / گردون شده زیر علم همت او دون

از هیبت او دیده خصمان شده پر دود / وز خنجر او خانه خاقان شده پرخون

گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب / ماه علمش تافته بر دجله و جیحون

ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا / وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون

دارنده دهری و نه گردش افلاک / روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون

شاد است به پیروزی تو جان سکندر / زنده است به بهروزی تو نام فریدون

با عزم تو ناچیز بود بلبل دستان / با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون

اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا / واندر بر حزم تو چه بادیه چه هامون

ایزد بتو داده است همه ملک جهان را / سلطان جهان را و جهانبان توی اکنون

هر روز ترا نامهٔ فتحست دگر سان
هر روز ترا مژده ملکست دگرگون

اعدات چه تا دون همه در ذل افکند
تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون

کار تو در اقبال وسیله است بجائی
کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون

جاوید شها عمر تو در خط بقا باد
در خط بقا باد بداندیش تو بیرون

تا عارض گلبرگ بود سیم بران را
بر دست تو بادا قدح باده گلگون

در دولت و پیروزی و اقبال همی باد
ملک و سپه و گنج تو هر روز در افزون

جاودان باد دولت سلطان
دل او شاد باد و بخت جوان

رای و بال و همتش عالی
تیغ او تیز ملکش آبادان

کرده با بخت تو قضا بیعت
کرده با قدر تو قدر پیمان

دست او روز رزم گوهر بار
تیغ او روز رزم خون افشان

هر ندیمش بفر آصف بدن
هر غلامش بعدل نوشروان

روز بزم است و روز کار نشاط
درمه ابان

در چنین روز شاد باشد دل
در چنین روز تازه گردد جان

ساقیا رطل باده پر پیمای
مطربا دست بر سوی دستان

ای بزرگان عصر نوش کنید
بادشاهنشه زمین و زمان

می روشن بیاد طلعت شاه
قوة خاطر است و قوة روان

بشهر

پادشاهی که هست گیتی بخش
شهریاری که هست شهرستان

از جهان کوشش و از او بخشش
در فلک طاعت و از او فرمان

میزبانان و میهمانانرا
پیش از این دیده اند خلق جهان

میزبانی که دید چون سرهند
میهمانی که دید چون سلطان

شاد باش ای بخدایگان بزرگ دل
حکم تو بر بزرگ و خورد روان

همچنین باده نوش و خرم زی
مجلس آرای و کام خویش بران

تا بپاید فلک تو نیز بپای
تا بماند جهان تو نیز بمان

چون چراغی بر در خانت توصیفات آن
زین تماشای هست روشن چون چراغی نور خان

معجز است آن خانه را چون سلیمان را نگین
یا چه موسی و محمد را عصای خیزران

ای درخشان اختر رخشنده بر جود دول
ای درخشان مشتری بخشنده بر پیر و جوان

دودمان تو فخر و جمال عالمند
وز هنرمندی تویی فخر و جمال دودمان

خاندان از تست پاینده که صدر کاملی
صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان

هرکه در جهان چون او کند هنگام درس
مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان

از لطافت گرچه دانند همی مانند عقل
از صفایت گرچه خوانند همی مانند جان

من ترا افضل شمر بر عقل و جان از بهر آنک
عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان

هر فقیهی کو مقیم مسجد است و مدرسه
هر امامی کو سرای منبر است و طیلسان

وان ز حرمت در پناه تست با طیب حان
وین ز حشمت بر بساط تست با طی لسان

کر نکوخواه و بداندیش تو زو بی بکند زند
بر مثال زعفران و برد رخت ارغوان

عکس دو نمان کند در حال رنگ روی این
زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران

امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا
شمس را در روشنائی کس نکرده امتحان

شادمان باشی ز خواهنده چو اید پیش تو
هم چو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان

زانکه دانی فرض حق مادحان بر تو نشر
نیستی راضی که مادح مدح کوید رایکان

از هوای خدمت تو و ز هوای مدح تو
هست ابر خاطر من در فشان فی کل شان

از پی نعت سزا باشد که ایم سوی تو
کر نی کوهر سوی دریا شود بازارکان

هر کجا ذکر تو شکر تو کویم پیش خلق
رای تو شکفته کر باشد

اذکروا الی اشکروا لی کفت در قران خدای
کرچه مستغنی است او از ذکر این و شکر ان

تا که هر سالی خلایق را دو عید اید همی
در زمستان و تموز و در بهار و در خزان

بر تو میمون و مبارک باد در سالی خجسته
روز عید و موسم نوروز و جشن مهرکان

باد باقی منت انعام تو بر هر مکین
باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان

کردکار شهریار دوز کان
از تو راضی هر بهادی بر تو دایم مهربان

کردکار دنکار ساز دو شهریار شکرکو
اسمان مهر جوی روزکار مدح خوان

عدا همی فغان کندان سرو سیمتن
موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند که بوی مشک ز کافور کم شود
کافور من نخواهد با مشک خویشتن

کر چند سال عارض او چون بنفشه بود
در چند کاه عارض او بود چون سمن

اکنون که سنبل از سمن او برون دمید
شکفته اکر بنفشه من شد چه نسترن

کردست دور کار دهن از دو زلف او
در دیت منزل او دو در روی من شکن

این طرفه تر که ایشد دلم را بدست هجر
سرخی ز لب همی دهد و تنکی از دهن

بالای او چه نادرون و سرو شد بلند
تا کرد مشرف دیده و دل بیشه و چمن

من عاشقی نمودم و او ساحری نمود
تا کرد ماه را فلک از سرو تا دون

انکس که یافت است و خریدست چند بار
باد عقیق در یمن و مشک در ختن

نه در ختن چه زلف تو مشک یافت است
نه چون لبش عقیق خریدست در یمن

زان عنبرین دو زلف رسن دارد نافت
کز سیم ساخته است یکی چاه در ذقن

تا چون دلم بدان چه سیمین در او فتد
دل برکشم ز چاه بدان عنبرین رسن

کردم بعشق تا دل و جان داشتم نشاط
امروز چون کم کرد بلا دم نه دل نه تن

پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست
نپسندد این طریق ز من سپید من

پشت شریعت و شرف دین مصطفی
مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن

بوطاهر مطهر مجد دم دو رکاد
سعد علی عیسی خورشید انجمن

دریا و ابر خوان تمثال ز بهر انکه هست
موجش هر مکان و سر شکش هر وطن

معنی طلب نه صورت دیوار کر شخص او
دریا و ابر زیر دراعت و پیرهن

از پای او عبیر شود گرد بر بساط   وز دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوشست که از بوی او کند   بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش   شکر حقیقی کرد وان نیست زرق و فن
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز   دارد ز شکر نعمت او در لبان لبن
باشد که از فضایل و فضل دگر از   اری بفلد دگر ز خواص بود سخن
کو در جهان بجود و مروت مثل شد   نعمان و معن زایده و سیف ذوالیزن
هر سه کنند خدمت او گر خدای عز   ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن شود ایمن هر مقام   هر چند در زمانه بود گونه گون فتن
زیرا که او لطیف و خلق فرشته است   ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین و خارش کند گذر   از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که بر درخت خلافش تند صفیر   افتد بمحنت قفس و دام و باب زن
گرچه بصورتست سخن با سخن یکی   هست از سخن تفاوت بسیار تا سخن
دین را بس این دلیل که شد پیرهای او   در پیش پیرهای سخن خلق را سخن
ای مکرمی که دست تو ابر یست مشکبار   ای مفضلی که طبع تو بحر یست موج زن
ای رسم تو مهذب ای لفظ تو بدیع   ای خلق تو مطیب وای خلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالیست از حزین   دلها باهتمام تو صافیست از حزن
از دولتست کشت امید ترا نبات   وز نصرتست تیغ مراد ترا سفن

آن کشت هست تازه همه ساله بی مطر   وان تیغ هست تیز همه ساله بی مسن
از غایت کرم که ترا هست در سرشت   بر حاسدان خویش همی نیکی بری تو ظن
داری روا اگر ز تو یابند حاسدان   در زندگی هزینه و در مردگی کفن
با دعقیدت تو در اقلیم روم و هند   گر بر جهد بخاطر رهبان و برهمن
آن سوی حق شتابد و بر تابد از صلیب   وین سوی دین گراید و بر تابد از وثن
دادم شگفت تا قلم تو چگونه شد   بی‌روح با تحرک و بی عقل با فطن
هست ابکمی بدیع که بیند همی جهان   هست ابکمی عجیب که گوید همی سخن
در دخل و خرج راهنمایست و معتمد   در حل و عقد راهنمایست و مؤتمن
دنیا تراست تخت وی از صورت پری   والا تراست قد دوی از پیکر پرن
در تاختن همی چه شب و روز خوانمش   از بس که او برد شب و روز تاختن
وز اتفاق تاختن او بروز و شب   یا روز روشنست شب تیره مفتتن
ای در جهان یگانه بآزادگی وجود   دادم دل یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام   کاسد شده است گوهر غواص در کوه
مدح تو گوهرست نه از جنس این گهر   کاندر خزانه ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند هر شمن که او   باشد بعشق و مهر بت خویش مفتتن
اندر سجود باد فلک پیش تخت تو   چونانک در سجود بود پیش بت شمن
بادند راضی از تو بدنیا و آخرت   شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن

در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین	در آخرت محمّد و زهرا و بوالحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان	و اعدای تو ز طالع منحوس ممتحن
با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید	وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان
بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان

چه باک از آنکه جهان گر جوان و گر پیر است	همیشه بخت جوانست و شه چه بخت جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر ملکی	که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون	ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
ثنا و خدمت او واجب است زین معنی	قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت	همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان
مباد زان عرب چون عجم شده است آمال	ز غیبت ملک ملک بخش ملک ستان
ز خسروان عجم کوشش است و زاد بخشش	ز سروران عرب طاعت و زاو فرمان
دو گوشه دارد گیهان ز مشرق و مغرب	نبرد هیچکس از خلق روزگار گمان
که شاه گیهان با صد هزار عالم جلد	علم زند به دو مهر دو گوشه گیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم	نشسته اند بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شه مظفّر	بروم در ز نهیبش خروش هست و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم	ره گریز و هزیمت با شکار و نهاذ

همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک	همه شکسته دل و تیره چشم و خسته روان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار	ز حد شام بتازد بحد روم عنان
اگر بمغرب دارا ز فتح شاه بود خبر	کنون بمغرب دارا ز تیغ شاه هست نشان
دو سال دایم همی پیکرش ز جانب شرق	ز هیبتش نه امل ماند خلق را نه امان
بترک تا دل فغفور گشت خون آلود	بهند دیده جیپال گشت خون افشان
هزار غلغله و ولوله در افتاده است	ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود تأثیر	شهی که دولت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان	محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز مریخ دید شمشیرت	ز شرق و غرب رسیده است گرد بر کیوان
سپهر پر خطر از هیبتت در صحرا	ستاره بر حذر از گوی دست در میدان
سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند	تو فتح بد دولت و تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ او برابر خصم	فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو	ز بیم تو بجهان اندرون شده است نهان
زیاد نیش بملک اندرون همی باشد	باد روزی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویشتن گران بارست	مثل زنند که خوی بد است بار گران
خدایگانا بر خور ز عمر و دولت خویش	بصد هزار فسون و بصد هزار فغان
ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی	ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و هیبت تو ابحر و زمان
کشید دشمنان تو جهان آمد دو نیمان

رخ همه قلم شد در فوق همه قدم
روی همه قفا شد و سود همه زیان

بر پایشان چو کنده تو لاد شد دکاب
بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان

شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدکر
آن بدسکال این شد و این بدسکال آن

که کویدان که شعله تیغ آمد الحذر
که کویدان که نامه عقل آمد الامان

زین سان در زین نهاده کویند سر بتیر
آسوده در ولایت و آشفته در جهان

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت
تا بو مراد خویش بود مرد کامران

یعقوب را چه زین همه عدت یکی نبود
بیهوده قصد ملک چرا کرد رایکان

از بیش لاف زد که منم مرد کارزار
چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان

بس کس که کاه حمله چو میشی بود ضعیف
هرچند کاه لاف چو شیری بود زیان

بکریخت زین ولایت و شد باز جای خویش
چون یافت از علامت منجوق تو نشان

آری چه یا مك خلخل باز ایلا زهوا
دراج زود باز کریزد از آشیان

کاشان و آوزکند و سمرقند پیش ازین
بوده است کنج خانه چندین تکین و خان

بی آنکه در نبرد فرو زنده شد حسام
بی آنکه در مصاف ده و فتنه شد سنان

بکشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد
کر مهر کوتوال بود ماه پاسبان

از آذوکند تا بعرب لشکر خصم
بستی میان و فتنه برون کردی از میان

هر کز که یافته است چنین طالعی قوی
هر کز که داشته است چنین دولتی جوان

از معتصم کذشته کرا بود جز ترا
این ملک و این خزانه و این لشکر کران

از ترک و دیلم و عرب و روم عالی
جز تو نیاورد کند که اورد از اصفهان

جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد
جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان

اخبار و قصه تو ز بس کونه کون شکفت
منسوخ کرد قصه و اخبار داستان

انچه از تو دیده ایم و بخواهیم دید
نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان

از دولت تو هرچه کمان بود شد یقین
وز دشمن تو هرچه یقین بود شد کمان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری
از روم تا بهند و زچین تا بقیروان

تو ایدری و از فزع جنکیان لشکر
در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان

سیماب شد تن چکلی از هیبت سر
صبطاب شد دل ختنی از هیبت جان

تبل است و زعفران حسد تو که حاسد
در دیده تبل دارد و در چهره زعفران

خون در دل از هیبت تو چون لاله بحسرد
واخر شود ز بیم تو معنزانه داستان

همواره آسمان و زمین تابع تو اند
تا باد تو خدای زمین است و آسمان

ای شاه کامروایش باید بساز و بس
کابوز چنانکه باید سازد همی چنان

نوشا کری ز خالق و خلق از نوشاکرند
نوشاد مان ز دولت و ملک از نوشادمان

دود اکه باز کردی زاید و سوی عراق
بایند کان براق سعادت بزیر ران

دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام
دولت نکاه دار و سعادت نکاه بان

دو کاشغر ز حضرت تو شحنه عمید … وتندرخش ز دست تو والی و مرزبان
از فر تو وسیله سعادت بهر وطن … وز فتح تو وسیله سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنج سقر … آسوده دوستان تو در روضه جنان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران … وز باغ بساط دی برچید چه عیاران

بشکفت بساط نو شرط است نگار نو … ما را و دباد نو بر دامن کوهساران
خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم … دلها همه خرم شد خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا … بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل … گلها از بوی گل چون کلبه عطاران
بر طالع فرخنده باغ ار نگهرا کنده … وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران
خوبان بدل بازان بر طالع خود نازان … با غمزه چه غمازان با طره چه طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن … ما برگل و بر سوسن تکیه زده یاران
اقبال ندیم ما افروخته دیم ما … بدخواه ز بیم ما دلخسته چه بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی … وز بخت بازادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور … شاهی که سند یکسر جبادی جباران

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین … وز هنرهای تو خوشنود ایزد جان آفرین

گرچه هست آسمان را اختران نوربخش … رشک باشد بر زمینش تا تو هستی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی … راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسخه از لوح محفوظ است گویی خاطرت … کاندر او بینی و دانی بود پنهان در یقین
زین قبل شاید که خوانند حکیمان جهان … شهریار دنیا دان و پادشاه دوربین
نور تو تابنده بود از پیشگه دم ازل … دوربان تو داوفا دادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم از طین است و من … زانکه دانستی چرا سجده کند در پیش طین
در جهان دادی تو دادی باز همی تیغ تیز … گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
بر سر تیغ تو در چشم اهواند شعرها … شاعران گفتند معنیها چون در ثمین
زان شرف کو بود پیکانت همی دوزد دو … تیرها دندان اهوان بر چشم و گوران بر سرین
بانگ کوهست و چون باد است فرخ مرکبت … کوه تن دیدی که باشد باد تک در زیر زین
نعل او در کوه و دشت افشاند که گاه … زان نبارد در بدن آتش دیده شیر عرین
شکر گوی عفو و روزی خواره جود تواند … هرچه اند دولت خاقان و تکین
هر یکی را دیده جود بند کان و چاکران … پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته … شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین
از پدر یکتاشته در ملک گیتی داشتن … حجت این هست نزدیک خردمندان مبین
بود ملک از جیحون تا نواب ملکت … از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
از دو بابت همی بغداد با چون تو شاه … روزگار معتصم باد و زکار مستعین

عز ایمان در بقای تست و عز مؤمنان
زان لوای نو فرستادت امیر المؤمنین

زان قبل نام و خطابت در لوا فرمود نقش
تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین

آن ترا داد و یمین و یمن بارد جاودان
بر یمین این خلیفه کو ترا داد و یمین

تا بیاراید بفر و دین فرخ باغ و راغ
از گل و از لاله وارد سوسن و از یاسمین

عاشقان سازند با خوبان بهر جایی قرار
بلبلان با صلصلان کردند هر جایی قرین

باد تخت تو سپهر و نوبران شمس منیر
باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین

در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند
در ظفر پرواز کرده نزد تو روح الامین

از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی
پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

خدایا دور کن چشم بدان زان دولت میمون
وزین شاه مبارک رای ملک آرای دور افزون

شه شرقی ارسلان ادعوا که هست اندر جهان زو دارای
به مهر و کی چه اسکندر به مهر و کی چه افریدون

هر ماهی که نو گردد ز ضبط او ز هفت اختر
یکی ملکت بگیر ستان یکی فتحت دیگرگون

خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر
شگفتیها ز بادت رفت ازین مغنی کن اکنون

ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری
بقهر و غارت گردنکشان مفسد ملعون

زدوده تیغها اندر کف ایشان چه نیلوفر
شد نیلوفر از خون بداندیشان چه آذرگون

زمین از عکس خنجرشان شد مانند سجاده
هوا از زلف مطرشان شد مانند بوقلمون

غو و نعره ایشان به سوی مه شد از ماهی
تبه شد بد سگالان را طلسم و تنبل و افسون

یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در هامون
یکی شد خسته و بالا یکی شد بسته در وادی

یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم
یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنایی خون

یکی را باد در حنجر ز تلخی گشته چون حنظل
یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون

برفتند از میان چند کس اسپه چیران
بجستند از میان ایشان چنانکن بیچاره و محزون

چنان رفتند کز عبرت بر ایشان طعنه زد گیتی
چنان جستند کز محنت بر ایشان خنده زد گردون

زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران
مدار دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیران را بکرد از زبونان خسته جان بین
امیران را بکرد او اسیران کرده خار و دون

سپاهش در خراسانست و سهمش در دل جلی
رکابش در نشابور است و بیمش بر لب جیحون

تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان
بسان دعوت موسی بر هامان و بر قارون

یکی را تیغ او در آب با هامان کند همبر
یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه دور کار خسرو و مغرب چنین خواهم
سعادت راشد تا دیر و دولت راشد قانون

خدایش ناصر و رهبر سپهرش چاکر و بنده
حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در حفظ فرمان تو غیر از طالع فرخ
عدو در بند و زندانش دل از اختر واژون

ما دو با یکدیگر اقبال دارد بوستان
هر کرا اقبال باید می خورد با دوستان

می خواند بوستان با دوستان هنگام گل
خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان

ارغوان و گل همی از پرده بنماید رخی
تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان

از گل و مل دستها خالی نباید داشتن / جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن

برگ گل بر شاخ گل گوئی برون آورد مار / گوهر کوه بدخش از کوه هر کوه نشان

خوشه خوشه لؤلؤ یاقوت را ماند همی / دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان

شد دل طاوس شاد از سنبل از بهر آنک / زعفران رنگ و شادی را دلیل در زعفران

گر نه باد از مشک را بر آدر دو خوان گسترند / باد چون شد مشکبار و ابر چون شد درفشان

گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش / ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان

بوستان اکنون چه بزم خسروانی را سزا / وندرو بلبل غزل خوان و قمری مدح خوان

بانگ مرغ اکنون همی ما را دارد بزد بدل / بوی باغ اکنون همی ما را برآمیزد بجان

ما در بوی بوستان و باده و باد بهار / ما در بوی دوستان سبزه و آب روان

همچنان با ما دم با ما جهان سازنده ام / شرط باشد گر جوان سازنده باشد با جوان

مهر کرد این باغ را از مهربانی کرد تو / نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان

تازه باید روی ما در مهر کوی خجسته مهر / تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان

داور و دارنده ایران و دارای عجم / ارسلان رغوا پناه گوهر الب ارسلان

شهریار شهر بند و داور کشور کشای / پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

آن جهاندار که از تیغش همی گردد بعین / آن شگفتیها که مردم را نباید در گمان

فضل باید بر زبان چون رای او بندد بصیر / فخر دارد بر بصر چون مدح او گوید زبان

از اجل بود امان آنرا که باشد زو نصیب / وز فلک بود نهیب آن را که او باید امان

گو ببالد بهر کینش ساعتی اندازه گیر / هر که خواهد تا ببیند مایه سود و زیان

تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد / قامت چون تیر اعدا خسته گردد چون کمان

از سنوت چون کشد اندر دهان اژدها / چوب موسی صد هزاران ساحری در یکزمان

بی سبوه تیغ او چون اژدها شد روز رزم / صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان

موجب فتحست هر سالی رکاب فرخش / فتح پیش آید بسال چون شد رکاب او گران

حجت و برهان این در سال ماضی دیده / باش تا در سال مستقبل ببینی زان

باش تا سازد ز بهر او امیر المومنین / جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران

باش تا غزنه دبونه گردد در ظفر / کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان

بس بود دیلم را و چندین سعادت نژاد / بس بود کفتار او چندین بشادی در اوان

خسرو امروز را با آفتاب از بهر تو / معنی دفتر است بر فتح و ظفر در آسمان

آن یکی بر فتح تو دارد بادج اندر وطن / وان دگر بر نصرت تو دو شرف دارد مکان

گر بر آن نیست بوده است اتفاق بس جوا / خانه آن جای این شد خانه این جای آن

گر توان کردن ترا با رستم دستان قیاس / ور چه رستم بود در گیتی نبرده داستان

بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه / هست در لشکر چه رستم مرترا صد پهلوان

در خط توران رستم سیستان بود و هری / تو برستم داده ابیل هری و سیستان

مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند / بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان

هر یکی را بود رسم دیگر و کار دیگر / نامه ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان

کرد چندین فتح گوناگون بشمشیر و سنان ـ تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو نبود سال
در هنر پیشی تو از ایشان در زمان بودند بیش ـ هست پیشی در هنر زان به که پیشی در زمان
شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو ـ کار تو دور است و دور از خلق کی ماند نهان
آنکه دور است از تو کردی گوش او را پر خبر ـ وانکه نزدیک است کردی چشم او را پر عیان
عالمی اکنون غریق منت و شکر تواند ـ تو غریق منت و شکر خدای غیب دان
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار ـ نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا کر از باد بهاری بشکفد شاخ سمن ـ تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار ـ بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو ـ زهره بر خطش گواه و مشتری او را ضمان
لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بیقیاس ـ دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران
جشن تو روز مبارک بخت فیروزت دلیل ـ مجلس تو بزم خسرو هم چنین تا جاودان

پیش تو بنده معزی خواند شعر تهنیت
هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

ق

ز نوباد فرودین جهان چون خلد رضوان شد ـ همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
توانگر گشت و خوش طبع و جوان از عدل فروردین ـ اگر در دی ناخوش طبع پیرا دخو نادان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان ـ اگر در ماه تشرین از حلی و از حلل عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی ـ چه از گل گل بیابانها مد گلستان چو گلستان شد

مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را ـ که بر کش حله مینا رنگ و بارش حله مرجان شد
مگر رشک پروین را و نسرین را ز یک گوهر ـ که این بر خاک پیدا گشت و این بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری ـ که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد

همایون جشن پیغمبر شعار و ملت یزدان
مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان

خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین ـ شهنشه بر کیارق بوالمظفر سایه یزدان
جوان بخت و جهاندار[ی] که پیش نامه و نامش ـ جهان داران زمین بوسند چه در ایوان در بودان
ز افریدون و نوشروان چه گویم مر که بگذشت او ـ بملک اندر فریدون و بعدل اندر نوشروان
بحکم او جهان خاضع بعدل او جهان آمن ـ بحکم او جهان ساکن بعدل او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر ـ امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او درخور چه در سرما چه در گرما ـ هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
خدای عرش فرموده است سپاه او را که گردون را ـ که هر روزی دهد او را یکی اقبال دیگرگون
چه خود شد جهان افروز هست اقبال او شیدا ـ که داند کرد خود شد جهان افروز را پنهان
بفر و کامرانی کرده با او آسمان بیعت ـ بعمر جاودانی بسته با او مشتری پیمان
ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله ـ گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر ـ همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
گر او رنجی بود در تن رضای او دهد راحت ـ گر او دردی بود در دل سخای او کند درمان

ببین دیدار او کز دهر بنیاد ها شادی / ببین گفتار او کز دهر دشوار ها آسان
خرد خواند مدیح او چه گیرد جام در مجلس / فلک سوزد سپند او چه بازد گوی در میدان
چه بخشاید ببخشش کف ز دین خواری بگریند / چه بسپارد برامش دل ز دین شادی بخندد جان
چه ساز بزم او سازند گردد عالمی روشن / چه کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
بلا و صاعقه است از بیم تیغ او بقسطنطین / خروش و ولوله است از خوش جیش او بترکستان
بقسطنطین چه مطموراست گوئی قصر بوقیصر / بترکستان چه زندانست گوئی خانمان بوخان
چه گویم قصه خصمان و حال بدسگالان تر / که معروفست و مشهوراست حال و قصه ایشان
سر و سامان همی جستند کار ملک را اول / زبیدادی شدند آخر سراسر بی سر و سامان
نه دانستند بیدادی که با سلطان کسی کو شد / که باشد ضحکه گردون و باشد سخره سلطان
چه مالش داد سلطان اهل عصیان را و بیداد ام / که از او داد داند در دل کیست اندیشه عصیان
الا یا دادگر شاهی که اند مشرق و مغرب / کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان
چه نامت بر زبان آرند بشناسند شاهی را / که شاهی چون بکام است و نام تو بر او عنوان
ز اطراف جهان شاهان همی آیند نادیدی / مگر بنشین تو بنشینند بر اطراف شادروان
پس از عدل ملکشاهی تو دیدی خلق عالم را / رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان
ز بهر ملت تازی و نصرت است اینه غازی / کشیده لشکر نصرت بجنگ لشکر خذلان
دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف / بلاد روم خالی کردن از قسیس و رهبان
بیاید کشتن ملعون سگان و دعاتان را / که گرگان تیز کردستند هم چنگال و هم دندان

ببابد مر فرنگان را بریدن پشت با خنجرها / بخنجرهای گوهردار جان او بار خون افشان
بصحرا بر ز سرهای فرنگان کوهها کردی / ز دست و پای ایشان کوهها را ساختی چوگان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنین کردی / که بر عیسی و بر مریم نگوید کس دگر بهتان
خداوندا چه عید آمد بشادی جوی بنشین / امیران و ندیمان را به بزم خویشتن بنشان
شراب عیش تو هست نافع تن و جان را / از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان
شراب سلسبیل از جنت الفردوس بیدادی / همی بردست حور العین فرستد سوی تو رضوان
الا تا باد بیمانی همی خیزد پس از تشرین / الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان
نصیب بود همه ساله مدام و ضم تو زهفت گردون / سعادتهای بی نحس و زیادتهای بی نقصان

بتو افراخته دنیا بتو افروخته همت
بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین / آن رسول راستین این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان / این محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتاب بی همال / این محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین
آن یکی را در هدی مهر نبوت در کتف / وین دگر را در هنر نور سعادت بر جبین
بود شیر حق محمد را امیری کاردان / هست شاه دین محمد را وزیری پیش بین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن / وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه / رونق دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین

تا امیرالمؤمنین را چون تویی باشد قسیم / نصرت و راحت بود قسم امیرالمؤمنین

دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی / آسمان از حلقه بایستی و خورشید از نگین

همت تو کر امل را گوید اندر صلح هان / هیبت تو کر اجل را گوید اندر جنگ هین

بارگاه ملک و دولت را بدین و داد تو / تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

تا که تو عدل و سیاست در جهان گسترده / اصل ملک و قطب دولت پایدار است و قرین

هم تذروان رسته اند از چنگ باز سپید / هم گوزنان جسته اند از پنجه شیر عرین

عالم اندر خواب رفته است و خلایق خفته بر / بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین

ملک چون باغست و عدل تو درو چون باغبان / سروران چون سرو و میدان چون گل و چون یاسمین

دولت پیروز تو عالم افروز تو هست / چون سرشک ابر نوروزی و باد فرودین

ارسلان سلطان جلالت و ملکشاه زنده / وز تو خوش شوند جان هر دو در خلد برین

زیر فرمان تو خواهد شد بفرمان خدای / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

تا نه بس مدت بدولت غزو را بینی میان / تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین

سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی / طعمه خوکان شوند آن خوکخواران لعین

استخوانهای خوکان برد در انطاکیه / زیر پای و دست اسبان سپه گردد طحین

از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات / خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین

کوس فیروزی چنان غرد بصحرای حلب / کاو فتد آواز او در اقصای ماچین

آن ظفر سرمایه دولت بود تا روز حشر / وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین

گر گمان و خبر گفتا دمن تا بس بر دیر / این خبر گردد عیان و این گمان گردد یقین

تا شهور است و سنین از سیر ماه و آفتاب / تا دیار است و بلاد از حکم رب العالمین

زیر فرمان تو باد ایام دیار و هم بلاد / زیر پیمان تو باد ایام شهور و هم سنین

نصرت و تایید باد در عنان و در رکاب / عصمت و توفیق باد در یسار و در یمین

نور عدلت را پناه و مر ترا دولت پناه / تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین

آسمان کرده ندا هر روز بر درگاه تو / کی خداوندان حاجت ادخلوها آمنین

شادند همه خلق بعید و طرب اکنون / بر شاه عجم عید عرب باد همایون

فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق / تاج سر ملت عضد الدوله میمون

سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی / بیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون

تا دید به پیروزی او گوهر سلجوق / چون گوهر عباس به پیروزی مامون

سلطان معظم بهنرمندی او شاد / چون موسی عمران بهنرمندی هارون

با همت او اختر سیاره بود پست / با دولت او گنبد دوار بود دون

سیاره نداند که شمار هنرش چند / ایام نداند که حساب خردش چون

کی بحقیقت خطر او بشناسد / دریا چه شناسد خطر لولو مکنون

یکتن نشناسم نه باحسان تو محتاج / یکدل نشناسم نه بفرمان تو مرهون

عدل و نظر تو سبب امن جهانست / چون باده مطرب سبب شادی محزون

تا با تو جهان راست تر از قد الف شد   قد همه اعدای تو شد راست تر از نون
هر کس که سر از چنبر حکم تو بپیچد   با دل بود از دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل   لابد که بود مدبر و آشفته و مجنون
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران   از سم سمند تو رسد گرد بگردون
آن روز که تو صید کنی بر که و صحرا   وز رایت تو کوه نماید همه هامون
وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر   پستی و بلندی همه خوانی سود از خون
خصم تو بافسانه و افسون کند کار   لیکن بزبانی شود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد   با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران را بدست تو زمانه   بستاست میان تا ز تو آید چه فرمان
گر رای تو آباد کنی از پی تماشا   ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین   جیپال بترسد ز تو بر ساحل جیحون
تو خرم و شادان بنشابور نشسته   سهم تو بد جلد است هیبت تو بجیحون
پس در بتمانه است که ملک ملکان را   آرند بدیوان تو آوازه قانون
خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی   کز زنده شد از معجز او مرده مدفون
ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤ مکنون   وان لؤلؤ با قوت بعنبر شده معجون
ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند   چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان   تا نوبت کانون بود اندر مه کانون

احباب ترا باد رخ از باده چو تشرین   واعدای ترا باد دل از درد چو کانون
از طالع میمون ظفر تو بدم فتح   خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خوشنود   دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید   پیروزی و اقبال تو هر روز در افزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین
سپاه دار جهانست و پهلوان گزین

چو پادشاه چنین باید و سپه سالار   سرای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شناست ملک را وزیر فخر الملک   چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافقست پسر با پدر درین که نه   مساعدست پدر با پدر در تجلد بین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم   چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا سزد مدبر ملک   چه شاه زاده دنیاست و پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک و ملل   پر از درخت بلند و پر از گل و نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور   که هست همت دستور باد فروردین
چو باد صد جهان گشت و باد دولت و بخت   ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان و جان ملکشاه و جان خواجه نظام   کز بنا اند بملک و ملل بعلیین
ز بهر هدیه فرستند باد بهر نثار   بدست رضوان پیرایهای حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند   بحق بود که خدایش همی کند تلقین

جهان تیره و آتش او همی تازد | که تاب بد داشت و تیره و آتشین
خدایگانا هرچه از خدای خواست دلت | بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از تیت پادشاهی ختم | فکند تیغ تو بر روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن | رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
ز بیم خنجر تو ولوله است در توران | ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد | بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
گهی که هست سپاه تو بر روی جیحون | شوند خسته و بسته سپاه خان و تکین
گهی به پیشه مازندران سوار آیت | عصا کند بدست سپه بدان زوبین
سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت | خبر نداشت که او تیغ تو سوزد کین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف | گرفت دامن او باد و کشته شد در چین
بیک زمان سپهش منهزم شد چنانک | هزیمتا ز لب جیحون رسید تا لب چین
مخالفی که بماند از خلاف تو جست | پناه جست ز پیشه از آنکه شیر عرین
ز پهلوان سپاه هست بعاقبت بکو نجم | بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان عدد که بود بر مجره کوکب چند |
شدند عاقبت کار در میانه راه | ستارها بمجره کواکب پروین
چه ده نمود سعادت بر تو ایشان را | رسیده برده ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شدند رهی | همه بمنت احسان تو شدند رهین

خلاف طاعت تو هست اگر قیاس کنند | یکی چه از در برزین یکی چه ماه معین
خرد کجا سزد آن را که او ز جبره سپهر | شود ز ماه معین اندرا در برزین
چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر | چه آنکه هست ز صد سال در بر خاک دفین
به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد | بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدا ز جهان او بد عهد ترا | که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
مگو قرین و همال از فرشته است ترا | کرا دهی نشناسم ترا همال و قرین
چه دید مجلس عالیت شاعر بدیع | بهشت دید بدان چشم روشن بین
ضمیر و خاطر شاعر ز مدح تو گوهر شد | چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ عصمت یزدان | جهانیان را حفظ حصن متین
نظام دین هدی باد و عز دین هدی | ترا و زیر سپهدار تا بیوم الدین

سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا
دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

نرگس ز نشاط ماه فروردین | بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می | تا خوش بکشد بیاد فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پیچید | شد زلف بنفشه پرخم و پرچین
دستی که بزلف او درآویزد | بی مشک بود چو نافهٔ مشک آگین
تا کرد دم صبا گلستان را | از خوشی و خرمی بهشت آیین

گلبن به بهشت در همی نازد — با جامهٔ سبز همچو حورالعین
گر پروین شد بر آسمان پیدا — پروین صفت است در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید — طاوس و عاشقی را کند آیین
از بهر دعا ثنا کند بلبل — بر ناصرالدین و بر معزالدین
سنجر که ز رای دولت آرایش — دین را شرفست و ملک را تزیین
دارالملکی که در صف هیجا — دارد دل و زور صاحب صفین
ایزد چه ولایت خراسان را — آراست بعدل او سنه تعیین
دادند باو سعادت کلی — از برج شرف ستاده جان تمکین
در طالع او همی توان دیدن — کز روم ولایتش بود تا چین
بر مژدهٔ فتح او همی کوشد — بندند و زنند کله و آذین
گردد ز نشاط نامهٔ فتحش — پرگوهر سرخ دست گوهرچین
گر رای کند بآمل و ساری — وز روی هند بکابل و غزنین
از بیم بدست هندو دیلم — بی بیم شود کناره و ذوبین
پس دیر نماند تا هلال عزمش — بر اسب غزای کافرستان زین
در روم کند رکاب سالاریش — زین را ز رکاب در میان خز بین
بل حملهٔ سنجری زند بر هم — بتخانهٔ قیصری بقسطنطین
گر افشین کرد فتنه و بابک — در دولت و ملک قیصر و تکین

در لشکر خویشتن ملک سنجر — دارد دو هزار رستم چون افشین
گو بیژن و گیو در هنر بودندی — چون حاجب او بروم ز بزم و کین
هنگام شکار کی روا گشتی — بیژن که بود چاره گرگین
ای شاد بتو خلیفه و سلطان — در شادی هر دو دشمنان غمگین
از نصرت تو همی بنالد آن — وز دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده ام دلپذیرا — در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی — وان شاعر تیزچشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی — معنیش درست و لفظها شیرین
در شان تو آمده است پنداری — وندر شان حسود ما نفرین
هفتم آیت ز سورهٔ یوسف — پنجم آیت ز سورهٔ یاسین
هر کس که ز کین تو خطر جوید — سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کمیت میمونت — کو تیزتر است ز آذر برزین
کوهست درنگ را چه کوهی هان — بادست شتاب را چه کوهی هین
هر گه که بشیبی آمد از بالا — کوهی به نشیب روی دارد هین
فرهاد نکرد نقش را زان هنر — شبدیز نجیب خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد — نعلش سم ماه را بود بالین
شاها بهار و موسم بستان — بر تخت شهی بکام دل بنشین

نیکست و بداست مردم گیتی	بدرا نکهدار و نیکرا بگزین
خوارزم شه آمد از لب جیحون	
تا رایت رای او در این خدمت	عالی شود از تو هم چو علیین
تا دانش و داد و دین او هرسه	باقی بود از تو تا بیوم الدین
بادولت و فر تو بهر کشور	گر قصد کند بگیرد اندر چین
از جانب غرب تا حد مکه	وز جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را	از آتش و ز هوا و آب و طین
بادا ز چهار چیز سازنده	قسم تو چهار چیز ما تحسین
از چرخ عنایت و ز قضا یاری	از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان	نیسان تو باد بهتر از تشرین
از کر دولت رخنه بر گردون	وز سجن عداوت رخنه در سجین

سزد کو بشنود توحید یزدان
هر آن مؤمن که او باشد سخن‌دان

که چون باشد سخن در مرد مؤمن	دلش بگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی‌آلت بیفروخت	هزاران شمع بر گردون گردان
ز ناریکی لباسی داد شب را	که ماه از دامن او هست بیرون
بروز از روشنائی پیرهن داد	که دارد آفتاب اندر گریبان

ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت	ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را	که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکاره	بقدرت برق و رعد و برف و باران
چمنها را نما داد و باد	بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت	نهاد اندر گل آدم دل و جان
چه محکم کرد اصل کار آدم	بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی بتوفیق	رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر	چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آذر	بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم آنکه آب دریا پیش موسی	بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین را خشک کرد از آب دریا	ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت تا از شرق تا غرب	کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی	رهانیدش ز چاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف	دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را ز هامون	محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز	دلیل معجز او کرد قرآن
شنیدی این شگفتیها که ایزد	بجای بنده کرد از فضل و احسان

همه بر قدرت او هست حجت / همه بر هستی او هست برهان

چنین باید همی در ملک قدرت / چنین باید همی بر خلق فرمان

درین فرمان نه بینم هیچ تقصیر / برین قدرت نه بینم هیچ تاوان

بگیتی هیچ دیاری ندانم / که مستغنیست از توفیق دیان

ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت / ز هر آنکه غفار است و رحمن

کرا در دل بود یک نکته توحید / کرا در جان بود یک ذره ایمان

نخیزد روز محشر جز موحد / نباشد در قیامت جز مسلمان

اگر شخصی بود با قدر و منظر / که دارد دوست پور دستان

وگر مردی بود با زور و قوت / که تیر و نیزه بگذارد ز سندان

چنان باید که نعمتهای دنیا / نسنجد پیش چشمش یک سپندان

وگر شاهی بود با ملک و لشکر / که باشد دشمن از تیغش هراسان

چنان باید که از عدلش رعیت / بوند آسوده و شاد و تن آسان

همیشه اعتقاد شاه عالم / که آباد است از او ملک سلیمان

ملک سنجر همایون ناصر الدین / خداوند همه ایران و توران

جهان داری که اندر نسل سلجوق / جهان را یادگار است از سه سلطان

همه عالم ز مشرق تا بمغرب / برای همتش را هست میدان

در آن میدان سر اعدای دولت / چه گوی آورده اندر خم چوگان

بیاساید بانصاف و عدلش / نترسد آهو از شیر بیابان

نگردد چرخ گردون جز بکامش / خدایا چشم بد زو دور گردان

ضمیر من رهی از آفرینش / چه درجی گشت پر یاقوت و مرجان

کند زان درج بر خلق زمانه / زبانم هر زمانی گوهر افشان

منم توخان بفر دولت شاه / نشسته ساکن اندر مرو شهجان

بقای دولت ایام او را / هواخواه و دعاگوی و ثناخوان

بدستوری بخانه رفت خواهم / که رنجورم هنوز از رنج پیکان

اگر رسم بفرماید خداوند / بود درد مرا زان رسم درمان

همیشه تا ز باد ماه نوروز / گل سوری بخندد در گلستان

ز باغ دولت اندر باغ عمرش / گل شاهی و شادی باد خندان

جمالش را مبادا هیچ آفت / کمالش را مبادا هیچ نقصان

هزاران سال فرخ باد و میمون / برو ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که بفر خدایگان / مر بنده بیگنه نشدم کشته رایگان

منت خدای را که بجانم نکرد ضد / تیری که شه بقصد بینداخت از کمان

منت خدای را که ز هر ثنای او / ماندم درین جهان و نرفتم در آن جهان

دو روزی کز آسمان بزمین آمد ابر صفا / بخشش مرا پیام فرستاد آسمان

گفتا ز کردگار تو را خواستم بقا / گفتا ز روزگار تو را خواستم امان

کز سینه توسفته تیراست بالبند / آمد هوی ز چرخ بتو سفته ضمان

هر چند از این هراس بخون روی شسته / از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان

بر معجزات شاه و کرامات بخت او / اما ز تن درستی من بود بس نشان

شاید که بو صبا دگی دست تیر شاه / دستان زنند خلق و تو باشند داستان

بر من همای همت او سایه گستریده / چون در تنم شد آهن پیکان او دهان

از بهر آنکه قوت همای استخوان بود / آهن گرفت در تن من طبع استخوان

من دل خزانه کردم و بنهادم اندرون / گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان

کو پاسبان بباید ناچار گنج را / پیکان گنج شاه مرا هست پاسبان

بگذار اگر ز رنج دلم بود دردمند / یکسال اگر ز رنج تنم بود ناتوان

تو جام کار عاقبت خویش را سبب / فضل خدای دانم و فر خدایگان

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او / شیرین کام کار و دلیر کامران

آن داوری که هست بدولت جهان گشای / دارنده‌ای که هست بخنجر جهان ستان

خورشید ملک و دولت او هست بی زوال / دریای جود و همت او هست بیکران

خرد و بزرگ و پیر و جوان وقف کرده‌اند / بر دیدن و ستودن او دیده و زبان

ملک زمانه زنده بنام و نشان است / تا جان او ست کالبد ملک را روان

هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این / شد سر بسر ز بازوی و شمشیر او عیان

منقار

منقار باز و چنگل شاهین او بلا / سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان

برهان راستی و درستی یقین او ست / هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان

دولت بنا فکند ظفر و جود را بنا / چون وی گرفت تیغ و قلم در کف و بنان

در معرکه بدست مباد ز نهیب او / زه را گسلد چه زور که آن را چه خیزران

تو لسنان نیزه او بدسگال را / از بهر دنبها دهمه تر کند زبان

بر تاره پرنیان بود و اسب او بطبع / و آهن شود ز ضربت تیغش چه پرنیان

اسب اسب شاه بماهی و مه رسد / چون ابسند برا خورد و بره شود دوان

از گرد سم خویش کند تیره روی این / وز زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن

گوی بود چه شاه کند پای در رکاب / بادی شود چه شاه زند دست در عنان

کوه گران که دیده که بادی شود سبک / باد سبک که دیده که کوهی شود گران

شاها عجب تر است کتاب فتوح تو / از داستان و قصه شاهان باستان

اندر بلاد هند هواجوی تست رای / وندر بلاد ترک هواخواه تست خان

روزی که در حوالی خوارزم کرده / اجساد آن رسید چمن و بفیروان

تیغ بنفشه رنگ تو چون ارغوان نمود / تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

یک پهلوان ز لشکر تو روزگار زار / بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان

از بس که بود گرد سپاه و بخار خون / گفتی گرفت روی هوا سربسر دخان

گرد و بخار در زمین خوارزم سفته کرد / جیحون بدشت ابر بلد و سیحون بمولتان

[illegible]

هر کس که بر میان کمر عهد تو نه بست
شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان

پالود جان خویش به پالونه بلا
پیمود عمر خویش به پیمانه زمان

سعد افکند مشتری و زهره را خدای
در سال یک دو بار بود هر دو را قران

تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه
هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان

مژده دهد به فر تو ایزد نجات داد
از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان

زان بس که دهر کرد برنج امتحان مرا
مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم که دگر باره بنده را
گشتم بمجلس تو ثنا گوی و مدح خوان

بود آن گمان که سینه من کان گوهر است
پیکان گرفت تا که در طبع من مکان

گوهر ز کان نرفت ولیکن بعاقبت
از دولت تو باز بگوهر رسید کان

این نعیمه خدای بدان ساخت تا مرا
افزون شود بهمت تو جاه و آب و نان

گیرم بحشمتی دگر و حرمت دگر
در خدمت تو موکب دولت بزیر ران

یکسال بی قبول تو غمناک بوده ام
وقت است اگر شوم ز قبول تو شادمان

جانم تراست ور تو اشارت کنی کنم
بر دوستان تو امروز جانفشان

تا در بهار خوب و شکفته شود چمن
تا در خزان تباه و کفته شود رزان

املاک ناصحت چه چمن باد در بهار
اسباب حاسدت چه رزان باد در خزان

در شادی و نشاط همه روزگار تو
خوش تر ز عید باد و ز نو روز مهرگان

گنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار
عمر تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان را یادگار است از سلاطین
شه توران و ایران ناصرالدین

ملک سنجر ولی عهد ملکشاه
خداوند ملوک و مشرق و چین

فروزان آفتاب عالم افروز
که او را آسمان تخت است بالین

رکاب او بمرو شاهجان است
ضیا او بترکستان و غزنین

امیران زیر حکم او زبونند
چو زیر بند لهوث شیاطین

ببرد از پشت دولت تیغ او خم
ببرد از روی ملک رای او چین

چه جنبد او بجوشد در خراسان
بجوش آید ز توران تا فلسطین

چه روز رزم گیرد تیغ بر کف
نجاد خون رسد بر ماه و پروین

نهاد اندازه عالم مهندس
ز مرز خیروان تا چین و ماچین

بچشم او یکی ذره نسنجد
اگر عالم شود صد بار چندین

ابا شاهی که یزدان کرد دولت
تراجود و خرد تعلیم و تلقین

بتو فخر است امیر المومنین را
ز تو شاد است سلطان سلاطین

باثار تو مستظهر شده است آن
باخبار تو مستبشر شده است این

ترا ذوی معالی و شرف را
کف و بازوی تو کهف است و شاهین

همی ز عدل و انصاف تو سازد
کبوتر آشیان در چشم شاهین

بفر تو همی زر دزد از سنگ
بخلق تو همی گل روید از طین

بقدر تو همی زر برد از سنگ   بخلق تو همی گل روید از طین
ز قهر بدخواه تو باشد   شهاب اندر هوا بر شکل ژوبین
هم از قهر هلال دشمنت   کجا زهر است در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا هان   چو توکان ترا گوید قدر هین
ز کین دشمنانت را برانند   چنانکز کوه راند سنگ رابین
ز کین تو برزم اندر عدو را   سکون دل بدل گردد تبکتین
کسی کو مهر تو در جان ندارد   بورزد در دو کار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفته است دشمن   که هرگز بر نگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد   سپهر او را نیارد کرد غمگین
بدان مسکن که اقبال تو باشد   در آن مسکن عجب دارند مسکین
کمینه پهلوانت مه ز بیژن   کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی   نوشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ   بجای صورت پرویز و شیرین
توان دید که خوانم شاه شاهان   که از تو مهر میران یافت تمکین
ز بهر جشن او چون تو امروز   خرامیدی بدین جشن و بآیین
زمین را اختیجان کله بستند   فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر حور العین و رضوان   درین مجلس گهربار و گهرچین

همیشه تا گل و نسرین و شمشاد   زدوده در دی و کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز   چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین
ز گیتی بهره تو آفرین باد   ز گردون خشم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را   دعا از بندگان و ز نجم آمین

خدای ماست خداوند آسمان
منزه از زن و فرزند و از همال و قرین

مقدری که برافراشت سپهر و نجوم   مصوری که برانگیخت در شهور سنین
مؤثری که بتأثیر صنع قدرت او   محل روح شود نطفه در قرار مکین
ز اندرون سر ظلمت که هست پنهان آب   بود بقوت او جوهر و قوه جنین
بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز   ز آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و مقنعه سازد بامر او هر شب   سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند   جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار   ز خلد رضوان پیرایه‌های حور العین
ز خاک تیره پدید آورد از او گوهر   ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن   خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون   یکی فتاده بعدلش ز تیه در سجین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان   عجب مدار که آدم سرشته بود از طین

شگفت نیست بجان درغنت زمرا چند / که مرا ناخوش و تلخست و جهان خوش و شیرین

اگر مهین خلایق توئی بیان منکر / بیان نکو که توئی قطره ز ماء مهین

ز دود ماد چنین گوهر تیغ بگشاید / چه تیغ مرا بر بینی بفتح کرد چنین

معاینت رسر تیغ تو بر اید [illegible] / اگر تو خاده به نیزه [illegible] بین

اگر بدست تواش برون جهد ز کمان / اجل بقصد تو تا که برون جهد ز کمین

هیب مرا بخال اند را و در سر مرد / اگر ز خال کشد مرد سر بعلیین

حوادث از فلک روزگار نیست عجب / فلک همیشه چنان بود و روزگار چنین

غرض چه بود فلک را که باز در ما برد / ز درج عز و شرف گوهر عزیز و ثمین

سرای شادی شه بر مثال خاتم بود / چه بود بادب گرفتی برون ازو نگین

مگر که گنج گران بود شخص نازل او / که هم چو گنج گران گشت زیر خاک دفین

اگر بخلد برین شد خدا بجه [illegible] / جهان ز قربی گشت هم چو خلد برین

اگر ز خاک زهرا برفت روح لطیف / بصبر باد علی را مدد ز روح الامین

اگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان / بکام شاه جهان باد ملک روی زمین

بباغ دولت اگر خلل شد شکفته گلی / شکفته باد گل دولت معز الدین

و گر گسسته شد از روزگار در دولت / مباد منقطع از روزگار مدت این

مباد نیز درین دوده دیده گریان / مباد نیز درین خاندان دلی غمگین

عفیفه که ز دنیا سوی عقبی رفت / شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین

ز روزگار ز گردون نصیب شاه جهان / همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین

بفر شاه جهان تاج دین و دنیا را / همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین

بروز خلق ثنا باد در فلک احسنت / بروز بخت دعا باد و در ملک آمین

عید با کوکبه خویش آمد بجهان / رو جهان باسپه خویش برون شد رمضان

نوبت باده و چنگ طرب آمیز رسید / نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران

کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید / تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان

نتوان کرد ازین بیش ز نیت روزه تاصبح / نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان

گاه آنست که مطرب بزند راه سپید / روز آنست که ساقی بدهد رطل گران

بفرازند حریفان ز پی شادی جام / بفروزند ندیمان ز می صافی جان

جام پر می بستانند و تهی باز دهند / پیش تخت ملک مالک ده ملک ستان

ناصر الدین بن عضد الدوله خورشید ملوک / شاه سنجر که نگهبان زمینست و زمان

سرو فهرست جوانی و جوان بخت شهی / که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان

هم خلافت از او راضی و هم پیغمبر / هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان

رنج در خدمت او برد که با او سود کنی / چون بر او سود کنی رنج نیابد بزیان

اوست شاهی که چه در روز کمان کرد بزه / خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان

ابد از خنجر او مرد مباد زیر نفیر / ابد از نیزه او شیر دلاور بفغان

گر شود شاخ گل افراخته از ابر بهار
ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان

جود او ابر بهارست ولی شاخ گل است
خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان

ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات
وی بعدل تو جهان یافته از ظلم امان

میش را کرد ز عدل تو همی آبخورند
جای آنست که خوانند ترا نوشروان

حاش لله که اگر نوشروان زنده شود
پیش تو سجده برد بر طرف شادروان

اندر آن روز که تو اسب دوانی در دشت
وندر آن روز که تو گوی زنی در میدان

ماه خواهد که ترا نعل شود در سم اسب
زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان

چون کند تیر تو بر شیر ژیان بیشه حصار
شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان

نیست جز تیغ که هست قضا را چنگال
نیست جز تیر تو که هست اجل را دندان

تو تدبیری و ز عدل تو مصراست ثر
تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان

در بساط تو پسر پادشه غزنین است
در رکابت پسر پادشه ترکستان

تو باقبال همی بگذری از جد و پدر
سخن بنده بغزنین است و در او بنت کان

دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک
شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان

از تو شد مقبل و از تو نو بفزود امید
وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان

از کرامت که تواند دعوا و فرمود
وان سعادت که از دولت تو کرد ضمان

گر شناسد بدرستی همه دولت این
بگه داند بتمامی حد منت آن

او بدین با بنوا مر زهی شکر کند
چون ز سلطان پدر تو پدر را بجهان

گر بد پادشه را بتبر ز دیک پدر مهمان شد
پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان

گر برو یافتن ملک پدر دشوار است
چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان

تو توانی که بشاهی بنشانی او را
گر تونی در همه عالم ملک ملک نشان

نه عجب گر بود از دست تو بر غزنین شاه
زان کجا هست هم از دست تو در توران خان

این بنام تو همی سکه زند در غزنین
وان بنام تو همی خطبه کند در توران

کارهایی که درش بسته و مشکل بود
چون تو تدبیر کنی در بگشاید بتوان

فتح را بست بر پای ز رکاب تو رکاب
بخت را بست کمر بسته ز عنان تو عنان

ملک چرخ و تو خورشید و دستور تو ماه
لشکرت انجم و میدان ره کاهکشان

بر همه جانوران گر ملکی مهر و نگین
بود یکچند سلیمان نبی را فرمان

بر همه تاجوران هست به پیروزی بخت
هم چو فرمان سلیمان همه حکم تو روان

تا که سازند قران مشتری و زهره بهم
تا که بر چرخ بود طالع عالم سرطان

باد سر بر سرطان رایت اقبال ترا
کرده در طالع تو مشتری و زهره قران

پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ
مدح خوان باد ترا روح الامین بر دیوان

عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد
عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

می درخشد چه یاقوت روان بر کف تو
شد یاقوت روان بر کف تو قوت روان

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان
خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان

که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود	ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
جلال دولتی و تاج ملت تاذی	معز دین رسولی و سایه یزدان
همی رود و فرستد ترا ز هشت بهشت	روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند	ز حادثات سلامت ز نائبات امان
بطول و عرض جهانت ملک و دولت تو	که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان
توان شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب	چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شده است ز محمود شاه نامه شکر	بر آن صفت که ز بهرام شاه و خاقان
بعالم اند ز بر مردی و دلبری تو	بسست نصرة و فتح تو حجت و برهان
مصاف تو مدد غزنین و ساده معلومست	جهان بنا ترا و ز هند و روم و ترکستان
چه بر شکستن هر شه درست کردی عزم	شکست دولت تو هر یکی ز بیم دمان
بفر دولت و تایید بخت تو امسال	گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند برآورد هر دری که بجهد	بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف	زهی مؤید کشور کشای قلعه ستان
خبر که داد چه تو پادشاه کیخسرو	نشان که داد چه تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی	غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا	بچهره مهر زدی نقشهای شادروان
رسول گفت که آخر زمان شهی باشد	که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان

بشرق و غرب بود پادشاه خود دو بود	ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند	همه چه چرخ بلند و همه چه کوه گران
کنون بعصر تو آمد بدین زمانه پدید	هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسید باد بار از نوصد هزار درود	که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصه قیصر	بگنج و ملک در آفاق سایر است و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش	هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای در خارا	وگر دهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چه آرد در	شود ز دست تو سندان چه چشمه حیوان
چه گوم کشت بمیدان درون مرکب تو	سپهر تیر بود مرکب ترا میدان
چه دست داد بچوگان بری و گوی زنی	ترا ستاره سزد گوی و در خم چوگان
چه تیرها که ترا ز دست تو روان کردد	روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چه بنالد ز خوف سوفار	دل عدو بخراشد ز حرف پیکان
چه تیغ تیز تو خندان شود برو ز نبرد	شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهروار که در وصف رود	ز فرق تا قدمش هست تا خرد دندان
همی نیکوا و گوهرش چنان تابد	که از سپهر بتابد ستاره رخشان
برابر است پراکنده خود مروارید	وگر بسبزه پراکنده قطره باران
سرکشی در دو دیخلاف دو ز مصاف	که در خلاف تو او را بود سر عصیان

چه خصم را ز سر تیغ تو بجان خطراست / خطا بود که نتابد سر از خط فرمان
ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود / ز کین تست عدو را همیشه سود زیان
اگر نبرد تو خواهد بدست پیل دژم / وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیر تو بر پیل دشت هم چو حصار / شود ز تیغ تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی / وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا / زیادتست که هرگز نباشدش نقصان
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو / شود بفیض ز همه عضوها چشم و دهان
چه چیز بود مراد تو از زمان و زمین / که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا / که از بقای تو یابند ملکها امان
خدایگانا بیند بر عدد سنه خوبتر / اگر بلخ بنامه بفصل تابستان
ز بهر آنکه در آن فصل و راه دور دراز / بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن / بشهر خویش همی کند خدمت تو بجان
کنون که رایت میمون تو رسید بحق / نشاد کامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت / که تا رسد بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگر کرد / که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر / چو بید خالی شد از برف بیره چون سوهان
اگر درخت شد چون مقام او معمور / چنان بروی دژم گشت و زشت و عریان

کنون

کنون که از گل و ریحان شده است باغ بهشت / ز راح سازی بزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندر است هم چو بلور / بتاب خانه بجای بلور نه مرجان
همیشه تا نبود جام می بی علم دنیا / چنان که تا نبود نامه خوب بی عنوان
برود بزم همه جامهای عشرت نوش / برود رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرف گران کن ز بهر صید رکاب / گهی بعزم سبک کن ز بهر غزو عنان

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش
هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین / هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند / بر گلستان ازین چو خلد برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون / وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد / باغ ازین پر بنفشه و نسرین
رایت و صرات زینت آن / نرگس و سوسنست تحفه این
جشن او هست در عرب نسبت / جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند / عز پیروزی معز الدین
ناصر ملک و معین امم / آنکه یزدانش ناصرست و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او / بشکند پشت و یال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند / آنچه او کرد بر در غزنین

بر تو از خسروان پیشین است … گرچه او هست شاه باز پسین
آن دلیری که او بزابل کرد … مرتضا کرد در صف صفین
در دل سرکشان کشید کمان … بر صف دشمنان کشاده کمین
خصم را کرد خسته پیکان … پیل را کرد کشته دو بین
پادا کر فتح زابلستان کرد … کرد امسال فتح قسطنطین
ببرد خواب قیصر و فغفور … هیبت تیغ او بروم و بچین
در به بندد نشان او در چین … روی فغفور چین شود پرچین
خصم او آتش زبانه زنان … بفروزد همی زمانه معین
باز عنوش همی کشاده کند … آب حیوان ز آذر برزین
هم چو کوه هیبت آب او لیکن … باد کردد چه برهنه ش زین
شاه بر باد چون سوار شود … آتش فتنه را دهد تسکین
آن زمان در زمانه خوانندش … شاه آتش نشان باد نشین
تا ز تمکین کرد کار جهان … باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین کردد … هر کرا رای او کند تمکین
صلتش در ترازوی کردون … کر بسنجد بشکند شاهین
در دل اختران زند منقار … کر به پرواز دست او شاهین
صلت نامه از مدایح او … کوهرا کین شدند و مثلا کین

ذهن قبا طبع و کلک مادح او … هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چه جد و پدر بسلطانی … از سلاطین دو ذکار کزین
شاه غزنین و خان ترکستان … دل بشکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکر کشی کند ز نشاط … بخت عالی علم بعلیین
هر که کین تو دارد اندر دل … از دلش روزگار درد کین
وانکه از تیغ تو شد اندر خواب … بر نسر بر نکیرد از بالین
شرح اخبار شاهنامه تست … علم دجامه شهور و سنین
خاتم دولت ترا زیبد … آسمان حلقه و ستاره نکین
جود تو هست دست میکائیل … فر تو هست پر روح الامین
سخنانت بوحی ماند راست … که خدایت همی کند تلقین
چونکه در بزم و در رزم کیری تو … جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مروا … آفرین بر عدو شود نفرین
تا مه نو چه نعل زرین است … شکل پروین چه کوکب سیمین
نعل اسبان و کوکب و سپرت … باد همواره از مه و پروین
همه روزت چه عید اضحی باد … همه سالت چه ماه فروردین
بهره دشمنانت باد دو جای … این جهان سجن وان جهان سجین
از خلایق ترا دعای بخیر … وان دعا را ز اختران آمین

صنع یزدان بی‌چگونه و چون
داد ما را جهان چیزا کنون

که بدان هر جهاد بخت بلند — روز ما کرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار — فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی — که بدولت رسیده برگردون
قبله سروران ملک آرای — مادر خسروان روز افزون
خانه و ملک هر دو خسرو را — از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد او هرسه — سقف دیوار قاعده است ستون
دو پسر دارد او که در شاهی — پیش هر دو رهی سزد مأمون
آن برادر گزیده چون موسی — وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چه اسکندر — وین دگر در ظفر چه افریدون
هر دو را بزم آسمان بلند — هر دو را رام روزگار حرون
اینجهان را دو گوهرند شرف — چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
کردگار جهان همی سازد — کار تو بی عزایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران — نتواند بصد هزار قرون
هر کجا هست موکب تو بود — ملک را بود قرار و سکون
ای بیا قامتا بشکل الف — که بود پیش تو بصورت نون

در سپاهان شدی بطالع سعد — هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راه نمای — بخت در آمدنت راه نمون
بودی آنجا ز حادثات معاف — هستی اینجا ز ماتمات مصون
نصرت و بارگاه سلطانی — از تو شد فخر و جاه را قانون
شاه سنجر بدولت تو کشاد — از در بیت تا لب جیحون
پدر و جد او کجا دیدند — آنچه او دید از ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق — هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون بدو سپرد خدای — در زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس دیر در ولایت هند — بگشاید همی بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین — درجهای جواهر مخزون
گله اسب و بدره زر و سیم — ژنده پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع رنگارنگ — تحفهای غریب گونا گون
من زدم فال پس عجب نبود — گر باقبال تو شود ایدون
شادکامی تو را نه فرزندانست — که جهان هرسه را شدست زبون
این جهان با شما بود یک دل — هست با دیگران چه بو قلمون
هر که خصم شما شود در ملک — ایزد آن خصم را کند ملعون
اجل آن خصم را بسوزد جان — فلک آن خصم را بریزد خون

سپهرش را کند زمانه هلال | علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار | ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی | کوه و دریا و وادی و هامون
بیش باشد ز قطره باران | گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل | لاله و شنبلید از در گون
بر تو فرخنده باد عید و بهار | دوستان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد | دور باد از تو اختر وارون
هرچه مقصود کام دهمت شد | کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ و این موسم همایون
بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون

خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت | هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم | با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
باید او ذکر دو کس را سخن نباید | زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او وسیله است از روم تا بهواز | فرمان او وسیله است از نیل تا بسیحون
چونانک شاه سنجر نازد بطلعت او | اسفندیار نازید از طلعت کتابون
سعی رعایت او اندر عراق و غزنین | کرده است خسروان را دلها بشکر مرهون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل | در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون

چون در عراق سلطان لشکر کشید پیدا | گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و بوش لشکر چون کوه گشت صحرا | در لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان | دم در دعای او شد همشیر زخور زدا افسون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی | چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر هر دو خصم را اندر میان نبودی | بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
پیغام و نامه او اندر میان نبودی | تا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون
با کام هر دو سلطان سازنده گشت اختر | در صلح هر دو خسرو نازنده گشت گردون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش | تا خد چون الفشان خم شد کشیده چون نون
در شاهی و خلافت نازنده تا قیامت | سلجوقیان بمامون عباسیان بمامون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت | کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو کرد در عرب زبیده | خیرات کرد بیحد در روزگار هارون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو | خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه بود دولت او زو فزون زبیده | خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو در بهر مرکبانت | خیزد زکوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک هم چو قارون دفنست دشمنانت | تکفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت | تا سال و ماه باشد بادت خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی | دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون

از وجود تو معزّی وزن یافت نعمت / هر که که در ملک بخت یک یکفت مودود
تا باغ در بهاران خندد چه روی لیلی / تا ابر در زمستان کرید چه چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم / بدخواه هر دو دایم کریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال ولیت فرخ / وز دهر نا مساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده دستت همه کزیده / روزت همه کزیده کارت همه همایون

هم چو خورشید فلک روشن همی دار زمین
رای خاتون اجل دنیا الدنیا و العالمین

دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر / شاه خاتونان صفیه تاذش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او دارد آب ست / از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پرده درکاه او کوبی نوشت / آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نکین
گوهر سلجوقیان گوهر با قیمت است / کو خطاب و نام او را در علم بر آستین
دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان / سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
تا که بودی زمین باشد چه تو نیک اختری / هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
جای آن دارد که او را از بهشت آرد بنا / لؤلؤ یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد از در او / باره خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هر کو چه تو خاتون نخواهد بود نیز / از نبات طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید اینرا داستانها و بخوان / در نشانی باید اینرا در کتاب او ببین

مادر او زوی شادکام است و برادر خرمست / زانکه هست او را ز خرد صاحب قرانی بیقرین
بخت او هرگاه بفزاید همی اقبال آن / عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوقیان فرزند او سلجوق شاه / تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین
نام خواهد کشتن از پیکان او سیل دمان / رام خواهد کشتن از شمشیر او شیر عرین
خسته خواهد چشم بدخواهان چه بفراز کمان / بسته خواهد پای کمراهان چه بنشاند مکین
فر بخت سایه اقبال او خواهد رسید / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آن خداوندی که عالم را بفر تو همی / تهنیت کویند هر روزی کرام الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را / نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بر ولی / از تو خرم باد چون عالم ز دنیا و دین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش / بخت بر درگاه هر سه اسب دولت کرده زین
هر سه را دولت بکام و هر سه نعمت مدام / هر سه را حشمت پاینده و هر سه را رایت متین

دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب شمال
دوستان هر سه در جنت ز اصحاب یمین

نکار من خط مشکین کشید بر نسرین / خطا کشید بر این و بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چه مشکین خطش پدید آمد / اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش کلست و دهان لاله از لطافت بود / خطش چه سنبل و زلفش بنفشه از خم چین
دهانش خواست مکر که بنفشه و سنبل / بکرد لاله و کرد کلش بود پر چین

کجا پنهان شود از من رخ چه پرویزش || کم خروش و دل که برداد ز پرویزین
ز من بدیع نباشد خروش و زاری دل || که رعد و برق بود چون فرو شود پرویز
اگر مرا ز دل غمگین همی زنم دم سرد || شگفت نیست دم سرد از دل غمگین
بت مرا ز لب شیرین جواب تلخ دهد || جواب تلخ شگفت است از لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما || سمر شده است چه احیا و خسرو و شیرین
وگرچه بود لب شیرین و در دل خسرو || نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
دران غزال غزل گفتم لطیف آمد || که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر او لطافت یافت || بگاه مدح علو یافت از بهای دین
بلند همت خاقان پادشا گوهر || ستوده تاج سلاطین جمال مشرق دین
سپهر فخر ابوالفتح قبله اقبال || محمد ابن احمد دو مایه تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او || کشیده محمدت فخر سر بعلیین
بگاه دولت افراسیاب دوده او || امیر و شاه و ملک بوده اند خان تکین
بزرگوار چون خاتمست گوهر او || نگین و خاتم و فرهنگ او چه نقش نگین
مزین است خراسان ز فر او امروز || چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
دیار آنکه ز نور خجسته طلعت او || شده است روی زمین هم چو آسمان پرمهر
محل و پایهٔ او از زمین است رسانید || بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او || که ذوالفقار علی کرد در مصاف صفین

شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم || شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند خسته پشت پیل دمان || بزخم تیغ کند پاره بال شیر عرین
اگر شکار شاهین او کند دولت || کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد || شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب نباده شب رنگ او که گر خواهد || به نیمشب ز فلسطین شود بقسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد آب || چه از فراز شود بر نشیب باشد
بحمله جان برد از جادوان چو گوید هان || بپویه بگذرد از هوان چو گوید هین
بطور ماند چون || بطبع ماند چون بالکام باشد زین
عجب ز هندی تیغش که چون برهنه شود || بود چه لؤلؤ منثور زو رنگ در آگین
ز هر آنکه شکل و زبان تیش آب || بود بفعل گزاینده چون دم تنین
دوان خصم رباید وگرچه خصم بود || بود بشوخی کرکد و بجاده کرکین
چه لعل خام شود هم چو لاله در نیسان || رخ حسود کند هم چو برگ در نسرین
ایا بنجوم سخا با کف تو کرده قرار || ز باد رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید بمدحت تو زبان || که دست ابر نهد بر دهانش در ثمین
مگر بجود بود طین به پیش علم ترا || که دست باد کند پرشکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار || چهار فصل بود هم چو ماه فروردین
ز لفظ و معانی نیکو که در مدایح تست || همه ز حسن و صفات تو در خور تحسین

بدان نیاز نباشد دعاگوی ترا | که در مدیح تو شعری دگر کند تقریر
ز حاجیان تو برد دکه تو خواهد باد | چه اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تواند بهشت خواهد می | چه اشتیاق بود بنده را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب | بنزد بنده نشانده است بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت | اگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف | همیشه تا که ز روحست راحت و تسکین
ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر | مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر روا نکند هیچ سنین و شهور | فراز گیر تو تا حشر در شهور و سنین
بروز عید همایون و روزگار دهاد | مغنیان بنشان و بجز می بنشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان
بر بساط نیلگون زرین کمان بردم گمان

دیدم آن ساعت ز روی یار خویش ماه نو | بر زمین سیمین سرو بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند | بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار او | سرو و گل بی قیمت و رخسار او در گلستان
سحر را دید داد که نهان که آشکار | لاله و سنبل سپه دارد همه ساله نهان
بر میان دارد مگر همچون دلم در خدمتش | زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقه انگشترین | زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان

هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم | هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیم بی خرد | پس چرا در راه مهرش من روانم بی روان
خانه من سال و ماه از روی او چون گلستان | راست گوئی گلستان از روی او دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا | تا نثاری کردمی بر گلستان گل‌فشان
روی روح افزای شهرآرای او را خرمی | در میان عاشقان و دوستان و دشمنان
آن نگار از روی خرم هست خورشید سما | چون شهاب از روی روشن هست خورشید جهان
آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین | با شهاب الدین و ملک کرده است ظل او روان
هست دین تاج معالی عبد رزاق آنکه او | جودش ارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله | نگسلد در راه شکرش کاروان بر کاروان
دولت میمون خبر بود کنون در عصر ما | کرد میمون طالع ما صورت میمون عیان
پاسبان قصر بخشش هست خورشید بلند | قصر چون گردون بود خورشید باید پاسبان
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک | پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزون تر از دریا شناس از بهر آنک | هست دریا را کران و نیست فضلش را کران
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف | بر هر آن گوهر که موجود است در دریا و کان
نیست زان بر گوهری در تاجهای قیصری | نیست بر زان گوهری در گنجهای شایگان
مهتری و کهتری بینم دو سبط سال و ماه | از یمین او یمین وز یسار او بنان
هست دو را بمی گوید آن فرخ بهمن | هست روزی را بنا گوئی بدان فرخ بنان

زان خطر داد بصر کو را به بیند کاه کاه   وان سزا داد زبان کو را ستاید هر زمان
کر لقای او بدیدی بخطر بودی بصر   ور ثنای او نکفتی بی هنر بودی زبان
چون رکاب او کران کرد و عنان او سبک   با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران
کرم بادل پای او پر دین محل کرد در کاب   ور خجسته دست او جوزا صفت کرد عنان
خانه او هست چون مرغی که   تا در منقار چون آید برون از آشیان

زمان چه خلد برین شد زمین چه چرخ برین
کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین و ز فخر شاه زمان   هوی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را بصنع قدرت خویش   نطاق و مخفه کرد از مجره و پروین
بفضل خویش بفروخت دین احمد را   چه کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد و فضلش احمد مختار   وزیر با زیبن و رسول با زیبن
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان   که شاکرند ز عدلش جهان سا همین
نهاد مثابت او هست هیچکس بوجود   نهاد و وازنت او هست هیچکس عکبر
سرای ملک برین خواجه خرمند امروز   بچشم سر تو کنون با بچشم عقل ببین
که روزها همه تازه است و جشنها دو شر   که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
مواضند بیکجای پادشاه و وزیر   یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین تا ذی را   چنین نبود معز و چنین نبود معین

معین سزد که زند رای نزد شاهنشاه   علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد   که در ستایش او لفظ ماست ما معین
نصیر دولت بونصر احمد بن الفضل   که بر محامد و افضال ایزی است منیر
دوست باشد اگر صد و بد رخواتکر   که مهر صد نشاف و بد رصد ز شیر
یگانه خواجه مخدوم بی مثال و نظیر   خجسته صاحب دستور بیهمال قرین
خدایگان چه گزیند چه تو خجسته وزیر   خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
دعای صاحب و صاحبقران کند همه   همه خدا بود بنازدم تا در چین
چه بر زمین همه جنبان کنند دعا   بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام دوره تو صدر   و یا بروز شجاعت جمال زینت و دین
تو باقی ز بزرگان و سروران عراق   ز تخم شاه چهل سال حشمت و تمکین
اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی   ترا دلیل و گوا بس بود شهور و سنین
نگین خاتم و دولت توئی علی الاطلاق   زهی نگین که ترا چرخ هست زیر نگین
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم   بگاه فرمان ابلیس خاکسا ولعین
ز دو کبر نگفتی خلقتنی من نار   ز راه کفر نگفتی خلقته من طین
اگر تو خواهی کر آب سرد و نار بلند   کند دگی و بنابی کرندازان را زآ
کلیم وار کف خشک آب را بضمیر   خلیل وار کنی سرد نار را بیقین
اگر شریف کند مرد را سخاوت علم   ترا سخاوت و عدلست شیوه و آیین

سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست — ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان — طناب خیمهٔ دولت کشد بعلیین
بمصر و روم حسامش کند که پیکار — همان که کرد سنانش بکابل و غزنین
رسد چنانکه بغزنین همی رسد هر سال — بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین
گماشته است خدای از فرشتگان دو رقیب — نشسته اند ترا هر دو بر یسار و یمین
چه کهتران بر تو همی کنند نشاط — چه دوستان ببر تو همی خورند یمین
ترا زبونی که سخن را بیان ببخشد عقل — ز رای کلک تو دارد دفائن را شاهین
اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز — دگر شکفته کند طبع را بدم سعین
وفاق تو بموافق همی کند که مهر — خلاف تو بمخالف همی کند که کین
بحاسدان تو کیوان چه در کشید کمان — بدشمنان تو بهرام برکشاد کمین
کجا کند که دنیک خواه و بدخواه — فریضه کرد دهم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو بیلد ز اکرام — کسی که خواهد احسان تو بپیچد ز تحسین
دهد مرادش طبع کریم تو در حال — دهد جوادش دست جواد تو در حین
چو نافه مشک آگین است نوک خامهٔ تو — اگر چه هست بمعنی چو درج مشک آگین
سزد که جامهٔ تو هر زمان کند کافور — که نقش را حرکاتش همی دهد تسکین
چه در بیان تو هنگام نیش ناله کند — شود صحیفهٔ سیمین ز شعر او مشکین
از آن سبب که بتمکین رسید ناله او — بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین

چه من مدیح تو انشا کنم روا دارم — که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین
ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا — چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که صد ره دو لبم را — بدین و داد تو را داشت تا بیوم الدین
کنون سزاست که یزدان ز گنجهای بهشت — بر تو هدیه فرستد بدست روح الامین
و گر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل — کند نثار تو پیرایهای حور العین
ببارگاه بدیوان کشند نزد تو صف — بتان نوش لب مشک زلف سیم سرین
بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو — بگاه بوسه همه دلبران چون شیرین
هزار پرده دریده بزلف خم در خم — هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
بروضهای جنان پر و بال رضوان — ز خانهای چگل بر کن بلا تکسین
همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی — شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقا و دولت تو — نگاه عز و شرف لاله و گل و نسرین
قبول حشمت و اقبال شهریار ترا — حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت کف حفظ خدایگان ترا
پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای همایون غرامت ای مبارک مجد دین — ای سزای آفرین از خالق جان آفرین
ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود فضل — روزگار روزگار تو چون نام آن و نام این
صاحب خیرات در روی زمین چون تو کجاست — کز تو خوشنود است و خرم صاحب روی زمین

هست رسم خوب تو بر جامهٔ ملک طراز
هست رای پاک تو بر خاتم دولت نگین

تو ندادی در معانی از هنرمندان مجال
او ندارد در معالی از خداوندان قرین

تو کریم حق‌شناسی و جواد حق‌گزار
تو همای کاردانی او وزیر دوربین

هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر
هست درج ملک توقیع تو در ثمین

رایت دولت بتو منصور شد تا نفخ صور
خانهٔ دولت بدو معمور شد تا نفخ صور

هر دو پیوسته تو فقت با اعمال خیر
املاند شان هر دو نعم اجر العاملین

تا کزین صد رخراسان در خراسان امان
نیت یکدل در خراسان خیر لشکرش مرهمین

آفتاب شاه از ابر امید آمد برون
چون برون آمد بدیوان دست را داد استین

صد دربوان شد ز انصافش سزای هشت
ملک دولت شد زند میرش سزای آفرین

روزگار را زداد دینش خرم وار آست
هم چو باغ از ابر نوروز و زباد فرودین

کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سفید
گور را هو جسته اند از پنجه شیر عرین

ای بفردوس برین راضی رضوان صفحه
در دل صافی تو دنیا چه فردوس برین

آنچه از خیرات در کتبی خبر بود و کان
اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین

این همه توفیق کایزد داشت ارزانی مرا
بر سعادتهای کلی هست برهان مبین

کو پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف
همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین

از کمال حسن زیبد گر همی ورش
هر دو بنولیسند از اعمال کرام الکاتبین

کآنچه من خادم بخدمت همنشین تو ام مدام
اشتیاق تست دایم با دل من همنشین

که درود تو رساند سوی من باد صبا
که ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری دارم ز شعرت در یمین و در یسار
محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین

هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا
همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین

تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور
بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین

سال و مه در موکب تو رایت نصرت به پای
روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

از آن دندان چون پروین مرا شد دیده چون پروین
وز آن رخسار چون نسرین مرا شد روی چون نسرین

روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر
ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین

اگر جویی بدان دلبر بچین و هند یکساعت
برآید زلف خم در خم شکسته چند چین در چین

شود چون نجعلا و برچین شود چون زلف او پرخم
رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا
بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین

گراند در عشق او بازم ز دیده قطره باران
که اند در هجر او بفروزم از دل آذر برزین

بدین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب
هزاران شعله در بستر هزاران قطره بر بالین

ندارم خواب تا پرخواب دارد نرگس جادو
ندارم تاب تا پرتاب دارد سنبل مشکین

فغان زان نرگس و سنبل که از بیداد ایشان
بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین

زکار این نوا بستم بجو را لعین همی ماند
که از بیداد گردد همی مجلس بهشت آیین

چه پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید
مرا باشد درین گیتی بهشت و در حور العین

گرامی دارمش چون چشم روشن بهرحال / گر او را دیدهٔ تو هرگز نه بیند چشم روشن
ز ذوقی عالم افروزش مزین شد و ثاقی ارمن / چنان چون حضرت سلطان مزین شب الدّین
عماد الدوله عالی ابوالقاسم که قسم او / درسید از مجلس شاهان قبول حشمت و تمکین
علی ناصران سرور که خلق و رسم او ماند / بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
حضورش هست هم چون باد فرودین که خرم شد / خراسان از وجود او چه باغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشتی ز بهر او سزا بودی / اگر ملک خراسان را دیدی کله وا دین
شد نیکی بر سپهر و بر زمین از بهر بخشش / سناده جمله گوهر باد و مردم جمله گوهر چین
زمام توسن عالم همی در دست او بند / چنانکه اند کف رایض
ز نور پاک اجرام است پندار ی سرشت او / اگرچه هست در خلقت سرشت ادمی از طین
بین در دیگها ند جان و فا فش چون می روشن / برآ اند فراید خون خلافش چون دم تنین
ابا در چیز حکمت سر از او کان بکسر / و با در عهده عهدت دل از او کان تمکین
بفر تو رها کرد دکو زن از پنجه ضیغم / معدل تو امان یابد نه دو از چنگل شاهین
کفایت گر شود مجوس بر شکل بکی میزان / نباشد جز کف کلک تو او را پله و شاهین
ز ند بیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب / بر هر روزی هند روی از خراسان سوی قسطنطین
کند پای سوران را شکال از موی زهاد / کند زین غلامان صلیب و مهاد خوزین
مسلم کرد او را ملک گنج دم سرتا / چنانکه او را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
ز پیش پادشه محمود و پیش پادشه سنجر / بشغلی آمدی کان شغل را دولت دهد تزئین

برار شاه و شهزاده مراد و کام شه زادِ / که مشکوری یزدان و مقبولی یزدان
چو در دیوان خوانی بفرمان شهنشاهی / بدست ز رفشان اند ر کرهی کلک زر اکین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی / همی علی ز بر دارد ز کس نامانقه ناقدین
اگرچه تیغ زو بین را شناسد هر کسی قاطع / صریر مدا و قاطع تر است از تیغ و زوبین
چه از نازل قدم سازد بود مظلوم را جنت / چو از غطران کفر سازد بود اشوب را تسکین
کجا اسرار دولت را ابرار املا کند خاطر / چه در دست روان کرد د بگوید بی و با ما در حین
دعا گفته ترا دولت چه در سراچه د ضرا / که چون دولت دعا گوید کند روح الامین امین

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
وی نهفته اهن و پولاد تو در پرنیان

که ز سنبل زلف تو خرمن بر لب او لاله زار / که ز عنبر جعد تو بر چین فند بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر نهان / لؤلؤ خوشاب دارد زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو توئی و جز تو ا / من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو / باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه سبب / روز من چون چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت خسته از بهر چرا / پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود / در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو بوصل اندر چه بیم اندرا مید / هست وصل تو بهجر اندر چه سود اندر زیان

روی تو ماه زمین است و نباشد عجب — گر ز نور او خورند تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من — فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست — دین و دنیا را از او تا ابد عز جاودان
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی — او بود در دین و دنیا فخر بن صاحب‌قران
تا فتابد روشنی از دولتش و با فتست — گوهر طغرل بیک و چغری بیک و الب ارسلان
ملک فرمان او و کاندر خط فرمان اوست — قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون دل در خرد — خدمت او در روان شایسته چون تن در روان
هر که دل بی طاعتش دارد نهد بر جان اسر — هر که جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان
ای جوان دولت شهی کز همت احسان تست — نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر — نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آن گروهی کز بزرگان فتحها دارند یاد — خوانده از هر دری تا رنجهای باستان
سر بسر دستان شناسند آن همه تا در جهان — چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
تا بشهر اصفهان در ساختی بنیاد ملک — توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان
ایدری تو شاد و خرم وز نهیب تیغ تست — هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود — چون تو شاهی ملک‌بخش و خسروی کشورستان
زان دل صافیت چون خورشید تابان عالم — زان دل کافیت چون دریای با شکر آن
نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است — جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان

ملک فی ضمن السلامة خلق فی دار السلام — مال فی حصن الامانة دهر فی ظل الامان
خسروا پیرایهٔ شاهی بود احسان و عدل — سیرت تو هست این و عادت تو هست آن
تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای — تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار — همچنین فیروز بخت و کامکار و کامران

ای گوهری که سنگ بهای ترا شکان
وی آتشی که هست ترا آب در میان

خرداست گوهر تو چو ذره در آفتاب — پاکست کوکب تو چه کوکب در آسمان
آن آتشی که در شرر تو مضمر است آب — وی پیکری که در بدنت جان
چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار — بحری و هست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جویی از دماغ — چون هوش جوی خویش همی یابی از روان
اندر زبان ملک تو داری ترا سخن — وندر دهان دولت باقی ترا زبان
بر مردم از حصول ظفر بر دهی خبر — بر مردم از فتوح مداین دهی نشان
نوی چه پرنیان و کبودی چه لاجورد — پروین که دید بجسته بر روی پرنیان
لولو که دید بجسته بر روی لاجورد — واراسته بلولو و پروین ترا میان
آنی که روز حرب سرافرازی از یمین — آنی که گاه ضرب تو داری از یمان
در باغ کارزار درخت ظفر توئی — دست یلان ترا چمن و باد [illegible]
کار تو بر خزانه کان بر نظام بود — از بهر دست میر برون آمدی ز کان

در کان تو خدای جهان معجز آفرید / در دست مهر معجز ملک خدایگان
مهر اجل علی فرامرز خسروی / رستم رسوم معین معالی و سام شان
افراسیاب ملک و سیاوش روزگار / اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
و هو المؤید الملک العادل الذی / من جملة و دولته ما اراد کان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند / شد بر مدایح دو علی طبع من روان
پیغمبر که بنده بابو بود شاد دل / چون من بیک ستوده بدین هست شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کردگار / وین هست بر مخالف اسلام کامران
آن بود مصطفی را بر حرب کاردان / وین هست پادشه را در ملک پهلوان
از قوت و سیرت تو همی بر خورد خرد / در قدر و قدرت تو همی کم شود گمان
جائی که تو کمان کشی ای مرد شیر گیر / بر خصم کو خجل شود و بشکند کمان
وانجا که تو عنان نهنگان کنی سبک / در پیش پادشه شکنی لشکری گران
کار تیغ کار تو همه جامع بر آمده / شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان
واجب شده است مدح تو بر خود بر مولی / لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعهای عقل ترا دین کوتوال / وی خانهای ملک ترا تیغ پاسبان
دایم شنیده تو خداوند حال من / کز خدمت پدر تو من بوده ناتوان
بودم میان خلق چه آشفتگان نهان / بودم بگرد شهر چه دیوانگان دوان
سرو بدم فتاده و پژمرده بر زمین / بر آسمان کشیده مرا خسرو جوان

دادم لقب معزی و بشنید شعر من / چون دید در مدیح زبانم گهرفشان
میراثم بخدمت تو نایب پدر / الحمد فی المثابل والحمد فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است / بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان
فرخنده بود بر ... بساط سیف / چونانکه بر حکیم و دقیقی جنا سان
فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم / از تو سعادت و شرف و عز جاودان
گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی / حاصل کنم بدولت تو جاه و نام و نان

چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی
چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

آن جهانداری که اصل دولت اسلام او / حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر بیک هنگام او / بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او / دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجم محکمست اندر حساب / در فتوح و در ظفر محکم تر است احکام او
ای خدا و بنده کرد او اقلیم و اقلام از ید / قاسم الارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
گر نیارد کرد با او سرکشی و توسنی / تا بود چون بندگان گردون توسن رام او
جان ستاند بی نبرد او وهام او از دشمنان / راست گوئی دست عزرائیل گشته اوهام او
چون شد از نعل ستورش پشت ماهی پر بلا / روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
تیغ خون آشام او چون خواست کرد از هند خیل / صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او

وهم او بر راه دشمن دام خذلان گستراند   هر کجا دشمن شود اندر فتد در دام او
شهرها را گر مخالف حشر انگیزد بکام   نوش نعمت زهر محنت کرده اند در کام او
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او   در هزیمت سایه او باد شد انجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون   شد جهان بر چشم او چون دیده هم نام او
از نهیب دندان هزیمت کرد در بیم تو شد   چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر شیران تو او را در قضا   هر کجا کامی فتد بر عکس باشد کام او
هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی   تا نکه با اعلام تست آسایش و آرام او
گر نخوانی مر خطا خوان را سوی درگاه خویش   آتشین گردد ز تعجیل اندرون اقدام او
در تو سنی بد در چادش را سوی فغفور چین   مسجد جامع کند از خانه اصنام او
رفت نوشروان و نامد هیچ شاه اندر جهان   از تو عادل تر ز هر کام تو تا هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو نیست   نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمودار روشنی   رای ملک آرای تو روشن تر است از جام او
خسروا شاهان همی خوانند ترا کرد و ز کهف   اختر فرخنده تو خسرو اجرام او
هم چو کیوان اختر را بنده فرمان برند   مهر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور از دست نگاری دلبر زیبا تو نیک   سوسن و شمشاد و سیب و شکر بادام او
چون بهار خرم و چون بوستانی تازه کن   مجلس میمون خویش از طلعت گلفام او
از شعاع مجلس تو روشن است ایام ما   هر که زین مجلس نیابد بهره باد ایام او

هست بیحد و غایت با تو انعام خدای   تا جهان باشد تو باشی شاکر انعام او

ای روزگار ساخته امور کار تو
روز جهان برامل در روزگار تو

کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش   ایزد بفضل ساخته کرد است کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان توئی   خلق زمین بعدل تو امیدوار تو
صاحبقران ملک توئی در دیار خویش   داود هم چنان بود اندر دیار تو
سعدین را مقارنه بوده است بر فلک   روزی که از پدر ترا کرد گار تو
فغفور چین پیاده بخدمت روان شود   گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار   دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا بیند ای ملک   خواهد که از فلک فتد اندر کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها   دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای   نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان در انتظار شکار اند و خسروان   باشد شکار تو همه در انتظار تو
در آرزوی آنکه بگیرد کنی شکار   نخجیر برکشد زده بر رهگذار تو
از روزه اینکه رفت ترا با دو خوش کنار   باقی بود موافق خدمتگذار تو
زانجا که دین تست زهر مه که نو شود   پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدار است بر فلک   جز بر سر مراد مبادا مدار تو

مداح تو معزی و وادی شکر لبان   تو پادشه بندگان و خداوند پاد و تو

آمد رسول عید و مه روزه نام او
فرخنده باد بر شه گیتی سلام او

سلطان جلال دولت باقی معز الدین   شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام   از همت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک   جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار در کف حیدر نداد فتح   در دست شهریار نگر کین حسام او
گر خسروان کشند عدو را بزهر دام   تیغ زهر خسرو تیز است دام او
شمشیر تیز او چه برون آید از نیام   باشد دل و دو دیده شیران کنام او
اسب بلند او چه فشاند زمین نعل   سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه غلامش امیر شام   تا افسری کند زکلاه غلام او
آورد ماه روزه بسلطان پیام عید   سلطان بجز داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک   خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
گویی که از بهشت فرستند هر شبی   بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کانست کام بنده معزی بمدح شاه   گوهر همی برند حکیمان زکام او
تا هر که مؤمن است بر او واجبست حج   جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه دودکا   آسوده باد ملک زعدل دوام او

روزه

روزه بود مبارک و روزش بود چه عید   کارش بکام دولت و دولت بکام او

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او
تا ملک پادشاست تو هستی نظام او

هر کس که او امام جهانست در علوم   چون بنگری تویی بحقیقت امام او
بر فتح قادر است حسام خدایگان   زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست   در شرق و غرب خطبه و سکه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب   اندر عجم در کاب تو باشد مقام او
با رادکان که دست تو بیند بگاه جود   باشد محال در لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیداست دست تو   از شرم خوی گشاده شد است انجام او
چون مرکب است تخت ترا تاج زود کرد   هستند اختران همه طرف سام او
ماه نو و مجره و پروین و اوفلین   نعل و رکاب و مقصد و زین و لگام او
بادست مرکب تو که در مدتی سبد   پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او
ابریست بخلاف کرد رسیل و در سیل   خیزند برق و رعد زکام و زکام او
گردون مشعبد است و جهان نیست مکرمان   خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او
او صید تست اگر چه زمانست صید او   اورام تست اگر چه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام   تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چه بود دشمنت بسبب   زنجیر و غل کرد عروق و عظام او

دست اجل چه تیز کند تیر دشمنی / بر جان دشمنانت فنا زد نیام او

چون روزگار دیر حوادث بگسترد / جز پای حاسدانت نباشد بدام او

باد شمال چون سوی دولت کند گذر / آرد بمجلس تو درود و پیام او

چون دولت اهتمام نماید بکار خلق / کرد در همت تو تمام اهتمام او

هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام / باطل شود بدولت تو احتشام او

آن را که احترام کند رای شهریار / افزون شود بحرمت تو احترام او

کعبه است درگهت که همی خلق روزگار / بوسه دهند بر در و دیوار و بام او

بیدار را بیاد تو باید گذاشت شب / تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او

هر کس که عقل و فضل تواند که کند / باشد ز عقل کامل و فضل تمام او

جز تو که داند از وزرا در همه جهان / رد و قبول شرع و حلال و حرام او

امروز اگر تو قبول کنی در دعای خویش / ایزد کند قبول صلات و صیام او

یک هفته گر شود ترا آزاده غلام / خواهد مه دو هفته که باشد غلام او

در چاکری آن تو بر ما کند سلام / باشد همه سلامت ما در سلام او

حبل المتین بنده معزی ثنای تست / واجب بود بحبل متین اعتصام او

چون مدح تو کند سبب انتقام چرخ / تا حشر نگسلد مدد انتقام او

از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست / بر آسمان رسید ز مدحت کلام او

ور قوة از طعام و شراب است خلق را / شکر و ثنای تست شراب و طعام او

انگشتری و خط تو بر وام او گواست / بگشای دست همت و بگذار وام او

تا کی زنی بجام جم از روشنی مثل / یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام او

در حاسدت ملام کند مر ترا بمی / تو می ستان و باک مدار از ملام او

تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام / بر طلعت تو باد نشاط مدام او

رای و کفایت و هنر تو دلیل بود / بر دولت مؤید و ملک دوام او

تا روزگار دهر چو جیوفی بود درست / در دست امر و نهی تو بادا زمام او

دیگر که از علوم تو آراسته شده است / تا دامن قیامت بادا قیام او

ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو / ای اختران چرخ همه خاک پای تو

هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه / دارند روشنی ز بلندی و رای تو

جز کردگار عالم و سلطان روزگار / موجود نیست در همه عالم ورای تو

مستظهری بحشمت موروث و مکتسب / اصل است و نفس پاک دلیل و گوای تو

لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس / کز نفس خواست دانش و عقل و ذکای تو

از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست / عز و جلال و مرتبه و کبریای تو

نحس زحل همی رود و سعد مشتری / از آسمان برابر خشم و رضای تو

بحریست موج زن صدف در فشان او / دست جواد و خامه معجز نمای تو

آزادگان شوند ترا بنده بی بها / هر که که بنگرند بقدر و بهای تو

خوشتر ز مژده ظفر و عده وصال / در گوش بندگان سخن دلگشای تو
در مجلس تو ساقی دمی چو دکوثر است / ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
گر خلد آن جهانی نسیه است خلق را / اکنون بنقد بادی خلد است جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی همی دهد / تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
پرواز دولت است طواف فرشتگان / گرد سرای پرده و گرد سرای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز / من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
تحسین کند زمانه چه خوانم مدیح تو / آمین کند ستاره چه گویم دعای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت / شکر عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از ثنای تو دارم هزار کان / خواهم هزار جان که سکالم ثنای تو
اری هزار جان نزیبد ترا ثنا / چون از هزار کان ببخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد / روز جهانیان ز بقا و لقای تو
پاینده باد دایم و تابنده در جهان / چون مهر چون سپهر لقا و بقای تو

هرگز بدون مباد سر چرخ چنبری / یک دم زدن ز چنبر عهد وفای تو

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او / هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست / عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
هم چنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان / تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او

نعم

نعمت افزون شود پالوده از انعام او / پیکر افزون شود فرسوده با پیکار او
گر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران / نیست اکنون جز صلاح و ختم کردن کار او
سیرت و رفتار ایشان بود کستر بن دار / جبران کرامی اکنون سیرت و رفتار او
پشت خلقست او بفضل و هست دولت فضل او / یار خلقست او بعدل و هست خالق یار او
مصلحت باشد سپاهی را بپکند بیر او / منفعت باشد جهانی را بپیل گفتار او
تا کرا او بخت برنا باشد و فرهنگ پیر / پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
هر که بر دل کینه او را از او صورت کند / بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عالی جود را / صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه / نوبهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبای / جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تست و داد ده به شهریار / نام جستن کار تست و نام جو به پادشاه
اصل شاهی گر هنر باشد توئی اصل هنر / پشت شاهی گر سپه باشد توئی پشت سپاه
زآتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای / زآهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر / چون گنهکاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بد بلا در صفت / هم چو پیش ماه تابی پایه پیش کرد کاه
دوستانت را نمی بینم ز محنت چاره / اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و بد سیاه

ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست / وی خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
ای امید مهمان فرزند در بر خویشتن / آن در بر پیل بخت و کدخدای پیل خواه
هم چو مهمان امید رضوان فخر الملک خوش‌تر / چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر / دوده و اعقاب فخر الملک فخرشت و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام / تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت / چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گستراند هر که او دارد هنر / آب جیحون بگذراند هر که او داند شناه
تا که باشد آدمی در عالم دیو و پری / تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد تا هر جا که باشی روز و شب / در سلامت باد با هر جا که باشی سال و ماه

شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بمان / هم چنین با بخت شاد و هم چنین با تخت شاه

شهر را بر سر دولت نثاری کرده / دهر را از شادی و رامش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصهٔ هر روزگار / روزگار ما بر از هر روزگاری کرده
جشن شکر جار و کرده دین را عز تو / بی‌کنامی جشن شاهنشه کاری کرده
پادشاهان پیش از این گر رسم نیکو داشتند / تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
در جهان داوران حصار از سنگ و آهن خشند / تو ز بخت عدل در دین داری حصاری کرده
تا تو را داده است یزدان هیبت و فر علی / تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده

کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار / تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
بیش اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر / هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال / لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب / وز سیاهی دشت را چون کوهساری کرده
من چنان دانم همی کز خون نخچیر حلال / کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
ای خداوندی که بخت تست بر گردون سوار / بنده را بر مرکب دولت سواری کرده
گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا / کز هنر بر گوش دولت گوشواری کرده
تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار / زانکه در گیتی شاهی زینهاری کرده

با سعادت باش با هر جا که باشی نیکبخت / کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی / تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق خرمن که دارد / تنی چون میان و دلی چون دهانی
بشیرین زبانی توان برد دل را / دل از دست من برد شیرین زبانی
نگاری دلکش خوش لبی ماه رویی / بتی دلکشی دلبری دلستانی
پری چهره و پرنیان پوش یاری / پری را که دیده است در پرنیانی
ببالا درختی است آن سمنبر / چه سروی که بار آورد گلستانی
چه بینی و من در غمش چون کمانم / شنیدی بفرمان تیر و کمانی

نگارا من آمد بلای دل من … خریدم بلای دلی را بجانی
بدل بردن او و دل دادن من … ندانم که کس خواند از داستانی
منم عاشق مهربان دلبری را … که نامهربانی کند هر زمانی
زیانست عشق بتان عاشقان را … نداده است کس عاشقی را امانی
ز مدح خداوند من سود کردم … گر از عشق معشوق کردم زیانی
معین همه ملک بوالمحاسن … که دارد ز سعد فلک ترجمانی
کریمی کز او محرم تو ندیمی … بوده است در پیش صاحب قرانی
چه بود در هنرمندی و یکتا … بزرگی برون نامد از خاندانی
خداوند بخت است و از فر بخشش … توانا شود زود هر ناتوانی
همی دولتش برتر از عرش بینم … چه عرش است برتر ز هر آسمانی
جهانیست اندر قبائی همت … که دید است اندر قبائی جهانی
ز دوری که گردون کند بر سعادت … رسد هر زمان نزد وی کاروانی
که دارد جز او بر سر و بر زکی … ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعه دانش آمد … ز عقل آمد آن قلعه را دیده بانی
هوای بسیط است جودش همانا … که خالی نه بینم از او هر مکانی
نه چون دست او جود را کارسازی … نه چون کلک او ملک را مرزبانی
یکی لوح سیمین که بر کلک زد بن … بود مشکبادی و عنبرفشانی

خمیده چه پیری جز او را ندیدم … که پیوسته سرکش بود چون جوانی
دو نیمه بود بی روانی تو گوئی … ز دست خداوند دارد روانی
از او عقل در فضل کرد اختراعی … وز او بخت در جود کرد امتحانی
چه مهر است لیکن ندارد زوالی … چه بحر است لیکن ندارد کرانی
دهد نعمت خویش و مدحت ستاند … بدینسان که دیده است بازارگانی
تن بدسگالان او را ز محنت … عذابیست در زیر هر استخوانی
بود میهمانش همیشه سعادت … گر او نه ببیند دگر میزبانی
سزد میزبان چون معین ممالک … کجا چون سعادت بود میهمانی
بلند اخترا سرورا کامرانا … نه بینی تو چون خویشتن کامرانی
توانی که در حق من همت تو … که گویند شکرت همی خان و مانی
یقین کردی اکنون باقبال و همت … اگر بود در خاطر من گمانی
توانم شدن تا بچرخ برین در … اگر باشد از همت تو نردبانی
بر آن سو که احسان و جود تو بینم … ترا گنج قارون نیرزد بنانی
الا تا دل او بود هر بهاری … الا تا زرافشان بود هر خزانی
سخاپرور و شاد دل باش و می خور … بهر نوبهاری و هر مهرگانی

چه روزی ضمان کردی از خلق عالم
بدولت ترا باد ایزد ضمانی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی   روز فرخی و شادی او روزگار دانی
گر جشن مهرگانست امروز پس چه باشد   از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست شاها روشن چه آفتابی   ایوان تست شاها عالی چه آسمانی
گردون چه تو نبیند در ملک شهریاری   گیتی چه تو نبیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی   وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو نباشد بر تو کشد کمینی   وان کیست کو نبردی بر تو کشد کمانی
بحکم تو نغرد شیری بمرغزاری   بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بینند از تیغ تو جمالی   در روم روم یابند از تیر تو نشانی
در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی   در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
از درگهت غلامی و ز حاشیت سپاهی   از لشکرت سواری و ز دشمنت جهانی
هر مضربی و فتحی کو نو شود مهیا   در چشم بدسگالت تیر است یا سنانی
هر کس که سرکشیدست از خط طاعت تو   صد درد بیش دارد در بر هر استخوانی
از خدمت تو سود است ای شاه بندگان را   هرگز نبود کس را در خدمتت زیانی
اجرام آسمان را گشتست همت تو   فرخنده روز داری فیروز نوجوانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت   پر گوهر است و عنبر پیش تو هر دهانی
از فر دولت تو گفتم اگر بر آرد   عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
بادی چنین که هستی شاه کامرانی   بادی چنین که هستی با بخت کامرانی

تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب   بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

هست کوئی بحکم بار خدائی
آفتابا اندرین خجسته سرائی

آفتابی که دید در گیتی   بر نهاده کلاه و بسته قبای
سایه ایزد است و شاه جهان   آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان   شاه مکاره بند کار گشای
شهریاری که رای روشن او   چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ   کس نگوید که آینه بزدای
چشم و تیغ شه خدای پرست   گر ببیند حسود یاوه درای
ز آهن و تیغ شاه گوید آه   ز آتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت   اندرین بزمگاه روح فزای
میزبانان و میهمانان را   دیده اند و شنیده در هر جای
دیده یا شنیده هرگز   اینجهان دیده زمین پیمای
چون وزیری که دولت او را گفت   هم همی بخش و هم همی بخشای
آنکه از مذهبش درست شده است   قول صاحب حدیث و صاحب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه   این مبارک وزیر عالی رای
روزی ای شهنشه عالم   ای ولی پرور عدو فرسای

بر سعادت تو گشاید دست / با بهایات تو که دارد پای
تا کرانند لعبت همی خوانند / ماه‌رو بزبان ترکی ادای
شادباش ای بزرگوار ملک / شادباش ای بزرگ بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان / تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش / گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بکام بود نام شاه دادگری
دگر بتاج بود فخر شاه تاجوری

چه روز بزم بود آفتاب با کلهی / چه روز رزم بود آسمان با کمری
فلک نه‌ای و بلندی چون فلکی / قمر نه‌ای و بعدل تمام چون قمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر / مگر وکیل قضایی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایه ملوک بود / تو آفتاب جمالی و مایه هنری
دگر بباید خوشنودی خدا و پدر / تو آنچنان که خدا و ستوده پدری
رسوم داد تو دادی و ملک جمله تراست / بلی نه بینم از او برون رسم دادگری
دگر بقول تناسخ سکندری ملکا / دگر بقدرت باری سکندر دگری
دگر هر خود او وزان بود فرزند / که تو نبیره داود ارسلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته بادا قدم / تو در سرای سعادت نشسته باید
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت / همی بهمت عالی ز عرش درگذری

زبس که تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد / درست شد که خداوند لشکر و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر / بباد داد سر خویش را ز خیره سری
رسول و بوالبشر اند و بهشت فخر کنند / که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
سپهر بر حذر است از کمان کروبه تو / تو از کمین سپهر بلند بر حذری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند / اگر بچشم سیاست در آسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا سپر است / به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سزد همه خسروان خرید و فروخت / که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هر آن وطن که در او سایه سعادت تست / بر آن وطن که تواند گذشت دیوپری
همی نگار شود روی حور و فرش ترا / بدین امید که یک راه روی او سپری
ترا سزد بجهان باده خوردن و رامش / همان به است که رامش کنی و باده خوری
گشاده بند معزی در خزانه شعر / تو در گوهر حکمت ز خاطر هنری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید / که از مدایح پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود دعوی در زرنگوش / نشان عارض و زلفین ترکان شعری

بفال نیک ترا باد طوس و سور و سریر
مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی / جهان را خداوند و صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی / بعدل و هنر شهریار زمانی

شه شیربندی و کشورگشائی ‌ ‌ شه مال‌بخشی و کینه‌ستانی

بدیدار دوشمن تو از آفتابی ‌ ‌ بمقدار عالی تو از آسمانی

چه نقد بر بر بنک و بد کام کاری ‌ ‌ چه خورشید بر چرخ و بر کام رانی

قبای دگر در میان قبائی ‌ ‌ جهان دگر در میان جهانی

بشمشیر آفاق را کدخدائی ‌ ‌ بتدبیر اجرام را توأمانی

برزم اندرون شیر گوهر نمائی ‌ ‌ ببزم اندرون ابر گوهر فشانی

چه تو را یکانی دهی زر و گوهر ‌ ‌ بیاندیش تو جان دهد در زمانی

اگر هر زمان هنر عقل باشد ‌ ‌ تواند دهر زعقل را قهرمانی

تواند دل شهریاری ضمیری ‌ ‌ تواند تن بختیاری روانی

زخاره همی نیزه بیرون کشانی ‌ ‌ از آهن همی تیر بیرون جهانی

تو اکنون ظفر داد دولت ‌ ‌ همی مژده فتح و نصرت رسانی

گر از سر سپاده و دود گردون ‌ ‌ گهی مرد باشد گهی زندگانی

تو گردون و سپاده در دست داری ‌ ‌ گر ستاده تیری و گردون کمانی

گرفتی شش سال ایران و توران ‌ ‌ نمودی دل و زور الب ارسلانی

بگیری دگر سال هندوستان را ‌ ‌ به تیغ گهر داد هندوستانی

فلک مژده داده است مر حاجیان را ‌ ‌ که در باد بر آب دجله براتی

الا تا دشاه جهان‌بخش عادل ‌ ‌ پیمبر چنین داد ما را نشانی

که از نام پادشاهی بباید ‌ ‌ بدید آورد عدل نوشیروانی

کند نام [illegible] همتا شه ‌ ‌ کند تیغ او ملک را پاسبانی

اگر راست باشد حدیث پیمبر ‌ ‌ بدید آمد ان پادشاه و توانی

زعدل تو اند میان بیابان ‌ ‌ کند میش با گرگ بازارگانی

بجائی که با بیم دشمن مبادز ‌ ‌ همی با سلامت رود کاروانی

نداند کس اندیشه خویش در دل ‌ ‌ بدان سان که تو راز عالم بدانی

گر از تو بداند کسی راز عالم ‌ ‌ چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی

معانی بنام تو نازد همیشه ‌ ‌ چو بنده معزی بنام معانی

بگاه جوانی ترا شعر گوید ‌ ‌ که نیکو بود شاعری در جوانی

همی تا گل بوستانی بروید ‌ ‌ به پیش تو بادا گل بوستانی

همی تا می ارغوانی بخندد ‌ ‌ بدست تو بادا می ارغوانی

بماناد بر فرخی و سعادت
دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمن‌بر اصنما یاد غمگسار منی ‌ ‌ ستاره سپهی و آفتاب انجمنی

بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلکی ‌ ‌ بموکب اندر گوئی که سرو بر چمنی

زعاشقان منم اندر جهان گرانی توام ‌ ‌ زدلبران توئی اندر جهان که آن منی

خوشست یاسمن و عنبر تو ای دلبر ‌ ‌ بموی عنبر ناب و بموی یاسمنی

ندیده هیچکس سنگ در میانه سیم   چرا تو سنگدلی ای نگار در سیم تنی
خمیده دادی زلفین و تنگ دادی چشم   بزلف چون گرهی و بچشم چون دهنی
بغمزه دل بری و جان ربائی از مردم   مگر بغمزه چه تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین   که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی بکوه بنقش نگر که کوه هست   باهن یمنی در ستاده یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سرافراز   ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
چه گرز شصت منی را بگیرد اندر دست   هزار مغز بکوبد ز گرز شصت منی
شهنشها ملکا شیر و اژدها خوانم   که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاه دار دو سوی و سپید ملکان   پناه لشکر یغما و لشکر ختنی
همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است   که شاخ عدل نشانی و بیخ ظلم کنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمن   بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
هنر یکی صدف است و تو در آن صدفی   جهان یکی بدن است و تو روح آن بدنی
به تخت پادشهی و بروز دولت خوش   یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
چنانکه بر فلک آفتاب و زهره و ماه   تویی که با دو پسر شادمان در بر وطنی
سپاه و ملک تو دادی و شرف و عز توست   سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
خدایگانا گوئی که مدح توصنعت   که طبع بنده معزی همی کند سمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار   میان آدمی اندر حسینی و حسنی

زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار   بتو زمانه مهنا و دولت تو هنی
خدای کرده بکام تو بخت تو زندان   که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

بتو چون تو ملک در جهان جهان آباد
بنا فرید خدای جهان ترا بادی

خجسته آمد در بداد تو بعالم بر   خدایگان چه تو باید خجسته دیدار
تراست ملک سزاوار و هم ترا یقین   خدای ملک ببخشد بنا سزاوار
بروزگار تو نیکی و سپاه روز بدی   میان نیک و بد از تیغ تست دیوار
موافق تو باقبال تو سزاوار است   مخالف تو نباشد مگر نگونسار
عماد دولت و نعمت قلای خدمت کرد   بمال کشت جمال تو را خریدار
درخت و باغ عمادی که ساخت ترا   ز باغ و قبه کسری براست لیبادی
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بود است   کسی نداد نشان و ندید دیار
ز زر ناب و گهر برد درخت طاوسی   میان باغ ز یاقوت سرخ گلنار
نشست بر سر صندلی با رنعره زنان   نمود با دم طاوس خوب کردار
چهار کاو در مرد ند در میانه باغ   همی زنند بگرد درخت هنجار
ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید   نهاده بر سر هر شاخ گونه گون بار
ازین جواهر و زین عطرها هزار دگر   گهر فروشی هرگز ندید عطار
اگر بشرح بگویم صفات این مجلس   نماند ملکا فکرت و گفتار

سپاه دار تو شاها چنین کند خدمت
گر است در همه عالم چنین سپه داری

ز هر چه بدن دیار تو کرد باداش
که دید در همه گیتی چنین گهرباری

نثار کرد در دیار دو خواستی ملکا
که هدیه کردی جانی بجای دیناری

اگر بخواهی امروز جان بر افشاند
که مال را نبود قیمتی و مقداری

همیشه تا که بود در زمانه حیوانی
همیشه تا که بود در سپهر سیاری

همه جهان چه یکی نقطه باد در کف تو
بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری

تو جام و باده عناب گون گرفته بدست
مخالف تو بدست بلا کش فناری

چه تو ندید و نه بیند زمانه سلطانی
چه تو نبود و نباشد بهیچ دورانی

فلک نیارد چون تو دگر خداوندی
جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی

هر آنکسی که پرستد بجز تو شاه برا
همی پرستد جز کردگار یزدانی

بغرب تابع فرمان تست هر ملکی
بشرق بنده خاقان تست هر خانی

مرا بزول نیامد که شد مسخر تو
عراق و روم با شامی و خراسانی

فروزد همت تو باشد از سرود داد
بجای هر شهری کردگار کیهانی

تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال
بگرد گیتی چون آفتاب جولانی

خدای عالم از اسرار اسمان داند
که در زمین چه تو گوهر نبود سلطانی

اگر بروم بخوانند نامه‌ات یکبار
صلیب را نه برد سجده هیچ رهبانی

اگر نشان تو خانه‌ها د تو برد سوی چین
بچین نماند بر تخت گاه خاقانی

عجایب و هنر و دولت تو زان بیش است
که بر ثنای تو قادر شود سخندانی

سرا نباشد جز پیش تخت عالی تو
چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی

اگر چه ایزد سر هنگ کرد با سرهنگ
بدولت تو همه نعمتی و احسانی

ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای
که داد وی را یکهفته چون تو مهمانی

ثنا دکرد نبی نعمت و دریغ نیست
دگر بدی بدل هر یکی دگر جانی

ز نیل عهده‌ی تو بر تو هیچ تاوان نیست
ز میزبانی او نیز نیست تاوانی

خدای حافظ تو باد وان فرزندان
ز عمر خویش ترا هر زمان گل افشانی

مباد هرگز در مجلس تو اندوهی
مباد هرگز در دولت تو نقصانی

تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد
برون ز حشمت فرمانت هیچ فرمانی

ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل امین
که جز ثنا نبود طاعت ثنا

گشت تابنده ز گردون معالی قمری
گشت تابنده ز دریای معانی گهری

سال نو فرخ و فرخنده شد از شاه آباد
ملک العرش عطا داد ملک را پسری

ملک باغست و دران باغ ملک شجر است
شجر تازه که آورد نو آیین ثمری

همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است
آیت میمون شجر و آیت همایون ثمری

دیرگاهست که تا گوش بزرگان جهان
تشنه است ازین هنر و خوش خبری

آنکه در ملک یمن سود همی برده دهد   هست گوئی یمن آمد در هر او شکری
از ثری تا بثریا همه حشمت کنون   وز ثریا همه سودات کنون تا بثری
گر ملکشاه ز دنیا بسوی عقبی شد   آنکه آمد بسعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او   هست سعد بن خلل را بسعادت نظری
آمد آن شاه که در دولت دین خواهد بود   هم چو جد و پدر خویش بحق دادگری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج دهد   هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و برت نیست پسر   این شاینده و باینده درختی و بری
نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود   که نبود از ملکان چون پدر تو پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی   هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده از بهر ظفر   وآمدستی بحضر با ظفر از هر سفری
گر بفغفور و ختنی ز غلامانت یکی   در بجبال فرستی بسوارانت نفری
هر دو را بند میان کرده بکردار کمان   پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری
ننهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی   نکشد سر بخلاف تو مگر خیره سری
در مصاف تو ز تیغ و شعله حشر بود   آنکه او در بزم تو ز نوران خبری
گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود   گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شرری
هر که یکشب بخلاف تو کند دیده فراز   نبود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است   در جهان جز تو که کرده است ز تیغی سپری

چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان   که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز همی برگذرد   چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که بقدر تو بود هر ملکی   نیست ممکن که چه یاقوت بود هر حجری
تا جهانست تو بادی ملک تاجوران   بر رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفردوس برین جان پدر   تخت بگشاده ببزم تو بفردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان   ساقی بزم تو یاقوت لب سیم بری

ترکمن دارد شکفته گلستان بر شجری
مشتری بر سر و سرو اندر قبا شجری

بر سمن بر حلقهٔ انگشتری دارد ز لعل   وز شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری
در جهان هرگز نگارا آذری کی باشد   در میان آذری هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد   شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری
گر بمیدان عارض او لشکر آرائی کند   در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
در کمند عنبری اندازد او بر آسمان   آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض رخسار او   زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
ساحری گر ز دگری بر صورت گوساله کرد   کرد جادو چشم او بر صورت من زرگری
گر بکار سامری و کار چشمش بنگری   چشم او را تا تراست از سامری در ساحری
بر دل مسکین من پرواز مسکین زلف او   هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کبک کز شاهین جدا گردد نماند در بلا در بلا ماند دلم کز زلف او گردد بری
غمزه‌ها دمن جهان بفروخت آب از دل و جان شد دلم پنهان او مشتری
کردم بر زلف او نیل اختری جست و نیاب باید اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک کز نبارد کرد با او کفت کوی داوری
شهریار عادل و صاحبقران کامران خسرو عالی نژاد و پادشاه گوهری
آرد زیر نگین در آب تو طبع خویش گنج ورای دارا و فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را هر چهار دارش هست و باید الهی برسری
دولت و باد نوروز است و عالم گلستان گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار کز فتوح در دکاه او بکاهد لشکری
داستان رستم دستان نماید سرسری پیش زور دست او نیرنگ دستان زری
دست و کرکا ریز ماید کان چرخ خوا تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گردد روان باز او گردد روا مال او گردد ذخیره دیر او گردد قوی
ای مبارک پی خداوندی که چون جلد و ید عدل او کرد دست کشور دین پروری فرمای
هست دایم راحت روح از جهان دائما نور این معنی جهان را آفتاب دیگری
او همی بر چرخ بر نور از خراسان گسترد تو همی بر ملک دین عدل از خراسان گستری
او ز کنده‌ها که دارد در چهارم کند آب تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری

تن تو باشد عز بر و سر با فخر تاج بر سر دولت سری و بر تن ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد زانکه تو بر تخت و تاج و دین پیغمبری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی داوری نوشیروانی ملک را اسکندری
در بپرسد دولت از عقل این سخن باور آمد عقل سوگند ان خورد که هر چهار افزون تری
نعره رامشگران باشد ز ماهی تا سما چون ز میدان باز گردی و در ایوان خوری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم ایدرست اکنون که بگجندی بشادی ما بدی
خاک آمد هفت کشور پیش چشم همت با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و از آتش تو ز نوری نه ز خاک و باد و آب و آذری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت بس شگفت است این که در یا د شاه خنجری
در میان کفر و دین شمشیر تو سد قوی در توان گویم که در محمود گوید عنصری
سد تو شمشیرت اندر میان دست تو گو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری
خسروا گنجینه از سخن در جان من کان در آن گنج اصل کیمیای شاعری
هر که از زر و گهر گنجی نهد در زیر خاک مهر آن خواهد که با وی کنی بود با جعفری
من چه از سخن گنجی نهم در جان پاک مهر آن زر با ملکشاهی بود با سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی حرمت سی ساله در خدمت بنا شکری
داور دین دمبی با تو گویم حال خویش باور خلق جهانی ذو خواهم باوری
تا که از نیلوفر گردون برو بیاید غوان چون ز بد آید فروغ آفتاب خاوری

روز صید و رزم باد از خون نخچیر و عدو | در کف تو ارغوان خنجر نیلوفری
تا خبر باشد امامان را به سنان دو دست | از جهود خیبری وز ذو الفقار حیدری
تیغ تو چون ذو الفقار حیدری بر ما بماند | بد سگالت سر برید چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن آمد کار ملک و دین شعار | وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

ای شاه عطا بخش که بخشنده تر از تو
چشم فلک پیر ندیده است جوانی

درویش بد درگاه تو بشتافتم امروز | جود تو مرا کرد توانگر به زمانی
شد قصه من قصه موسی که همی جست | از دوستی اند شب تار دلیل نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی | در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی | گر بر تن من هست سر موی زبانی

همواره مدیح تو سگالم به دل و جان
کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

مخوان فسانه افراسیاب تورانی | مگوی قصه اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان هفت کشور گوی | که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خدا آن خدایگان جهان | که تا جهان بود آن را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که او را هست | دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که برد ز غزنین سپه زمان بگرفت | همه ولایت شاهان زابلستانی

ز دست او شه غزنین و خان ترکستان | نشسته اند به سلطانی و جهانبانی
هر آنچه رای کند رایتش بود منصور | زهی سعادت و تایید و فر یزدانی
غبار موکب او را همی برند به ناز | بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین | بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
همال او دگری در کمال عقل و هنر | نیافرید چه جسمانی و چه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید | شود جلالت و فرمان او نه پنهانی
چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند | مه چهارده را کی بود درفشانی
بقای اوست نشاط دل مسلمانان | که روشنست بدو دین مسلمانی
بر آن زمین که جهد باد عدل و انصافش | ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولتش او چشم ملک روشن کرد | چه بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تختگاه محمودی | گرفته زیر علم مال و ملک سامانی
عراق را ز غمت از هیبت و هیبت او | سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم | کنند بر در او حاجبی و دربانی
ابا مدیح تو سرمایه سخن دانی | و با فتوح تو سرمایه
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست | که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
همال کین تو در هر دلی که کشته شود | بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت تو بس شکستن سپه مصاف | امیر وادی و عربی و قدرخانی

سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان　　زخون چشم بداندیش چشمهٔ خانی
هزار نفر که ترا بنده و رهی نشدند　　بزیر بند تو بندی شوند و زندانی
به تیغ و بازو بنمه بستدی جهان　　بفر بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سپاه دکنی بر عدوی چوگان ست　　بران نگاه در شب دنل صبح پیشانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند　　بر آب دیده او را سپاه بگردانی
نگاه کردن و بزم است و رزم کار شهان　　توان شهی که بیک روز رزم بنوازی
بملک پادشه اسپید برا نگیزی　　بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات　　تویی یکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو　　نیان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز مهرت شکفته جان ولی　　شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چه آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد　　هوا ز ابر ببست جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند　　بتان خلخ و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته هر شب　　ز عشق لاله نکوی و سرو بستانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان　　بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
دهان لاله چه از ژاله پر شود گویی　　که در عقیق نهانست در عمانی
ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند　　مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
نه جود تو داد آب و سنگ صنع خدای　　نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی

قوی هر کرمت نعمتیست قادری　　بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
بخاک پای حکیمان تو سر افرازد　　اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثنا گفت　　دعا گراست ترا جان بنده برهانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر　　بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چه در فتوح تو دیوانها رسید بچرخ　　چرا باو نرسید است مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن　　که در زمانه نسازد چنان بنا بانی
اگر بناها ویران شود ز ابر و هوا　　بنای فتح ترا ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان　　ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
ببزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی　　برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
سپه کشی و ممالک همی بگیری　　ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد　　خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

ز ملک و دولت و شادی تو باش برخوردار
که هست از همه شاهان ترا است ارزانی

ایا شهریاری که صاحب قرانی　　ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه الب ارسلان را تو فخری　　که پیش از ملکشاه الب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن　　بهمت ز بالای هفت آسمانی
جهانبان ازانی که بخت جوانست　　فراوان هنر داد گاه جوانی

ازان هر هنر پادشاه زمینی	وزان هر هنر شهریار جهانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی	دگر خصم بندی و کشور گشائی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت	دگر عدل و انصاف و تدبیر و رائی
چه تو بیشتر بینی زچندین هنرها	همی زیبدت نام صاحبقرانی
توان ملک را یکانی نمادی	فلک ملکت کی دهد رایگانی
فزونست اوصاف شه نامه تو	زاخبار و شهنامه باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق	که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغست آثار و اخبار پیشین	چنینست فرزانگان را گمانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند	دهد خلق را از درستی نشانی
ازان پس که پیلان زابلستانی	بگیری بشمشیر هند و سنانی
گرفتی عراقین و شام و عجم را	باسپ پیلان زابلستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت	بگیتی ستانی و سلطان نشانی
باتش همی ابروار بر کانی	وز آهن همی برق بیرون جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی	که تو برق تیری و آتش کمانی
هنر را ز رسم تو خیزد معانی	سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی بیت نغز است مر رودکی را	که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزیست کان تو ندانی	نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی

م

چه در رزم تیری برانی ز شستت	زخون برد در دشت جیحون برانی
چه در بزم جامی بگیری ز دستت	ز دستت بجا زر و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را	که نزد موافق مگر میهمانی
چه نعمت ز جود تو دارد موافق	پس او میهمانست و تو میزبانی
بلی میزبان همه عالمی تو	که سلطان بخشنده مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه	سزد گر تو اندر زمانه نمانی
همو را ابدست حیات آدمیرا	بود در جهان زندگی جاودانی
ازان می که آب حیاتست کوثر	ترا باد تا جاودان زندگانی
تو با تخت شاهنشهی شاد و خرم	نشسته بپیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی	ز دست تو خانان نشسته بخانی

زخون عدو لاله گون دو تیغت
زخون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی	در ملک بشاهی ز همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود اهل نشاطی	وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر بتو شادست	کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم کزان هر سه بجستند تو جستی	هر کار کزان هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هران مال که دادی	در جان تو افزود هران باده که خوردی

تا دیر بماند فلک و زود بگردد | خواهم که بمانی و ازین حال نگردی

ای شاه اگر سکندر دیدی جام تو
از سنگ و روی و آهن سد ساختی

پیلش تو پیش معن چه چوگان شدی ز شرم | گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
ور دست تو بدیدی محمود زاولی | از خاک سیم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت وجود تو یافتم | امروز خلعتی تو بنیکو نواختی
دیبا و اطلس و قصب و بدرهای زر | دو استر سبک رو و اسبی و ساختی

گردم آمد در فتح غزنین ساحری در شاعری
کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری

دست رادش در دهانم در دریائی نهاد | چون ببایید از زبانم پیش او در دری
پادشا جمشید شاعر زر دهد [illegible] قصید | او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
در دکان دو [illegible] لعل از جود او | در دو تا م جامه رومی و زر جعفری
هر که از محمود غازی این عطا کی یافتند | زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر ز دندان جود محمودی بگیتی داستان | گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر توئی
شاه عالم را ثانی و ملک را مادر توئی

نامش سلطان محمد در عراق از نام تست | در خراسان نامش ملک ملک سنجر توئی

این دو خسرو را که آرام دل و جان تو اند | در صلاح دولت و ملت مصلح گر توئی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ | آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی
از تو جویند اهل دولت هنری و مهتری | گر خداوندان دولت هنر و مهتر توئی
ملک چون پیرایه و دین هست چون افسر آن | در آن پیرایه و با تو شان افسر توئی
گر چه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان | از جلال و قدر با هفتم زمین همسر توئی
همتی داری که این عالم بچشمت اندک است | اندرین عالم همت عالم دیگر توئی
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری | زانکه بر روی زمین فرمان ده داور توئی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود | در همه کاری پناه لشکر و دولت توئی
دوستان خویش را سازنده چون آب زلال | دشمنان خویش را سوزنده آذر توئی
گر فلک شد پادشاهی اندر او کوکب توئی | ور صدف شد پادشاهی اندر او گوهر توئی
هر که بیند طلعت دیدار تو گوید مگر | مرتضی را جفت با صدیق را دختر توئی
کار تو تسبیح و استغفار و [illegible] نماز | راست گوئی مادر عیسی پیغمبر توئی
گر بعقبی چشمه کوثر نشان رحمت است | پس بدنیا بر کنار چشمه کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت | حق واجب بود و آن حق را کنون حق ور توئی
خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان خویش | شاد و خرم همچنین امروز تا محشر توئی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست | کافرین و مدح را شایسته در خور توئی
دفتر دیوان اشعارش گرفت از تو شرف | گر شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر توئی

ملک دین آرای تو تا جاودان پاینده باد   زانکه عالی رای همه را داور دین پرور توی
فال و بخت و اختر تو بر جهان فرخنده باد   زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توی

ای پادشاهی که خداوند جهانی
لشکرشکن و مال ده و ملک ستانی

دریا دل و مه طلعت خورشید ضمیری   باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخرست بسلطانی تو پیر و جوان را   تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر سپهری و نه آنی و نه اینی   چون ابر و هزبری و نه اینی و نه آنی
چندان هنر نغز که دارد که تو داری   چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را یکه کین و که مهر   از بخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیکساعت ملکی بگشائی   با جام بیک لحظه گنجی بکشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم   آنرا که برانی تو آن را که بخوانی

در جام تو می بر صفت آب حیاتست
چون خضر امید است که جاوید بمانی

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری   بنمای وفاداری بگذر ز جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چرا   آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیم است مرا در چشم از حسرت غم خوردن   مشکست ترا در زلف از کینه و عیاری
ما هر دو حریفانیم از صنعت با دیدن   من سیم همی بارم تو مشک همی باری

ای روی تو با خوبی ای خوی تو با زشتی   کردار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت از مستی   دارد لب از خوبی کردار تو پنداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت   در هجر تو ای گودل تا چند کشم خواری
من جام ترا یکسر دادم دل انگادم   تو صلح مرا یکسر تنها ز دل انگاری
چو نیم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت   چونی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن   لیکن نتوان بردن ای دوست بر هواری
کو بخت مرا یاری از تو صنما شاید   در خدمت سلطان هست بسیار مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر   شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را   آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن   شد کار مسلمانان از دولت او کاری
هرکس که بدش خواهد مقهور شود با درد   از آفت بدبختی وز محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چه تن بیجان   روز همه غداران زو شد چه شب تاری
حکمت روان او را بخشید جوان او را   با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا بر ملک عادل   خورشید جهان دارا بر تخت جهان داری

آسوده و نکوخواهش در نعمت آسانی
فرسوده و بدخواهش در سختی و دشواری

ای ترا بر مه روشن ز شب تیره ردی   زهره از چرخ برین بانی تو کرده مدی

نه عجب گر کند از چرخ ملا زهره نوا
تا همه روز شب تیره تو هست ردی

لعبت چشم منی چشم منت باد نثار
راحت جان منی جان منت باد فدای

ای درخشنده بنا گوش تو از زلف سیاه
همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی

راست گوئی ز میان ذره داود دی
هر زمان ید و بیضا بنماید موسی

در عجم قصه تو هست و حدیث تو چنانك
در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی

نه تراشید به شیر تو چه لعبت آزر
نه نگارید نگارنده چه تو صورت مانی

در دو زنجیر دو گلنار تو بیمست و امید
در دو بادام و دو مرجان تو دو درد و شفی

از دو مرجان شکری خری بدلی بفروشی
زین گران تر بجهان کس نکند بیع و شری

تا تو بر یاسمن و مشک طلا کردستی
بادم از چرخ همی لولو تر برد طلی

من چنانم که بزاری سمره چون مجنون
تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی

آشنای تو منم در تو من مباد امان
تو ببیگانه چه کردی و چه سازی وفای

خانه من وطن تست و دلم خانه تو
تو همی جای دگر خانه چه گیری بکرای

دور گشتن ز ده راست ضلالت باشد
این ضلالت نه پسندد شرف دین هدی

زین دولت سر احرار و وصی ملکان
قبله سعد و علو سعد عیسی علی

آن جوادی که
منت و سلوی او هست چه من و سلوی

آنکه او ز ستم و فتنه نفی کرد عجم
چون رسول عرب کعبه ز لات و عزی

ملک را با نظرش نیست همبا ذات
خلق را با کرمش نیست گزیده از

بر از او هیچ خردمند و هنرمند نبود
نه بایام سلیمان نه بعهد کسری

گر بود قطره او پالیز باران ازل
هست نقش گهر شهوار تو از قعر منی

هر کرا دوستی او بود امروز بشیر
شود روز قیامت ز قضا لا بشری

در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم
در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی

ای خط تو بفزوده خطر دولت و کلاه
چون زتابید شهنشه شرف تاج و لوای

کعبه جودی و درگاه تو شد شعر عرفات
خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی

بارگاه تو چه خلد است و ندی چون رضوان
کف کافیت چه کوثر قلمت چون طوبی

در کفایت ز تو خواهند بزرگان ملتجی
در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی

بخت بر خامه عمر تو کشیده است قلم
دولت از نامه فضل تو گشاد است سجی

گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدال
گاه احسان و بلاغت که کند با تو مری

نی ز دود تو ملک از هنر و سیرت نیست
همچو ترکیب تن خلق ز ترکیب قوی

آب را ماند شکر تو که بر روی زمین
هست بی شکر تو چندان که بلا داشت و قوی

بصبا ماند عدوی نظر تو که جهان
چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی

جان پاکت مگر از مهر تو از روی قیاس
زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی

بدسگال تو که کند بر هنر و نقش تو عیب
هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی

با نغم جفت شود هر که شنید از تو نوا
وز بلا فرد شود هر که شود از تو بلی

سیف و معن عرب پیش تو کردند سجود
هر دو کردند بری از سلف از دعوی

سیف را با تو که فضل نباشد دعوی — معن را با تو که جود نماند معنی

از پی انعام که با خلق جهان کردستی — با فتح بهره دنیا و نصیب عقبی

هم ثواب تو ز خالق بودت در عقبی — هم ثناهات ز مخلوق شاد در دنیی

بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من — چون کند مدح تو بر خاطر من بحث علی

پیش مدح تو کجا کلک من آید بسجود — پیش طبعم بسجود املا جان اعشی

در محر و به پذیرا ز من واز خاطر من — عذر تقصیر که دقاست بعید اخری

کی دهی تو کشد نثر مرا بر نثره — کی قبول تو بود شعر مرا بر شعری

تا که بوده است مسافت ز سما تا بثری — تا که فرقست و تفاوت ز ثری تا بعلی

از فلک باد علی جایگه ناصح تو — جایگاه عدوی تو ز سمک تا بثری

نکته دفتر آمال تو باد از عصمت — نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی

شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان

همچو اخبار نبی باد و چو آیات توی

